

تذکرہ شریف

[illegible]

بن هاشم بن عبدالمنفات ولادت آن ملائک صفات و هم ماه رجب بعد سی سال
 از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد و هزاران ابواب قنوج و سعادت بر روی
 چار دایم عالم کشاده و تحریر کشف و کرامات و ترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
 لطافت زمین و آسمان منقح شود و بجور مداد و قلم و انس کاتب از عدد و عشر عشر آن بزرگوار
 نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن دلی خدا حریفی از صمغ کلفت مدافع آن
 پرده نشین سر پرده کبریا لفظی بیکبار و ذکا کحل الجواهر با هر امان و دیده ایقان خوانندگان گردد
 مشقبت در مناقب مرتضوی سلورست که غلام سیاهی بجلازست شاه ولایت پناه آمد
 و عرض کرد یا امیرالمومنین روزی از استیلاهای هوای نفس از مال غیر چیزی در دیده ام
 میخوابم که برین اجرای حکم شرع کنی و مرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند و بچشم
 در و تهرت کرد و شاید از مال انصاف باشد گفت بجهت انصاف نمی رسد چون وی سر دست
 اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش بر بند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
 از مجلس بیرون آمدن از دستش می چکید درین صحن عبدالمعین عباس در راه با و ملاقات
 شد و پرسید دست مرا که قطع کردی گفت امیرالمومنین و می سید المرسلین پیشوای سفید رویان
 مولای انس و جان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب است ابن عباس گفت آن حضرت
 دست تو بریده و تو روح و تنهایش میگوئی وی گفت چگونه مدح و ثنائیش بگویم که نمیشود
 بگوشت و پوست من آمیزش یافته است و دست مرا بخت بریده ابن عباس بجهت دست
 حضرت امیرالمومنین آمده آنچه از او شنیده بود و بر پیمیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
 ما را دوستان باشند که اگر در او وی هست ما پاره و پاره کنند غیر از محبت ما خطره
 بر خاطرشان گذر نکند و دشمنان داریم که اگر بیگفت تمام غسل در غلغوی آنها بریزم

بفرستاد و بانیای در قفسه آنها بجا ماند پس آن حضرت با امام حسن علیه السلام و التماس
فرمود و برود آن غلام را باز آرد امام عالی مقام رفت و باز آورد و انگاه شاه ولایت پناه
فرمود و زمین دست ترا بریده ام و تو مرا مرح و ثنا میگویی آن غلام گفت من چه شناس
آن حضرت تو ای گفت که خدایتعالی شناسی شما فرموده است آن حضرت دست بریده
به دست حق پست خود گرفته بر موقعیکه از آنجا قطع شده بودند و نهادهای مبارک
بیاییش برانگنند و در سوره فاتحه خواند و در روح افزا بردید میدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گوئی به گز قطع نشده بود و در زمین شیخ خطا را گوید سحر
از دم غیب کسی کوزنده خواست | او بدست بریده کرد و راست

منقبت روزی در کوفه آنحضرت با صحاب نشسته بودند که مردی خرقه و بر و عمامه بر سر
و شنیری در کمر آید گفت کیت در میان شما که دلاوتش به بیت الله شده و در اخلاقت
بنام عالی رسیده و محمد مصطفی صلوات الله علیه را در جمیع غزوات نصرت کرده عمر بن عبدود را از پا بکند و در
بیک حد بکند آن حضرت فرمود نه پرس چه می پرسی آنکس ننم گفت رسولم از جانب
شمت هزار مرد که آنها اعیانه خوانند گشته آورده ام که در کشنده اش اختلاف افتاده
اگر وی را زنده نمایی به تحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن خضر
فرمودند بر شتر بنشین و در کوچه ها و کلهای گرفته اند کن که هر که خواهد مشاهد نماید
همی همچنان کرد و روز دیگر آن حضرت نماز ادا کرد و در بعضی آنها و ذوال که فتنه
و کتاب استغاب آن جناب بودند چون شومیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا بخانه
آن اعرابی حاضر آورند انگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را همش گشته و نامش جبر
بن مسان است که دختر خود را باین داده بود و این خود دخترش را گشته خواستگار

زن دیگر نزد آنها گفتند یا امیرالمومنین سعادت قرابت چنین است که میفرمائی ای پیر
 راضی نمی‌شوم مگر زنده تنائی انگاه حضرت پامی مبارک خود را بر این گشته زود نسزد و فرم
 که تم باذن احد آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص گشته است
 گفت علم هر بن حسان چون این واقعه غریبه را فلق مشاهده نمودند با و از بلند زبان
 مدح و ثنبت آن حضرت گشودند پس آن حضرت فرمودند ای اغرابی جوان بروید و قوم
 خود را خبر کنید از آنچه پیشتر خود دیدید گفتند یا امیرالمومنین احد کرده ایم بازنده باشیم بفرست تو
 ما فرمایم پروردگار بفرست آنحضرت کسب سعادت میکند تا آنکه در حبس عین شهادت خود دهند
 منقبت الویست آب فرات عینای کرد و کشتی را راضای ساخت اهل کوفه
 بنیاب شاه ولایت پناه آورده استند تا که آب فرات گستر شود آن حضرت
 برخاسته بنزل خود آمدند و خلائق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقه حضرت رسول
 مقبول معلوم و بر کرده بالقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسب طلایه و سوار شدند
 و امانین طایفه اسلام و جمیع مردمان در رکاب متشاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
 آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گزارند انگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
 بجانب آب اشاره کردند آب یک کزیم شد فرمودند اینقدر بس است عرض کردند هنوز
 کمتر سزاوارتر باشد که بیک کزیم شد فرمودند اینقدر بس است +

منقبت در مصابیح القلوب سورت که خارجی بمقتضای پیش حضرت آمد و با و از بلند سخن کرد
 آنحضرت بانگ بروی زدند و سورت سگی گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بروی زدی سگ
 ترا پناهی است و در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستی معاویه را در یک ساعت بر تخت
 بنهاده پیش من می آورند و می کن سری است از حکم خدا اعراض نمیکنم و فرب میروند

ایش در بحال آخرت تحت تراز مقبوت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پامی مبارک خود را بر کاب
ای نماند و افواج قرآن مجید میگردد و تار سبدن پامی دیگر بر کاب دوم ختم میگردد +
منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در اینکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذشتند
بهما پامان از فرات مشغول بودند و آنحضرت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تاسف
شنیدند و عاگرد آفتاب زور گرفته باز گردید و بلند شدند تا سراسر اصحاب سارنگذر اندند
و همچنین مکر اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید که تا ننی بروت او ایش آنچه
اینرا کرد و فرض به باز گردید از سوی مغرب مکر آفتاب +

منقبت از وی آنحضرت از پامی میگردد شد و آن گدای را تفسیر فرستادند وی آمد
سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در آن سال خبری پیش خود داشتند برار او فرمودند
شرف شده دست آن گدای بگرفتند و ده مرتبه درو خوانند و بر کف دستش بدمیدند
و فرمودند بخت بزرگ و بر و درویش بگفتند قیام نمود و پیش آنها رفت و در آن پرسیدند
شاه مردان بپوچیزی داد گفت هیچ نه اما ده مرتبه ده و در کف دست من خوانند و بپوچند
و در آن بپوچیدند و بگفتند شست و آبکن چون شست و آب کرد و دینار سرخ و بشت بود
بسیاری از جمودان ازین خرق عا و اب غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی آنحضرت گفت محب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک و بگردد و در دست نمویست
فرمودند که تو پنداری که ما دنیا می خواهیم و نمیدانید بیست و در اگر دوسی سنگریزه بگرفتند
فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهرهای قیمتی گشت آنکه فرمودند خواستیم
چنین شدی پس از دست فرود نیتند و به ستور سبکی سنگریزه گشت +

از یک پدرت انار خشک جلوس داشتند و همی از متابعان و خدمت حاضر بودند.
 فرمود امر فرشته آیتنی نمایم چون مائده عیسی بر بنی اسرائیل حصار گرفتند نعمیه امیر المومنین
 پس فرمودند بدین درخت خشک بگریه چون دیدند آن درخت فرزند و بخت سهوش
 و باهتر از آمد و چنان بارور گشته که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند بان امیرمندان
 بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگیسید چون مردمان بغر موده قیام نمودند
 بعضی از ایشان دست دراز کرده پیچیدند بعضی هر چند دست دراز میکردند شاخ بالا
 میرفت و دست شان نمیرسید پس پندید امیر المومنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرسد
 فرمودند کسی که میان من اند دست شان پیرو و هر که منافق من است دست او
 نمیرسد در قیامت نیز بچنین خواهد بود و دوستان ما هر سو که خواهند درخت سر فروز
 آورد ایشان بچینند بخت منافقان

تسبیح در مصباح القلوب دستور از پیر بن عبد الرحمن که روزی در کوفه
 بخد مت حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوٰه و السلام آمد آنحضرت رو بوی
 آورده فرمودند دل مایل اهل عیال است که در مدینه اندوی گفت ملی پس فرمودند چشم
 بر بندوی چشم بر بست باز فرمودند بکشا چون وی بکشا خود را برابر بام سرای خود دیدند
 بخد مت حضرت امیر المومنین در یافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دل از کن
 وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخد مت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
 بر هم نه باز گفتند بکشا چون دیده را و آورده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه تماشا که بود و در
 تسبیح روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم
 ذوالقدر را آورده و گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالقدر را تا بل کس

می بیند بهت قطع حیات کا فزون قبول می آید از آن فرمود که آنس که است گفت سیکه شکستل نفس و خیر این که خدا
 وادی است شود پس حضرت رسول قبول امام باعجاب خود روان وادی رفعت و خیر ایلین
 ویدند در نهایت حسن و بدت و در پیش آب و رعایت سرعت و تیزی روان بود آن حضرت
 شمشیر ابلی بگرداند و فرمودند بر دین و خیر را بکش ابلی بگردان شد چون یاد رسید
 آن و خیر فریادی کرد که ابلی بگردان کثرت خوف بازگشت پس امیر المومنین علی مرتضی
 بامر حضرت سید المرسلین توجه آن و خیر شد چون باور رسیدند و خیر ایلین بدستور سابق فرمای
 بایند کرد حضرت امیر المومنین او انجیب باز و سر از تنش برداشته پیش آن حضرت آوردند
 حضرت نزد مصطفی صلی الله علیه و سلم و الفقار بر تقی علیه اسلام انعام فرمودند چون
 حضرت امیر و الفقار را از خون پاک کرد و چهار بار بر او نوشته دیدند لافقی الالهی لاسیدت
 الا و الفقار آن سر در عهد زشاده آن بطور سر زشاده فرمودند صاحب و الفقار علی ابن ابی طالب
 من قبست از دست حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شد و بجای رسیدند
 که سه کس بر سر قتی و غوی دارند آنها چون حضرت را دیدند مناقشه و در وضع پیش حضرت
 عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر بفرستد شتر که حق است مشکلی آفتاد انجیب
 فرمودند بچو بگلی گفت که ازین بفرستد شتر نصنی حق نیست و دیگری عرض کرد که لافقی نصیب
 نالت انهار نمود که تسی را من مالک ام هر چند سحی میکنم که بی حیث و بیل شتران بخش قسمت
 شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاغای عصمت بامی و گیره آن حضرت شتر سوار می خود را
 اضافه آن شتران نموده فرمودند که بر یک حق خود بگیر و خنصب که بعت بخو است نه شیر بود و مال
 بقدر اضافه رسد بود و آنکه ملت بخو است شش بر دین نیز بدستور زباده از حصه خود برگرفت
 نشی میطلبید و خیر بر دبا و جو دیکه اینهم فزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

ششست روزست برونی پیش قدم و او ایاب غمرازد و زبش رگر که مادرش
 او من من فلم می کند و جملت خوت و داشت بر بیه که تو هر من نیستی
 خنایه کسی را بلبش فرستاد عورت با چهار برادر و پهل تو او حاضر آمد خنایه گفت که
 ای عورت این جوان بگوید که تو مادر حقیقی اوئی و بنابر این من نفی فرزندش میکنم
 اذنت با صد و هفتاد و یکو بدین اسلام این را می شناسم این زنوا که مراد نمیداد سوا
 کند و من هرگز نرسمید اسم خنایه گفت که او دانشی گفت این جمله مردم گوید انداخته ام
 با اتفاق گواهی دادند خنایه گفت این جوان مفسری را براندان برید نقاش حضرت را بلبش
 علی در راه با ولایتی شدند آن جوان فریاد برآورد که اسے صل شکلات افرماؤ
 بر من که بر من ظلم میشود و آمد خود را باز نمود آن حضرت فرمودند آن جوان بدو را
 بردند بعد از ساعتی خود نیز مشرف آمد و فرمودند یا اباعقس بختت است که بدو
 این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی در آن باشد خنایه گفت چون بخت
 نباشد یا ابو الحسن که من بار از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم واقعاتی شما
 علی این ابی طالب است پس حضرت اسیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
 گفت نه فرمودند تو مادر اوئی خودی میکنی گفت بلی انگاه حضرت به قنبر فرمودند ناچار آمد
 و هم حاضر آورد و گفتند این زرد صدق این عبرت داده باین جوان عقد میکنند
 ای قنبر مجلس گواه باشی و آن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون نشا
 بر دمتی برون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود و جوان بانظر اب تمام گفت یا حضرت
 از من این کار نیاید فرمودند آنچه بگویدیم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
 درون بر عورت فریاد برآورد که یا امیرالمومنین و او ایام او پیش خدا و خلق سوا

مکن که این فتنه مبتنی نیست چگونگی شوهر ختم بر او ان من مرا این آورده بود که این را
 از پیشش نمود و بکن دگرینه دعوی میراث پدر خواهد کرد و اکنون قوی که در پیش آنحضرت
 فرمودند تا گواهان را بحد بزنند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش قوسه دارد و بسیار
 گریست و بجهان برود پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت مولای منک امر
 مستقیمت بازگانی ماله از فوت شد و زنت نیز بعد از تو در گذشت و از ایشان پسر
 ماند بنیرنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه و
 غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام جدا شد و رفت
 که یا حضرت منم پسر حقانی خواجه ام که بر مست حق پیوسته بقدری ترک ماند و غلامی
 دارم که دست برین و از کرده بغریا و من بر سر خلیفه فرمود تا غلام را بدو گواید و حاضر
 گفت پدر من بر سر تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفی ندارم اگر امر کتی غلامی چه
 که باید من همراه بودند با دای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس دای
 بغلامان آمد و گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زاده شما ام شما همه را از او کنم
 از چهار غلام و دو نفر قبول این معنی کردند و بدار شمع آمد و گواهی دادند خلیفه فرمود
 تا پسر را نیز حاضر آوردند و نگاه بدو گفت تو غلام فلان خواهی گفت لایکه فرزند او
 اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
 ساخت تا خیر فی عبد و غلام گواهی دادند و در غلام دادند که این پسر مخدوم زاده است
 و این سه غلام کبی مدعی و دو گواحد بے حرام ناک اند خلیفه بخود در ماند و گفت
 مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان غازی
 گفت درین قسم شکلات رجوع با امیر المومنین جعفری باید که چون اتفاقان جناب لایست

در دهان حضرت پادشاه شریف تشریف تو به پیش رفت بر دو کس را که به هم شناخته و شایسته
 مقرر کردند و پذیر فرمودند که بر دو نفر را بر دو سر ایشان از دیو یک سبزه بیرون کردند چنان
 بهرمان کرد پس شمشیر برست قنبر داده فرمود بزن کردن شد به با وجود غم که در پیش
 غلام مدد از دیو یک سبزه کشید و پسر چنان نشسته ماند به چنان ایتین شد که در دم بخت
 و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس غلیظه گفت مولای من در کمال
 استیجت در زمان عدالت قد و احوال حضرت عمر بن خطاب منی آمدند و در وقت آن زمان
 شده نه زمان ایشان در یک خانه می بودند یکی مسلمانان داشت در یکی بی فرزندان
 اتفاقا تا بهران ایام پسر که بهش فوت شد و زن عامله پسر و او آن زن پسر مرده
 بزرگیکه در آن پیدا بود از او نصرت گفت اگر پسر خود را بمن سپارای هم به جب اطمینان
 خاطر من شود و هم تو از نعمت شیر داون برهی گفت خوش باشد بعد از آن چون پسر
 با دلس گرفت روزی نزاع میان بر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
 وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چه شیر میدادم و شیر تو چون مشک
 میشد این قضیه پیش غلیظه فرمودند غلیظه منی آمد که گفت حلال این نوع شکایات نمی باشد
 پس آن جناب رقعہ نوشت آن جناب تشریف آورد به قنبر فرمودند تا او حاضر
 ساخت و گفتند این پسر زاده پادشاه کن غرضی باین میبند هم دشمنی بآن مادر خسته
 است شود و نیکه والد و حقیقی او بود و سبزه خاک مالید و گفت و گریه و الحاح آغاز نمود
 و نامار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن دوست یکدیگر و پناه
 ساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق پسر است بگیر و بهر
 غلیظه فرمود چگونگی تصدیق این منی توان کرد که وی دو گواه عادل براه دارد یکی شیر

و هم طفل هم با ورام است فرمودند با اباحنس این در کمال ظهور است که هرگاه
نیگندار که راضی بدو پاره کردن شود آنکه فرزند او نیست و او از مردن طفل بپوشد
مطابق به روزی سید کائنات صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم با همی است خطاب می نمود
خرامادل میفرمودند بر پیل مطابق خبر پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
میگفتند آنکه اصحاب نیز با شاه آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراخ و بسوی
اصحاب کرده پرسیدند که میان ما خبری که پیشتر خورده است گفتند یا سید المرسلین
صلعم من کثر نواته فهو اکول یعنی هر که را خسته بسیار باشد او بسیار خورده است حضرت
در جواب فرمودند من اکل النواته فهو اکول یعنی هر که مع خسته خورده او بسیار خورده است
آن سهر در علیه السلام فرمودند شکایت از پروردگار من سخن را پیش بردن

مطابق به روزی شاه ولایت پناه از حضرت ابو بکر صدیق و حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنهما
بهرین سیر پیاده میفرستند چون شصتین طویل القاست بودند از راه طیبیت بان حضرت
گفتند یا علی پینا کالمنون فی المنا یعنی یا علی تو در میان ما چنان هستی که در میان من
آن حضرت در جواب فرمودند لولا انما یکنما لا کنما یعنی اگر من در میان شما نباشم
پس شما هر دو لا شویید.

مشقول است روزی او منافق بر بنیل استخوان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
آمدند یکی از آنها گفت یا امیر المومنین این مرا هانت رسانیده است که میگویم شب
بما و رش متکلم شده در شرع حکم تقدیر او چیست فرمودند او را در آفتاب استاده کن
و بر سایه او حد بزن القمه من شریف آن حضرت شخصت دسه رسیده بود که در سایه
چهل جبری بست یکم رمضان المبارک روز شنبه رحمت الهی و اهل گرویدند این

پند بیت از دیوان سحر نشان آن حضرت یتیم ثابت می شود و پاسخ

روزگار فیک و لا تفسد و	روزگار فیک و لا تفسد و
در انت اکتاب الیمن الذی	در انت اکتاب الیمن الذی
و یزعم انک جبرم صغیر	و یزعم انک جبرم صغیر
فلا حاجت لک من خارج	فلا حاجت لک من خارج
یا من بری مافی الضمیر و یسبح	یا من بری مافی الضمیر و یسبح
یا من بری للشدائد کلها	یا من بری للشدائد کلها
مالی سواهی فقری الیک وسیلة	مالی سواهی فقری الیک وسیلة
مالی سواهی شری بیا یک حيلة	مالی سواهی شری بیا یک حيلة
شمن الذی ادعوا باسمه	شمن الذی ادعوا باسمه
ما شای بودک ان یقبض عاصیا	ما شای بودک ان یقبض عاصیا
بالذل قد را فیک ما یک عالما	بالذل قد را فیک ما یک عالما
خلعتی منندی علیک کبریا	خلعتی منندی علیک کبریا
فحق من احبه و کبته	فحق من احبه و کبته
اجل بنا من کل شیخ مخدجا	اجل بنا من کل شیخ مخدجا
ثم اصدوا عسلی النبی وآله	ثم اصدوا عسلی النبی وآله

محل نماد هر که این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روز هفت مرتبه

جست طلب علم یا مال بخواند مقرر برادر رسد رباعی

ان انت یارب الصبا یوکلک انزل المحرم
ملح سلامی روخته نیما البقی المحرم

من حج به بدرالدی من خدمه شمس الفتح

مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه نام دی نالی بر

جعفر است زبده ادبیای صاحب کمال و قدوة اصفیای که هست مال بود

تقلست که شیخ بایزید بطای چون بر خرقان گذر کردی با ستادی و نفس کبریه

و با مریدان گفتی که ازین دزدان بودی مردی می شنوم نامش علی و کنیش ابو الحسن

بود و سه درجه از من پیش بود و با مریدان کشف کسب کند و درخت نشاند

تقلست شیخ و را بیدای و دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذار و سه

در و بر قد بایزید نهادی و بر پامی نهادی و تا به شب پستاده ماندی و با بزرگان و غلام

نماز باده و منور

تقلست جماعتی بفری میشدند گفتند شیخ را نه نایب است ما را دعائی بیاموز تا اگر

بطائی پدید آید بدان و عارف شود شیخ گفت چون بلا بشمار و ده از ابو الحسن یاد

کنید این سخن آن قوم را تا فرخ آید چون بر تفتند راه زنان قصد ایشان کردند

یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد و در از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران

گرفتار شدند عیاران هر چند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند

که ستر این حال چیست که با همه خدا بیتی را نیفتوانیم گم گم قرار شدیم و این شخص که

ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت با نداشت شیخ گفت شما خدا بیتی را

خواندید مجاز ابو الحسن بحقیقت یاد کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما

خدا بیتی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما مجاز و عادات خدا را بر بار یاد کنید بزرگ

تقلست چون شیخ ابو سعید ابو النضر بر شیخ رسید که قرص چند چون منتهی و در خانه

شیخ پخته بودند و خلق بسیار گرد آمدند و شیخ بنام فرمود که چادر می برین قرصها بپندار
 و چند آنکه خود اسی قرصها بپردن آرزو هم همچنان کرد و چند آنکه قرص بپردن می آورد و دیگر
 باقی بود یکبار آن را بر داشت قرص نهاد شیخ گفت خطا کردی اگر آبرو بیک رفتی
 همچنان تا قیامت قرص از آن بپردن آمدندی چون از زمان خوردن فارغ شدند
 شیخ ابو سعید گفت و سوره می ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
 لیکن موافقت نرا بشنوم مینی بگفتند مردی بود در مدینه شیخ که او را ابو بکر خرقی گفتندی
 سماع میکرد و عربی دیگری که آنرا شیخ بود و بعد میکرد چنان سماع در هر دو اثر کرد که رنگش
 هر دو بر خاست و سرخی روان باشد شیخ ابو سعید سر بر آورد و گفت ای شیخ وقت است
 که برخیزی شیخ بر خاست و سه بار آیتین میفشاند و گفت قدم بر زمین نهاد جمله و بوارهای
 خالقاده موافقت او بجنبش و آمدند ابو سعید گفت باش تا بنا با خراب نشود زمین و آسمان
 بر نفس نباید شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط آن بدین در آید و قبض آن بدین
 شود و یکدیگر را در بطن کردند این هر دو وصف نقل افتاد چنانکه ابو سعید آن شب تار و نه
 سر بران نهاد و بود و میگرفت و شیخ ابو الحسن نعره میزد و قرص میکرد و چون روزه شد
 شیخ ابو الحسن بپوش آمد و گفت ای شیخ آمده من بمن بده که مرا آن خوش بست باز
 سمانقه کردند و دیگر باین نقل افتاد

نقل است بوعلی سینا تا از شیخ غم خرقان کردند و بوقایع شیخ در آمدن شیخ بدر منته رفته
 بود پرسید که شیخ بحی است زنش گفت آن زندیق که اب را چه میکنی و همچنین جنایا میبرد
 نمود بوعلی غم صحر اگر شیخ را دید که می آید خرواری در منته بر شیر می نماده بوعلی از دست
 رفت و گفت شیخا این چه حالت است گفت آرمی تا ما را این چنین گرگی یعنی زن نگشته

شیری چنین بار تو نکته پس موثق آمده بود علی نشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت که خاطر
شیخ بگرفت برخواست و پاژنگل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار عمارت میکنم
و بر سر دیوار برفت تا گاه تبری از دست شیخ بفتاد بود علی برخاست تا آن خبر دست شیخ
بر پیش از آنکه بود علی آنجا برسد نبراز جابجاست و بدست شیخ بازگشت بود علی متعنه گشت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در او پیدا آمد و از آن باز سر از فلسفه بطریقیت کشید:

نقلست برقع پوشی از بهادر آمد پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی و تسمه
و خدای و تسمه می است که شیخ نموده بود:

نقلست که شیخ نماز میکرد و آوازی شنید که بان ای ابو الحسن بگویم آنچه از تو دانم تا ترا
شیخ نخواهد گفت افسه تعالی بهم میگوید چه آنچه از غنایرت دانم تا ترا جود نمایند گفت نه از ما
دیده از تو نگفته چون بگرد شهر عرس رسیدم صفت ملائکه پیش می آمدند و مباحثات میکردند
که کردیم گفتیم با معصومین ایشان غفل شده اند و مشایخ نشاء گشتند بچوب اب و اول من
و گفت که خدا تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از شری معرش رسیدم و از عرش شری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد گرد و سن طواف میکردند و خلق از آن غافل بود و گفت پدر و ماد من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که ننم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر موسی را زیارت
کنی ثواب آن بعد حج اکبر و گفت از ابلیس امین مباشید که او در بهشت صد درجه از عرش
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت آنجا که خویش را ندیدم و گفت هر چه برای خدا
کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و گفت هر که تنها نشیند و با خدا بود
علاست او آن است که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من

شیرینی آب سرد و دوغ آب ترش میخورد و ایراد او اعم است
 نفقست شیخ خدا تعالی را بخواب دید گفت ای شصت سال است که باید دوستی تو
 میکند ارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود تو شصت سالی که طلب من کردی از من
 از ازل بخوی تو کرده ام باری دیگر خدا عزوجل را در خواب دید که بادی گفت ای
 ابو الحسن خوابی که ترا باشم گفت خدای نام تو مرا باشی یا نه گفت با ابو الحسن خلق اولین
 و آخرین درین استباق بودند تا من کسی باشم یا کسی مرا باشد این چه گفتی گفت با خدا
 اختیار یک تو مرا وادی از تو تو این کی تو اعم بود چون عمر شیخ سپری شد و زمان زفا
 نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خون ام بجای افتندی و خلق نمودندی تا بدانستندی که
 باین دست پرستی رست نخواهد آمد پس گفت سی گر خاکم فرو برید و دفن کنید که اوست نبود
 که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود چنان کردند این واقعه در سال
 چهارم بعد از هجرت هجری شب شنبه عاشوراء واقع شد گویند روز دیگری شکلی سفید بر سر
 مرتدش نهاده دیدند نشان قدم شیر یافتند دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی
 دیدند که شیر طواف میکردند

نفقست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدا تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست
 من در دلم مرا بناسد چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه فکر دم میداشتی که از من چه
 آید نامه بگردم انکاتبین کن که چون ایشان بنشینند بخوانند و بگویند که با تو شکی کم را با

هر آنکه در مضطربه سکن دارد	بوی زمین سوخته خرد من دارد
هر جا که سبب کلمه شوریده سری است	شاگرد من است و خردم از من دارد
تا کسی از بسدبینه غاری بود	اینها آنرا که میان بسته هر باری بود

تا کسی با تو بیست یارے بود

آزاد بسان عاشقان کاری بود

ابو سعید ابو الخیر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدرافق بهریت
بود و مولد مبارک آن حضرت ارض منه خادمان ست و پیر طریقتش شیخ ابو الفضل
قدس سره است و فرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرآبادی
علیه الرحمته رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصله تحریر است و خارج از حیطه تقریر
تقلست خواجه ابو بکر خلیف که از ائمه مرد بود و قصد پیشاپور داشت محمد صی نام
فاضل نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سواست از شیخ
ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این حال فلان کرده است
و او را بر کاغذی نوشته و او سوال این بود که آثار هم موجود چون در نیشاپور بکار و آن
فرد آمد همانوقت و در صوفی آمده آواز دادند که ابو بکر خلیف دین کاروان سرای است
وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام خبرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکار و آن
فرد آمدی باید که نزد من زود بیایی وی گفت غسل کرده میرسم ازین سو ابو ابهر
عائقی طارمی شده است که شیخ را بر اسرار نجیب اطلاع تمام است چون بخدیش آمد سلام
کرد و شیخ جواب داد و گفت تا از مردیرون آمده ما منزل بنزل می شماریم بیا تا چه داری
و آن پرچه کجا است وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشته و او را بر صحن

در عشق تو بی چشم می باید زیست

چشم همه اشک گشت و چشم نگر نیست

چون من همه مستوقی شدم عاشق کیمیت

از من اثری نماند این عشق از چیمیت

و فرمودند چون تا صیبه ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود و اثری از آن نماند و در آن
مراد ظاهر آید اما چیزی که بدل تعلق دارد و باقی ماند از وقوع شرارت عظیم است و گفت

که تاجاب الله تعالی نه بین و آسمان نیست بلکه پندار منی و تنویرست چون از خود گذشت
 بنده ای جوینی ربانی در راه یگانگی که گزشت دین در یک گام تمام نمود و بر دل نه و راه
 به بین نه ای جان جهان نوراد اسلام گزین نه با ما رسیدن بشین و با خود نشین و چون
 که رشید با خورشید شیخ ابوطاهر پیر شیخ مشارالیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
 که از حضرت ابو بکر صدیق بر شانه انداخته است و این خرقه جفاوت سبک و بوی بسیار و شیخ
 باز کرد گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شنی مرا بر درخت باقی زدند و گای
 با خود بوی تسلیم کردند و دوست کرد که بعد از وفات پندین سال جوانی تو خط شهاب
 سر بالا احمد نام از در خانقاه مادر آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
 این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با
 از یاران تبخیل میروید شیخ ابوطاهر پرسید که با شیخ ایمن تبخیل چیست گفت تو هم برو
 که قطب الاولیا میرسد شیخ ابوطاهر خواست که بر او بیدار شد و دیگر نو شیخ ابوطاهر در خانقاه
 یا یاران نشسته بود که جوانی با عفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در آتش شیخ ابوطاهر
 بدینست و دیر اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه بدو
 به طبر از دست بدین جوان گفت ای خواجه امانت رخصانت روان باشد شیخ ابوطاهر
 این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر
 نماد بود و فرود آور و بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را بهت دست تن پوشیده
 بودند که نوبت شیخ احمد حایمی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و در
 به جانشین و چهل و هجری رحلت نمود این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یک
 از آنها منظر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است ۴۰

بست میشود و ترتیب خواندنش بدین صورت است که اول وضو کند و رو بقبله بگشاید و
 فاتحه ببرد و تسبیح بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته و دو سجده و رسول مقبول صلی الله
 علیه و آله و سلم بفرساید سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعد از شروع در قرائت رباعی نماید و
 خیال به عبادت طریقه کند و هر مرتبه بعد از یکبار بگوید بحق شیخ ابوسعید ابو انصیر چون مقدار
 معلوم رباعی تمام شود و بعد از بقدر که کور درود بفرماید و دست بدعا بردارد و انشاء الله تعالی
 استجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب است روز یا پنج روز بعد از نماز صبح یا ظهر و شام تسبیح
 مرتبه بخواند که در روزی هیزده مرتبه خوانده شود مطلوب را در غنیمت محاطب سازد یا در برکت
 بخواند تا نیرسم شریف یا من اقرب الیه من جبل الودید رباعی

ای دل بر ما باش بی دربار	یک دلبر با به ازد و صد دلبر با
نزد دل بر باد و لب در اندر بار	یا دل بر ما فریست یا دلبر با

این رباعی جهت شقای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر و آرد و مرتبه بخواند اثرات
 شفا که نیست دارد و قد گفت فی غلظت عینک غلظت عینک ابومرید یا شایع الحق یا

من در شش دعا کردم و باد آفتاب	تا به شود این دو چشم و باد آفتاب
از دبدبه بخواه ترا چشم رسیده	از دیدن من در چشم باد آفتاب

این رباعی جهت دوستی ایجاد و بر صبح و شام بقدر بقدر بخواند اثر اسم یا عجیب یا درود دارد و بر

تسبیح ملک را و صفات خوان را	دو نخ پدر بهشت فرنگان را
دنیا جسم را و قیصر خاقان را	جانان ما را و جانان حاجان را

این رباعی جهت حصول ملائک بنویسی و آخر دی بخواند اثر اسم یا سنی دارد و رباعی

بارب بسم و غمگی و زبیرا	یا رب بحسین و حسن و آل عباس
-------------------------	-----------------------------

کز لطف برآر حاجتم در دوسرا	بی منت خلق یا علی الاصلی
این رباعی جبهه ستوری اندامی دل و کبار	نصف شب بخوابد از آفتاب تابان
خداوند ابگر داسنه بلارا	از آفتاب نگهداری تو مارا
بحق هر دو کیسه سینه مستعد	زبون گردان زبردستان مارا
این رباعی جبهه و بدن مطلوب خواب بقدر تقدیر بخوابد از آفتاب عظیم دار و رسا	
گفتم شما لاله رخ و لاله دارا	در خواب نهانی چه سره باری مارا
گفت که روزه بخواب اما رنگو	خواهی که در خواب سینه مارا
برای هر بیت مدنی ظالم که طعن مقابل ناهق و پنی ایدارسانی باشد بارها تجربه را در آنده رباعی	
دل غم لبه کشتن ما	دل منگدم ما بوسه خدا
او درین منکر تا بجا چکند	من درین منکر تا خدا چکند
این رباعی جبهه و دفع تب بسم الله بگوید صلوات فرستد و باندک آبی بخواند دوم کند و قدری بر روی او افشاند سه در این عمل کند آخر نام دارد رباعی	
صد شکر که گلشن صفا گشت منت	صحت گل عیش رخسار پیر است
تپ را بطن بر منت افتاد گذار	مشتی عرقی شد و چکبند از بدنت
این رباعی جبهه نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحنه افتد دو رکعت نماز بگذارد بعد از آن هفتاد و نوبت این است استغفار بخواند استغفر الله الذی لا اله الا هو انی اتوب الیه یا منزل الغيث صد صلوات فرستد و بر یک شخص صحنه این رباعی بخواند	
یار بسبب حیات حیوان نفیست	وز خوان کرم نعمت الهوان نفیست

از بهر لب تشنه سلطان نبات	از دایه ایر شیر باران بفرست
این رباعی بهر کتایش کار و افزونی رزق که در دست بلند کرد پنج نوبت بخواند اگر هم باطل باشد	
ای خاتم حسیق بهمنائی بفرست	دی رازق رزق در کتایش بفرست
کاری من بیچاره گره در گره است	سلفه بکن و گره کتایش بفرست
این رباعی جهت تعدی عالمان بر روز بخت بار بخواند مخصوص در وقت معاوضه	
باصفا انرا اسم یا تا هر یا غالب و دوز رباعی	
من طسه تو یرم که بر صغیر اسد از د	مشتی خاشاک طسه بر دوز باز د
بایش برهنه ایم در دست تضا	شده کشته هر آنکه تیغ را بر باز د
این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و خلط لبس به مرتبه بخواند اثر اسم یا باقی یا بعد از او را	
این گیدی گبر از کجا پیدا شد	این صورت قیر از کجا پیدا شد
خورشید مرا از چشم من پنهان ار	این یکته ابر از کجا پیدا شد
این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب به بار بخواند اثر اسم یا موافق یا بعد از او را	
شب خیز که عاشقان شب را بکنند	گرد و دجام دوست پرواز کنند
هر جا که روی بود به شب در بندند	الا در دوست را شب باز کنند
این رباعی جهت استغناء از در بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا خیر از او رباعی	
طالع که بدل ستر فردوسی دارد	همیشه بوسین پلاس پوشی دارد
ای خاکه بیک سه ال نخشند و کون	استغناء هم سه رخوشی دارد
این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است و قنیه علامت نشی نما بر شود و اورا تلقین نماید	
که دشمن کند در و قنیه نشیند و بسم الله گوید و در و بقدر مقتدر فرستد و بنماید و فرستد	

اقتضای رباعی

بستم دم مار و دم عقرب بستم	نیش و دم شان بر دوشم پیوستم
صد جانند سیاه فرسیا خواندم	بر نوح نبی سلام دادم رستم
این رباعی جهت دفع تپ هر روز سه مرتبه بخواند و بر دین دم کند رباعی	
تب را شب نون ز دم در آتش گشتم	یکپست بقونید میانش گشتم
بازش یکبار در صدق که دم غرق	چون لشکر سر عون در آتش گشتم
این رباعی جهت بازگشت از معاصی نقص شب بخواند اثر اسم یا دهم دارد و رباعی	
یارب ز گناهت خود منقسم	وز قول بد و فعل بد خود مجسم
قبضی بدلم ز عالم قدس بریز	تا محو شود خیال باطل تدویم
این رباعی جهت حصول دعا هر صبح و شام بقدر تقدر بخواند اثر اسم یا حبیب الدعوات دارد	
مست کم و از کوی تو با غم نروم	جز شاد و امیدوار خواهم نروم
از حضرت پیچون که کریم شاه	عس و دم کسی زلفت من هم نروم
این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت قرائت سازد و ایامی زمانه و تکلیف است	
که بر طبع گران باشد سخاوت	پناه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد و رباعی
کردست تقصیر بد ما بردارم	بج و بین کوه همانند حب بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد	فا صبر صبر اجمیل ابردارم
این رباعی جهت تسخیر معشوق و در یک نفس سفت مرتبه بخواند و ویرا در غیله مخاطب	
ساز و اثر اسم یا ونی با غم نروم	
از حبس تو آسای نگار اندر ندارم	می سوزم ازین درد و دوسه بر ندارم

دوست بگردون تواند ترم	آفتاب بخون چو دانه اندازد ترم
این ربامی جبت رسیدن بدو کتمان چند روز دوست نوید اثر اسم بدو نیست	این ربامی جبت رسیدن بدو کتمان چند روز دوست نوید اثر اسم بدو نیست
ای نازک گریست افکاری کن	وان غافل است ای خبر داری کن
ای دوست جبت دلایت بدر است	دی باطن شمع و دین سحر ای کن
این ربامی جبت رسیدن به محبوب دوق محبوبی دوازده مرتبہ بخواند اثر اسم یا جامع و تفصیلین در در باطنی	
یارب تو مرا پیار و مساز رسان	آواز تو در دم بهم آواز رسان
آنکس که من از فراق او غمگینم	اورا بمن و مرا باو باز رسان
این ربامی جبت در دوستان نوشته بریز دندان گزاف و شقای کلی یا بدر باطنی	این ربامی جبت در دوستان نوشته بریز دندان گزاف و شقای کلی یا بدر باطنی
افکار و مشتم گزشتہ بیست حزن	غمسای جهان سوس غمناک من
یارب تو به فضل خویش زدم اثر مرا	بخشای بروح حسرت و دین قرآن
این ربامی جبت اخفای افعال دیر و آسانی خشکات و حصول نعمت و نبوت و اخروی نفع اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا سار یا سیر در در باطنی	
افعال بد من در حلق پنهان میکن	و شوار جهان بدلم آسان میکن
امرد ز خوشم جدا شد و اباسن	آنچه از کرم نومی سزد آن میکن
این ربامی جبت چیز گم شد و بیابا بخواند عاف آید اثر اسم یا معید و او را ربامی	
بیکوشش دلم از غیب آواز رسان	مرغ دل خسته را بر پرواز رسان
یا رب که بدوستی مردان را هست	آن گم شد مرا بمن باز رسان
این ربامی جبت مطیع و نفاذ شدن اعدا بعد از نیت می خواند و باشد	

اثر اسم یاروت یاریم دار و ریاعی

ای منالوق ذو الجلال وی الحان تو
 سامان دیکار بی سر و سامان تو
 خصلت مرابین مطلع من میگرددان
 بے رحمان روزیم من گردان تو
 این رباعی جبت شفا مع حل است باید که مریم درام میخواند باشد و اگر تواند دیگر
 بخواند در آخر او آیه شفا نیز میخواند آن نیست و کنترل من القرآن مہوشا
 و رحمۃ اللہ منین و لایزدب الناطلین الا خسار ریاعی

ای در صفت ذات تو حیران کہ وہ
 در بر و جهان خدمت و عبادت تو
 علت نوستانی دشفا ہم تو ہے
 یارب تو بہ فضل خویش بستان و بہ

این رباعی جبت کشون کارهای بند بزار و پانزدہ بار بخواند اثر اہم یا قحاح دار و ریاعی

ای منالوق ذو الجلال وی بار خدای
 ما چند روم فدید و بجای بجای
 یا خاند امید مراد ہر بند
 یا نفسل صہات مراد بکشی

این رباعی جبت بر آمدن حاجات و کشایش ہر روز بارہ مرتبہ بخواند اثر اسم یا سبط دار و ریاعی

ای شیر خدا امید حیدر من
 وی قسکہ کشای دیر خیر من
 در ہای امید بزم جہت شدہ
 ای صاحب ذوالفقار و قہر من

این رباعی جبت آوازی و آتش و اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاہر دار و ریاعی

یا سرکش سپہر اسیر کو سب
 یا خا و خس زمانہ را جاہ و سب
 بگرزمت دلم ازین خیمہ ان یارب
 حشرے قہرے قیامت آتش و سب

این رباعی جبت مقدر غلامان شد فیض اہل بقدر مقدر بخواند اثر اسم یا ذوالجلال شدہ و از و ریاعی

اے آنکہ سپہر را پر از ابر کن
 و زلف قطر بہوئی ہر گز کن

در اند تمام خانہ شامی تو خسیاب	وہی خانہ خراب تا کی نمیب کئے
این باغی بہت سرفرازی عالم معنی بد یافتہ	بہ بجز اند آتہ اسرہا طیف و اور باقی
امی آنکہ مشربی و سبہ ہنساے	کس را بود ملک باینا زیبا سے
خدا ن ہر غنہ اند در ہا سے	یارب تو در اہلقت ہن کھنسا سے
ابن رباعی رسیدن بہ مقصود ہر روز بقدر بقدر	بخواند اثر تمام دارد بر باغی
آئی کہ تو حال خسہ حالان داسے	احوال دل شکستہ بالان داسے
کہ خوانست از سبب سوزان شتوے	وروم نر نغم زبان لالان داسے
این باغی بہت بیدار شدن از خواب بیدم	سہ بار بخواند اثر اسم بانی یا قوم دارد بر با
در وقت سپید و خرو سس ہمری	داند کہ چہ را بیکند فوجہ گری
گر آید صبح نمودند اورا	کہ ز عمر شب گذشتہ تو خبر سے
این چند رباعی نیز از کلام شیخ مست را خواص مقرر یافتہ شد دست رباعی	
آندہ کہ آتش محبت اتر وخت	عاشق روش و سوز خوشوق آموخت
از جانب سوز نر و این سوز گداز	تا دہ گرفت شمع پروانہ ہسوت
سیاہی شد جو از رنگاری رشت	ای دوست بیا و بگذر از ہر جہ گشت
گر میل و ناداری انیک سرو جان	در قصہ جفا داری اینک سرو دشت
ایدل جو زلفت رگ جان بکشوت	منامی بکس خسہ نہ خون آلودت
مینال چہ بکشونہ آواز ت	میسوز چہ آنکہ بر نیاید دودت
مردان رہت پہل ہستی نکشند	خود بینی و خو پرستی نکشند
آنجا کہ مجروحان جہنمی نوشند	نمنا نہ تہی کنند و مستی نکشند

از درویدان که برگزینت درویدان	وله	گر درو کند پای تو ای حور نژاد
از بهر شفاعتم بپای نوبت و		آن درو نیست بر منش رحم آید
وز لعل خموش باوه نوش تورا سید	وله	جانم بلب از لب خموش تورا سید
و در دل من مگر بگوشت تورا سید		گوش نوشنیده ام که دردی دارد
یار بفر کنسند و پدر چنین	وله	یار بپر سالت رسول انقلین
نمی بختن بخش نیجه به چنین		عصیان مراد و حصه کن در عرصات
بی چشم تو زیب ست چشم همه	وله	ای چشم تو چشم چشمه چشم همه
از چشم تو چشمه است و چشم همه		چشم همه را ناله بسوی تو بود
آخر بستم زهر حیدائی دادی	وله	دل را همه جام آشنائی دادی
به زان نبود که خاطری شاد کنی		گر زانکه بزار کعبه آبا و کنی
بهتر که هزار بسنده آزاد کنی		گزینده کنی ز لطف آزادی را
کانه ز غلظم که من تو ام یا تو منی	وله	من یا تو چشم نام ای نگار ایمنی
در پیش منی و بے منی در ایمنی		گر در یمنی و یا منی پیش منی

قدوة ادبای عظام شیخ احمد حیات مولد مبارک آن زبده افکار امده مور ماتن است
 من حالات جام شیخ از بنا بر جبرین عید السد بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول
 مسلم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قاصت بود چنانچه قدوة اصحاب عربین خطا
 دیر اوست امت محمدی میگفتند گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال
 و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در غربت ساکنی از شراب تائب شده بگونه
 رفتن بافتنهای شاد کشیده بود و دینزده سال در حالت شکر گذرانید و چنانچه گفته

که مرابعدینیرده سال خلیق فرستادند و در انوار لدنی بر دل کشادند چنانچه اگر گشت
 در علم تو مید و سرفت و اسرار حقیقت خود تقنین کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران
 متوانست و قلعہ توبہ شیخ چنین است که روزی با همی حریفان شراب بنمود که خبر آخر شده
 شیخ کسے را فرستاد تا از نمائند وی که چهل نیم بر از شراب در انجا بود شراب ببار و چون و
 رفت و همه غماغالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران ماند آن حال
 کسی ظاهر نکرد و بر فراست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
 نزد تر بر خری سوار شد و بنمود است که اینجا نشیند بهر قدم پیشتر نمی نهاد شیخ خراب گفت
 که ناگاه اتمام شد که ای احمد چه خبر را سیر بخانی تا او را فرمان نسید هم کی قدم بر دارد
 شیخ سر بر زمین نهاد و گفت ای توبه کردم که هرگز شرخ نورم اما الحال فرمان ده که در ان
 روان شود تا غمویارم و در روی یاران شر سار نشوم در حال در ان گوش روان شد
 به نمنا نه رسید و همهارا بدستور از شراب بریز یافت چون آورد پیش یاران گذاشت
 آنها پایا که پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت فی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
 از زمان باز اتمام شد که یا احمد حالا پیش و با ایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدس
 شراب خود هم بخورد و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد و الد و حیران
 بر بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد و در تفحات الانس مرقوم است که شیخ را یک من
 گندم برای خبج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم است که پیری محتاج بسالط
 که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چونی گفت سپهری که از عدم کفایت میرم گفت
 ترا چه قدر کفایت میباید گفت و انگی کا نیست گفت من دلمک ترا حواله بسنگ کردم
 بر روز بیانی می برده باشی وی هر روزی آمدی و میسوی روزی آن سیر نمیدست

شیخ عرض کرد که من هر دم و اطفال صغیر دارم چون سن نهم حال آنها چگونه شود فرمود
ما خیانت نکنند هر که از فرزندان یارید برادر و اولاد او ی فرزندان می آیدند و میبردند
چون یکی از فرزندان اش خیانت کرد دیگر نیافتند

نقلت روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در قویید سر کردند شیخ گفت شما
به تقلید سخن میگویند ایشان بدیدند و گفتند ما هر یک را بر اثبات سنی حضرت صالح
جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد تو اما مقلد مجزائی شیخ گفت اگر صد هزار بار و ستم
جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما این برهات پادشاه شیخ خادم از فرمود تا طشتی آب و سه دانه
مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطره ای باران بسیار
شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق او ی بدین طشت بکند
و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این بر سه دانه آب شود و یکدیگر داند همه گفتند این محب
باشد شما بگوید شیخ گفت نخستین شما بگوید هر یکی از آنها روی فرا طشت کرده بنوبت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم این بر سه دانه آب شود و یکدیگر داند و بر سه دانه بدست برد چون
نوبت به شیخ رسید عاتقی غلیظ بر طاری شد و روی فرا طشت کرد و فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
این بر سه دانه مروارید آب شود و بر سه دانه آب گردید و در طشت میگردد بد چون
شیخ گفت اسکن باذن الله تعالی الحال بکلامه مروارید ما سفته بنهنگ گشت همه تیر شدند
و بگفت شیخ اعتراف کردند القصد ابرج وصال آن مظهر کمال احد بامی تدس سر است
این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست غزل

سوز عشق از مکان دیگر است	مروارید و در ایشان دیگر است
کشنگان خنجر است	هر زمان از غیب جان دیگر است

هر کوزه را دم کشند و مرد شود	بگلن الف مراد تا مرد شود
نقطه دایره فیض ناشی از فضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مال بوده خواهد	نفسیر الدین طوسی خواهد راوده اوست این شعر در رباعی از دوست بشعر
در سرت کردم جوانی که رباعی خوشتر است	چون نیرم پیش تو که زندگانی خوشتر است
مگردنده فلک ز بهر کاری بود دست	رباعی پیش از من و تو میل و مهار بود دست
ز مهار قدم بجاک آبسته کنی	کان مرد مک چشم نگاری بود دست
و تو بزم از نه فلک و بهشت بهشت	رباعی بهشت آخرم از شش جت این نامه شد
کز پنج حواس چار ابرو کان و سه روح	ایزد بدو عالم چون تو که گشت
آهوی مرند از صاحب کمال شیخ احمد غزالی ندس سره ذات کرامت صفاتش از جرکه	
اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابو بکر نساج علیه الرحمة درست نموده اند جمله	
کراماتش اینست که روزی شخصی آمد از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید	
رحمة الله علیه فرمود که دی و ده خون است سائل و پیرا طلب کند و بسجده یافت از قول	
شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود و گفت رهنه گفته است که من در مسئله	
مستقانه فکر میکردم القصه شیخ در سال پنجاه و هفت رحلت نمود و در بلد طایفه قزوین	
بر آسوده از دست رباعی	
از دیم چو بدید زرد آن سبزه نگار	گفتا که و گر بو صلم امید مدار
زیر که تو صد من شدی در دیدار	تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار
صدنی از صفا خواهد بود الوفا خواهد است و شاعر گرامی بر دگلستان بوده و در بیان شتعیب جلت فرموده است	
ای آنکه تویی حیات جان جانم	در وصف تو که چه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توانی می بینم		دانا می فعل من توانی میسدا انم
من از تو جبه انبوه ام تا بوم	در	افست و میسل طالع مسودم
در ذات تو ناپدیدم از مسودم		وز نور غایبم اگر مسودم *
به کردم و هسته از به ترز گناه	وله	چون نیست درین نذر نشه توانی بنا
در عوی و جود و عوسه قدرت		بر فعل لا حول و لا قوة الا بالله

سند آتشکده معنی پروری شیخ جمال الدین اوزری رحمة الله علیه مرید شیخ نعمی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت العزیزند و ستان بسید و بخت دست اکثر ازادها اکابر شرف گردیده باز از هند مراجعت و زریه چهل سال بسجاده عبادت و قناعت میکارند و بفقرو فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و احرار معتقدی شدند و روزی سلطان محمد باس در وقت غریب عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ دیر احوال عظمه و نصایح شنید کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید و خود تابد و وزیرش شیخ رنجینه قبولی نکرد و این بیت فرمود است

ز که سستانی و برانشانیش	بهر از ان ست که بستانیش
-------------------------	-------------------------

شیخ مجاهد بندی که در آن مجلس حاضر بود یک مشت زرازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زرا را برادر خود حرام کردی خدا بر من حلال گردانا و سلطان نجمنه بد و باقی زرا نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ سیصد و دو سال بود و ده سال منبت مدد شریف رحلت نمود و نسخه جوایز الاسرار و دیوان اشعار بر عهد روزگار یادگار گذاشته و میراث غزل

شنیده ام که درین طایف زبانه دوست	خشی که عاقبت کار جمله محمود است
در تاب قبر میزند پیش نا امید باش	که زیر سایه خود نیست بر چه بود دوست
اگر چه دولت و عیادت چون منی برسد	در این امید بپریم که خوش تناسی

اگر صبا سپهر زلفت ترا گذارد و به باز شب شد چتر من میدان گریه آب زو خوش حیات کسی را که پس از جان و اهل شدیم پیرو بیعیان و چشم آن داریم نیت دولت وصال تو اگر جان بود مگر رسیدی بنجم طره او دست مراد	هزار دل شده ایمان خود بیاورده سیل اشک آمد شب خون بر پاه خواب زد دوستان بر سر خکش بزیارت آیند که جرم ما بچو زمان پارسا بخشند کار بر عاشق دل سوخته آسان بود چنین خاطر مجموع پریشان بود
--	---

منظر اسرار ایزدی میدنظر اند احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب
خطه بلگرام فرست مال هست و مقربون فی جناب اینم تاریخ وصال آنفوده کمال را با

در معرفت خدا و میل آمد کم یعنی که و میل حق نباشد جز حق پسندم دی که بی تمیزی باشد ای مرد خیالی خود عدم کن ورش	دلمه بتناس که دوست ساقی باد و نم کس را نبردست بهر از انجسم خواری بگذر تا عینه نیزی باشد چیزی باشد اگر تو چیزی باشد
---	--

در ویش قانی صفت سرور و خنایت سرور خواجہ احمد مخلص احمدی ترار داده و از
کلمه انزوا پای کتر بیرون نهاده و طش بلده کاشو نرست نشان ست و معنی تاب
از او صاحب چند دیوان فقیر مطلع از دخیاط و اردیگار دپیت

قطع بد از نظیر سیر قاشا کردم	و دیده کند ز سر آبله پاکردم
------------------------------	-----------------------------

کل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم کیست مخلص آشفته رحمت الله
زات پاکش از مشایخ کمال حضرت بهمن بوده و در خلوت را بوقت نماز کمر میزد
در ابتدای سن تیز تحقیق معلوم کرده بصاحب امارت و ایالت مرتب محمد قاضی

بعد از یک هفته دیگر پنجشنبه و خواجه خود را بآن دنیا برد و شاعر برآمد و در روز و مرتبه نشست
 خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید نفرختی نشسته است گفت ای بی شرم چرا نصیب
 گفتی چیزی ندادم باز قطعه تقاضا آوردی ببرد انکار دهم پس چو نمودی بآن در زیاده و کم
 اینجا بجا ایستاده نشسته گفت بدان ایستاده بپیری و در شربت بگویم و بر دم خواب بخندید و در خانه که تو
 نقلست خواجه بنیل برآمد شاعری که آشنای وی بود بیاد است نباید چون صحت
 یافت با وی ملاقات کرد و از وی گفتم که کرد که این همه بیماری مصیب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
 میادست نگردی گفت سحر در دار که بر شربت گفتن تو مشغول بودم از مطلع نیز و بر شربت
 اسی و بر دست آمده بن و در رفتی

آتش زدوی اند من و چون زده و بر

دریاچه بخندانی میرا لعل حسن فراوانی از فضلای عالمی تهر و فعلهای طهر خود بوده و
 و علم شاعریش سر برافروزد و کسر آمد شرای زبان شاه عباس مغفولیت از مطلع و بر شربت

زندگانی را دشمن از تو دل افسرد و را	آری آتش آب حیوانست طبع مرد را
درد که بار بر سر نطفه نهان نهانند	نامهربان دور و برین مسر بان نهانند
دلو را در آلوده بخون جگرم کرد	اجوان تو شد منده و دیوار و درم کرد
در شمشیر گراز بوی تو بوسه لبین آید	بر خیزم از آن میش که جان سوئی تن آید
دوست چشمم ساغر سرشار و غم باد بود	انچه دل میخواست از اسباب طرب باد بود
باقی بمن از طره پیمان تو فستاد	چاکم بدل از چاک گریبان تو فستاد
ایدل لب او آبکبات مست نه انم	چون آتش سوزان شد و در جان تو فستاد
ببین نقصان نهند و کمال عشق را رنگر	که بالفقصر نی خود را چه سان مردانه سوزد
عالی دل از آن بهانه جویم چهرسم	بد حال دل از آن نکو میسر چهرسم

آهسته گیم بین که دارم دل را | در دامن خویش مال از دیو پرستم

سایان اماک سخن از دیو ابداً هستی شیرازی بیل بوستان خوش کو بیست است
میگرد و فیض مولوی بامی

نقاست روزی پیش هر دی شکایت کرد که اصلاح بنده بد اصلاح همه صاحبان
دیل بی تو بهیست مولوی فرمود خنده زنده را بعد طعام باید خورد که لذت اقامه برزانه
گویند فتنه و شغرا ز سر کار آفتاب یک هر دی مالک این مطلع

آه زین دای که دارد رسته جان با تو | آواز آن اهل که بر دم دل خور و خوشایند

خنده و خنده میاقتند خدی در وظیفه اصلی تازیانه و خواجه این قطعه طرح کرد و با آفتاب یک گوشه و قطعه

ابا و در سخن خفا بخش و چرم پوش بگو | که کی وظیفه ما را است سر او خواهی داد

بر وقت ناله مرا گشته که باز دهم | سرم ندای درت چند بار نواهی داد

آفتاب یک حسن ادبش به پسندید و فله مفری شای زانکه بخشید من دیوانه

بیاض دیده و زخمی کسب کجند از آنرا | بود شکوفه بادام نوبه با آنرا

دل که طومار و نابود من محزون را | بار و گردن نه استه بیان مضمون را

قائل من چشم می بندد و دم بسل مرا | تا بماند حسرت و پیر او و دل مرا

چه دیده که بآینه ناعلی شب و روز | زمین نشسته مدار آنچه رونود انجبا

کام خسر و از لب شیرین شور انگیز رفت | کوه را فریاد کند و طبل را پر ویز یافت

تو هم در آینه چیران حسن خویش تنی | زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

من نور تجلی بکنم بر لب بام آبی | گوی تو بر اطلال و حسرتی تو تجلی است

ما بر فروخته ز آتش می روی سپید | شمع بر خواند هر آتش زده و دیو کی سپید

آدم است بکمی تو و مجنون رستم	خبرم نیست که چون آدم و چون رستم	
نیست بهد روی که چون شیشه ساعت بهم	سیر آردیم کی ساعت ولی خالی کنم	وله
ریخت کافور بیکه خون سالمان را	یا و آنروز که من نیز مسلمان بودم	وله
نقاست که خواجہ در اشعار خود فقط سنگ را بیشتر می آورد و هیچ کمال فقط و بلند را		
شخصه میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام خطی در آن میان بود گفت جفت کردی زود از هم بکش مباد سگان آصفی به بلند آن کمال درختند		
و آشور سخن پر قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معارفی تمام مینمودی خواجہ آصفی		
در باره وی این بیت بگاشته است ندارد یکس پر دای ریش منسوب اما بدو		
شیشه می ریش قاضی خرنی وارد و قاضی لاغر جواب این بیت گفته می ریش شما		
خرنی دارد و برقیارست و آنکه پیش یکس حرمت ندارد ریش تست و این قطعه		
تضمین بعد ز خدمت ملک سیستان که در آن ایام باوه میخورد از قاضی احمد است		
شهنشاه از طرف عذر من بپذیر	ز خدمت تو دوسه روز اگر کنار کنم	قطعه
ز خدمت تو مرا مانع هست از قضا	تو خود بگو که بامر قضا چه چاره کنم	
زیاده منع تو نتوانم و بگویم نیست	که نمی خورند حرفیان و من نظاره کنم	
شاعر اکبر مرزا اصغر سخن سنج برتر است و ولد غیاث الدین عزیز بسیار خوش و همت و عاقل سلطان		
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	میان این دو آن فرقی زمین آسمان بینم	مطلع
مولانای اصفی شهبی طبع خوب و همت و خط تعلیق مرغوب میگاشتند این مطلع از دست		
چو به طفلش بدیدم نمودم اهل دین را	که شود بلای جانها بشما نمودم این را	مطلع
شاعر مرغوب خواجہ ابوالحسن نیکوکار دیوانه و در عهد میرزا حسین علم شنوری می آواز		

مطلع		
انکه رفیق جو اندیشیده به جم از یادش		شرعی از سابقه بندگی مبادش
و اقص و تیره شیرین بیانی و نانا امان		المدقستانی و هرات المامت و عبادت
میکنند زاننده و سخن سنی را به تیرتبه اعلی		ارسانیده بسیار خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع
روز و روز فکر که شب بلی پیو چون خوابیده		شب و این از دست اتم و از چون خوابیده
و لای آهی شاعر نامی بود و طالب عالم		گرامی بسیار خوش او است و معاصر سلطان
حسین مرزا این مطلع پاکیزه از دست مطلع		
سیکنی جود و چنان هر دو غایب گویست		نویسای سیکنی ای شمع چای سیکو است
ابر میسان او چ کبر پاری و لانا آستی		تنداری و اقصه نویس با پیر پادشاه بود و در سال
نفسه در هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش		گوشت و این مطلع از دست مطلع
سر کلمه فقه پیرو باشد نانا کن		بیاد کشتی چشم نشین و سیر دریا کن
مرکز و اثره متن طرازی و لانا اعلی		شیرازی بسیار خوش گوشت این چند بیت از دیوان دست
و میبویج دنیا خود چشم راحت		پسیده و دم مکی ریخت بر جراح است
امروز عیان شد که نداری سراطی	وله	بچاره غلط داشت بهر تو گمانا
پیو تو چشم کرده ام گریه و خند و کار خود	وله	خند و بند شست تو گریه به در کار خود
دریغ و عدد من خلق در فغان اژ	وله	که پیو غنچه دمانی و عدد زبان دارد
فریاد که بر جان من این فغانی	وله	از دست گنجی نیست که فریاد توان کرد
هر چند که از جو تو ام خون و دوازده	وله	از و چو در آئی به پیر و ن سود از دل
من اگر دانا نامیم به هر کار و رسم است	وله	تو چنان جو بر میکنی چو ناهج کار و رسم است

بعد که شمه مهرم شکا خود کردی سه	وله	کنون کنار و گزنی چو کار خود کردی
دافت آئین نگوی بیانی مرزا ابو	وله	ز بنیانی مانی باب الجواب این دو مطلع از دست
می که غم تسخیر اوست دریاغ سست		گلگی که خون و شش شبنم است باغ سخن
آنچه یوسف بگفت اهل تماشا میکرد		رخنه بود که بر جان زینما میکرد
ابر مطیرون گهر بیزی حکیم ابو طالب		تبریزی میا خوشگوست و مطلع از دست مطلع
یار باغیر و غم و جود را خوششم بود		مرگ صد بار به پند نملگی و دشمن بود
تا بک خیال بی نظیر مرزا بلال سیر		از سیگار ان منقلب معنی بود و شاه عباس معانی
بنویشی خودش سر فراز نموده از دست مطلع		
ای گلشن لبه بهار خیال تو سینه ما		برگ گل از طراوت نامت سفینه ما
رخصت کشتن بد و زنگس کم نگاه را	وله	یا کمن آشنای دل گرمی گاه و گاه را
گداخت بر لب حسرت ترانه دل ما	وله	جسمی کن و بشکن بسانه دل ما
بر شک خود چقدر با امیدوار شدم	وله	که تا صد از میر کوئی تو نا امید رسید
گمیزد اسه گل رعیت گمیزد	وله	لنتم بسدر تماشا گمیزد
گشتم غبار و از سر کویت میروم		دیگر چه خاک بر ملاقات کند کس
دافت آئین سخن گسری شاعر ماهر لا انطهری دی اعلی بوده و علامه شیدا و کلامش		
داخل نموده و همداوردی می بود و از اشعار خود خواند و زری در بعضی سخن باجم آورده		
بودند انطهری را بکیف نموده که از نظرات خود بخواند گفت زری و گوشتی خود را با بنما حاضر		
نیست گفتند به خلد صان ثابند انطهری غزلی بر خواند که مطلعش اینست مطلع		
دیده را بر رخ زیبای تو جبران کردم		عشقی دانند که باین دیده چه احسان کردم

چون به مجلس که نیت مصلح خواه با نظری و خواه به بیگانه نشین من شرم ترا بر تو نگین
کردم و رسیدید گفت محزونم گفته اید مثل منیدست نرن نایبنا را خدا نگینان رو گوش فلک تبار
شاعر ما هر کرم مرزا ابراهیم او هم از اجله آنهاست سن طعقات بعد از آن سودا
شوخی طبع بود و با کثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود.

تفکرت روزی نواب صدر مرزا حبیب الدین نام خالوی مرزا ابراهیم او هم بود و در
تکلیف تا اهل سفر بود و مرزا بعد از صحبت بسیار راضی میشود بشرطیکه هر کس را وی خواهد
خواست کاری نماید نواب صدر قبول میفرماید بعد از چندی بعضی نواب میرسانند که
خلان حلوانی وضعی دارد اگر نسبت مرا میکنند بآن بکنید و الا نواب هر چند منع مینماید
که اهل افوق کشور مردم نیستند از اعوان سادات و اناظم شهر دیگری را اختیار کن سود
نمی بخشند ناچار نواب خود بخانه حلوانی تشریف میفرماید حلوانی از محضی مسرتنوا لطلبک
میفرماید و بعد از گذارش بنگی و شتران کلسر افکنندگی که از او منصفه نموده می آید نواب
تفکرت بسیار در جوابش فرموده ظاهر مینماید که آردن ما بخانه شما ازین جهت است که میخواهم
میانه شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوانی زمین نیازی بلب ادب بوسیده بعضی میرسانند
و سوگند میکنند که بند و را بنیبه نیا شد بجز این یک پسر او لا ندید دارم نواب آن عدم سختتر
انفصال کشید و بمنزله که در آن مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نکرده مارا و
این عزیز را تکلیف دادند مرزا بعضی میرسانند که میدد خود عرض نکرده بود که وضعی
دارد عرض بشود همین میرست که بخدمت استاده است نواب لا حول گفته از حلوانی
عده بسیار است میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی
می برد و پنهان میکند نواب صدر را آید شکو و مینماید نواب مرزا را طلبید و عباس

سفر باید مرزا و جواب میگوید که امروز با من خجسته میزنند که شرط کرده ام که هر جا
 چیزی ببینم گوشش به سرم القصد از این میزنند که در خدمت شاه جهان بادشاه قرار
 یافت بیه بادشاه وقتی از پدرش کرده های خود مرزا و او مرزا اطفی بابا بیه خود
 انداخته و بیکم یعنی صید بادشاه از منشی اطلاع پنداشته روزی مرزا و چهار سوار
 بیکم میشود ناچار از اسب فرود آید که کورنش میکنند بیکم مرزا از نزدیک طلبید و میفرماید
 چرا شما بابا بیه خود نیست کم شغقت واقع شده آید مرزا عرض میکند مگر آفاق مسکات
 و جش اینست که بابا بیه بنده غریبه اند بیکم میفرماید غریبه چه خبر است مرزا و سوار
 بر زمین زده فریاد میکنند ای دای بیکم می ایستاده اند که غریبه معنی مخمره است
 نقلست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود و مرد پهلوی غریزی نشسته
 می بیند و سخنان چرب و شیرین تر میکنند و گرم می شود و آشنائی بهم میرساند آخر
 آهسته گوشش میگوید چون سنگ این سپهر را بر کاسی کنی آنقریز میگوید صاحب چه میگوید
 این خود پسر است گفت همچنین غلط کردم پس بدگیری باید گفت
 نقلست روزی مرزا همان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه نمائند و او را بر سر
 انجا خوابید و بود مرزا خواست که بادی آبیانت کند وی از خواب بر جست و پیش خواب
 شتافت و گفت داد و داد مرزا از غضب میگوید خواب و اندر اندازند و پسرین چه بگوید
 مرزا بسیار است القصد از مرزا از منشی از لالی انتخاب کرده و به بیعت یکی از آن در و نصف مسوخته
 نزاکت آنچنانش نخل بیست بیت که بار رنگ شاخ گل شکسته
 دوم در وصف تار یکی شب

سوخم در صفت اسب باور قمار

چو ز نای آشیان گم کرده میگشت	ز جستن جستن او بسایه در وشت
------------------------------	-----------------------------

این چند بیت از اشعار مرزا شیت میشود

در سبزه دلم گم شده هست بکدم بدم برای نثارش ز شرمند گیها ایکه آرام دل خود بجهان بخواسه او هم صحبت وقت می نوشیدن این نشه که در می صبور می بینم	غیر از تو درین خانه کسی را نداد اگر جان نمی داشت مرد بودم بعد درویشی اگر هیچ نباشی شایسته شوم ست به نور خسر خوا بیدن بر خیز که در خواب نخواهی دیدن
--	--

شاعر نیکو و نگاه محمد کاظم آگاه سخن گیرد به جمل تنگ ترا بر که بخوابد	از میکده تو چون شیشه می بیند و آید
---	------------------------------------

نقلاست خورق را بکار بدگر فتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیماری که
بارها بهین ملت گرفتار شده و باز نمی آیی وی گفت از فائت حیات هر که دستم
بگیرد نمیشد نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سرایش در گذشت در را کرد

ملا امیدی شاعر خوشش گوست و این مطلع ازوست

خوش آنکه چاک گریبان بنابر بکنم شب قصه هجران جگر سوز کنم انقصه که دور از تو بعد خون جگر	دگر بزم تن نازک کنی و ناز کنی روز از روی وصل دل افروز کنم روزی بشب آرام و شبی روز کنم
--	---

سر آمد شعر آگازین فراز محمد سعید اعجاز از آستانه جهان باده و گوی شبنم از معاصرین بود	از نظر نهانی و درود و دل آشکار
--	--------------------------------

نصیرالدین کیسی من و قایمادش داد	بجای شمع دل در و برقرارم سوخت
---------------------------------	-------------------------------

تقلید دانه نیکو نهادی تیغ نمیدانم قفسه ای که آید وی نوزند خوب کرد و بد بود خوشگفت آرد

نصیرالدین لب او بچشم داغ منست	قتیده از رنگ باقوت در چراغ منست
-------------------------------	---------------------------------

شاهزین شاه فقیر السد آفرین لایق اقسام شر خوب میگفتد و انواع قالی معانی در سبک

بسته و برست سحاب عشقم نداد خست سولل بوس از لب تو مارا بد ز تو نمی آید این مرد

ز من نمی آید این نقاشا

تقلید مولانا ارشد عربی و غلامی میگفت و مردمان را متاثر میبخت و باز طرح

سوال می انداخت و کیسهای ستمان پاک میرداخت ملک حسین بادشاه را برایشا

نزد شجاع بادشاه فرستاد و پشت هزار دینارش حلقه نمود و سوگند داد که زنها سوال

کنی که غمت بر باد میدهد وی رفت و بعد عا جواب یافت شاه شجاع و ارکان دولتش

بمیان گفتند که عمریت آدازه و غط نومی شنوم و پیشش بزم یک مجلس گجوی وی ناچار

شد و بعد از بزم مجلس و غط نهاد و ستمان متاثر شدند و بگریه درآمدند و یکبار

و غط گرم است و خریداران را غلب عرق طامش بگرفت آمد و نتوانست خود را جمع

کرد گفت ای یاران پیش ازین از کیسه گرم یاران در یوز و دیگر دم نمیکند از قنیه

روی دین و یار آورده ام مرا از گویا می سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما

سوگند نخورده آید که مرا چیزی و پید مردان درین گریه خندان شدند و خندش

بجا آورد و ندان چندی بیت از آفرین است

شهر سپاه تغافل بی صفت از اربیت	نقیب ناله صدای که اسب بحر است
--------------------------------	-------------------------------

چنان حاضرست جانان دل میکنی لعلت	یک شمشیر بود شکست پهلوی سن طاعت
---------------------------------	---------------------------------

نواب سلامت چه کافر با جامه است نواب میگوید تنها کافریت مسلمانان نیز در خود دارد
 نقلست روزی نواب بردسترخان که انواع اطعمه و اقسام شنبه و لوزیات و کبیر
 و نو که شیرین پدید بودند بانی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگور یکد خایه غلامان
 نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایه غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز
 بسفر نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشا و نصیب کس
 بهما و گذار کارش تمام ساخت و بادشا و تاریخ و فاشش نرم عمده دریافت من اشاره

گرچه بر سر من دست که تم تک ندارد	بنیای و لم شعله اور اک ندارد
فریاد که سیر این دیو انگلی من	چون دامن صحرای خسته خاک ندارد

شاعر مشهور تر از خورشید قزلباش خان امید مغرور خوش اوست و امشب
 محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن همدان بهند آمده بمنصب هزار سی سوزانی
 اما بد و راضی نبود چنانچه خود میگوید

همچو طبل همیشه نالانیم	این بود منصب هزار سی
------------------------	----------------------

در عهد محمد شاه بادشا و بمنصب چهار هزار عروج نموده و در بین مبارزه مر اهل فنا پیروزه

رویت هر که دید به سخن شغیفه گفت و گویا شنبه که بودی بفرمان تیرا بوش از سر و دهان زخ و صبر دل را دل که در مرا کسب اب امید توانست بر سر منزل تاثیر سپید دید و گریان پیشو که بی چو در دل کشم	هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت که پاک سینم ام بریمت خالی بود تارفته از دید و چگونیم چارفت این آتش مرده جان من سوخت نافه از دل او پای کسک آمده است آری آری رست باشد با و باران آورد
--	---

چو دست پر زدنم و بپوش گشت گشتن
بگیرندش که شای گل زمان در آیین دارد
شاعر روشن نوامه و ادق با تقاد و فن شعر و معما استاد کامل بود و است و معما
مرزا عبد القادر بیدل ویر است

است از پیش حجر کاهی بباقت خوان
آید بهار و ناله ام آتش زبانه شد
اتقانها که بیشتر و دود مست کف
شیر مال میج چون خورشید باشد ناز
بر شلخ گل جنون مرا زیاده شد
در بند غذا و حب سه مختلف

شمع شبستان اقسام گنگو سراج الدین علیخان آرزو حمله المد و طغش گو ایاریست و منتشر
لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست اردو در و دار الخلافه شاعر
جهان آباد و در فن شعر و دیگر علوم کوس استاد میست نواد و من دیوانه

نماند هیچ خواهی هیچ اختیار مرا
آزما میدن اوتو سابق ناز گرفت
و هم میشس که ببار شفا می بخش
عشق رو بیکه بن خلعت سودا بخشید
گر بروی تو زینهار تو وایس کرد
بست معنوی نماند و گزندی فید
از غمت که از تو نفهم جهان حسن است
خطت که برو شدست خوبی جبهه شتم
سپرد و او بدست تو در کار مرا
فاک باطل تدروی شپ پرواز گرفت
از خط و پشت لبست نشو عجز گرفت
جامه واری بین از دامن مهر بخشید
انچه در خواب ندیدست تماشا سیکرد
بیت حک کرده بود در نظر ابروی سفید
تا زل شده شور و نشان حسن است
چنین آخرد الزمان حسن است

شاعر عبارت آرای نشی امانت را می اکثر این محل پرست و مستفیدان میرزا
عبد القادر بیدل که دق با دشمنی گری یز اب امجد خان کو که محمد شاه با دشمنان و قیام دارد

روزی خود نقل میکرد که شبی از دیرانه میگذشتم دوران حال تشکر به قنصلین دیوان
 بودم دیدم که در تاریکی شاد حسن دیوانه رقص میکند دست بسته باوب باستادم
 او درین وجه بر زمین آورده گفت برود ریای اعلی و گوهر از چشمه ذره ثابت خواهد
 و چنان شد که دیوان در کم مایه فرصت با تمام رسید و سری بجاگوت تمام
 دنیا بجا بید و نیره از بندی در پاری بملک نغم کشیده شد از سری بجاگوت در لاله
 احوال گو بیان بفراق کشن میگوید رباعی

از ما چند بیکه نیاید تدریس استاد و بحاسه خود چو بزم قصور در نگین حرف از راستی و اثرش در دل خود چو فنا جوش بهاری دایم بچو ساعل منی از خویش کناری دایم در دهن خرمن آرام مردم افکند از دم	تا کرد ازین شهر کنیاش بکبر گوپی و گوال در ره دوست هنوز راست گویا ز انجمن از انقلاب و سیرت بسکه خون در جگر از دست نگار می دایم در تمنای تو ای سرور و ان برب جو دل پر سوز خود از سینه گریه کن برانه دایم
---	---

حرف الباء

زبدۃ الاولیای گرامی و قدوة صفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمه الله علیه ذات
 قدسی صفاتش مربع اقطاب و در ستره او تابوده بنیده حمته الله میگوید که بایزید جبر
 در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید و آینه هدایت سیدان بایزید است
 و شیخ ابو سعید ابوالخیر میگوید که هزار هزار عالم را از بایزیدی بنیم و بایزید در میان است
 یعنی او در میان آدمیان محو است از ما و شیخ استقل است که چون لقمه در دهان بیاورد
 که دروشی بود بایزید در شکم طبعی و قرار نمی ناکه آن لقمه را دفع نکرد و

علاست سیکو فتم تا از خود آئینه ساختم و پنج سال خود بودم و با قول طاعات و عبادت
 آن آئینه رز و دودم پس از یک سال بنظر آئینه بارگرم و در میان خود از خود و اعتماد
 بزماعت و عمل ثناری بدیدم پنج سال دیگر که دودم و آن زمان را بریدم و سلامت تازه
 آوردم چون نگاه کردم همه خلق را روده دیدم چنانکه بزرگوار ایشان که دودم و
 از جنازه ایشان بازگشتم و بی رحمت خلق بولی مدتی بخت پیوستم
 نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
 بگرفتگی و گفتی که میرسم که روزی مرا بسوزاند عیسی بی شامی گفته سیزده سال با شیخ
 صحبت داشتم که از وی سخن شنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بود و
 چون سر بر آوردی آهی بر کشیدی و باز سر زانو نهادی و امن در حالت قبض بود
 و در حالت بطن از شیخ فواید بسیار یافتند باری و رفاقت برزباننش رفت بسیار
 ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین نطق گفتند گفت اگر بار دیگر
 بشنوی مرا پاره پاره سازند پس بر یکی را کاروی دادند تا دقتی دیگر همان سخن گفت
 قصه او کردند و خانه را از بایز بدیدند چنانکه چار گوشه خانه پر بود اصحاب کار
 میزدند کار در میزدند چنانکه در آب میزدند چون ساجنی بر آید آن صورت خور و میشد
 و بایز بدیدی آمد و میگفت بایز بد نیست آن بایز بد نبود

نقلست که دقتی سیدی سرخ گوشت و بروی نگریست و گفت چه لطیف است بگوشتش
 ندانی آمد که ای بایز بد شرم نیداری که نام من پر میبودی نهی چهل روز نام خدا از دشت
 فراموش نشد گفت سوگند خودم تا که از نه و با ششم پیوه بسلامت خودم
 نقلست ابو تراب نخستی را مریدی بود صاحب کمال ابو تراب و پیر گفتی همچو قولی

حسبت با ترمیمی باید رفتی آن مرید گفت ای خواجه مسکله هر روز صد بار خدا را
می بخشی بقدر خودی بینی و چون انجا به بینی بقدر بایزید به بینی و در دیدن تقاربت است
این سخن در دل سوید فرو آمد و گفت برخیز تا به دو به بطعام برویم پس هر دو به بطعام
آمدند شیخ در خانه نبود آب رفته بود شیخ را دید که می آید بجوی آب در دست و کوزه
گرفته در بر چون چشم بایزید بر دید ابو تراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بایزید
بیشمار جان داد ابو تراب گفت شیخ این در یک نظر مرید گفت ای ابو تراب در نهاد
این جوان کاسی بود که بنویزت گفت آن بود در مشاهده بایزید آن کار گفت شد عاقبت
آن نداشت برود

تقاضاست سلطان احمد حضوریه با هزار مرید بخت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت که از این طاعت مشاهد بایزید ندارد و بیرون باشد
تا ما در آئیم و در راه یارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصائی بود و در پلینه خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا انجا نهادی یکی از ایشان گفت من قضا
و پدار بایزید ندارم من عصا با انجا میدارم چون بمی نزد بایزید رفتند میر احمد را گفت
اگرچه بیشتر است او را در آید در آورده پس شیخ گفت یا احمد تا کی از بجا جت گوید عالم کشتن احمد
گفت چون آب بیکجا شود مگر در گود و شیخ گفت با احمد در بانباشی تا متغیر نشوی و آکایتر
نپذیری احمد پس بعد به شیخ ابلیس را دیدیم بر سر کوی تو پرواز کرده اند گفت اری بل بران
بهمد کرده بود که کرم بلام نمیکرد و اکنون یکی را دوسوسه کرده تا در خوف افتاد و شریک
وزیران را بدرگاه بادشاهان بردار گفتند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی نمی آیند از
مردان کیانند گفت ایشان فرستگاران از علوم سوال میکنند و من جواب میدادم

میگویم کی گفت من بطهران بمان تا فلان درویش ترا دیدم دست و دست خضر گرفته
چون از نماز بنهاره پرداختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ۱
نقاست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم محظنا لیدند و گفتند عاقلش تا حق تقاضای
باران بفرستد شیخ سر برآورد و گفت بروید و عاقلانها دست بکنند و برآید و در حال باریدن
گرفت چنانکه شب و روز بارید ۲

نقاست روزی سید مجرانی پیش پانزید آمد و خواست تا استخوان کند شیخ او را
حواله مریدی را می کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید انجا
رسید راعی را دید که در محرابها نشین است و گرگ شبانی گو سپندان میکند چون از
نازقارغ گشت گفت چه میخوای گفت نان گرم اگر راعی چوبی داشت بدو نیم
کرد و یک نیمه بطرف خود و کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او
سپید بود و طرف مجرانی سیاه گفت طرف تو سپید است و ازان من سیاه گفتم
از سرترین خواستم و تو از راه استخوان رنگ بر خیزی لافتنی حال او بود و بعد ازان
بمجرانی داد و گفت بخواب چون سید بیخ رفت آن گلیم از وی ناسب شد چون
به بسلام آمد آن گلیم را باراعی دید ۳

نقاست که شیخ احمد خضر و یه گفت در جواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات
میطلبند گر باینرید که مرا می طلبد ۴

نقاست که گفت بر سر آواز می دادند که ای بابیر حزان ما از طاعت قبول و
خدمت پسندیده است اگر ما را اینخواهی خیزی بیار که ما را نبود گفتیم معیبت خداوند که
ترا نبود گفت بیارگی و نیاز عجز و شکستگی و شکستی ۵

تفاسست که قوری از شیخ پرسیدند که مرد را دین را چه بهتر بود گفت دولت
 او زیاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت ولی توانا گفت اگر نبود
 گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شست و انگشت اگر نبود گفت درگ مشاجات
 تفاسست که شیخ از شخصی گفت طریق رشک را بی نشان دو گفت هر چه میانی بد آنکه قد است
 می بیند به آنکه از عمل قوی نیازست و نیز گفت خدا یغالی را بنواب دیدم مرا گفت که
 ای بانیزید چه میخواست گفتم آنچه قوی خواهی نفسه سو که من از آن توام
 چنانکه تو از آن منی

تفاسست که شیخ در ایامه امده بسیار میبانت و در حال نزع نیز بران انگشت
 پس گفت باریب هرگز تریا بدنگر و دام مگر بمنت و اکنون از طاعت غافلیم غافلیم
 کی خواهیم بود پس در ذکر و تصور جان بقی تسایم کرد

تفاسست هریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از مسکند و کیر چو رستی گفت چون
 از من سوال کرده گفتم باز گردید از پرسید که من او آیم اگر صد بار بگویم خدا اوزم
 دوست نام را او بند و خود خود اندر قاعه و نبود پس آنچه او گوید آن بود من کلامه

ای عشق تو کشته عارف نامی را	سودای تو گم کرده بگو نامی را
شوق لب بیگون تو آور دیوان	از صبر معده بانیزید بسطامی را

تفاسست سر حلقه و اصلمان خدا شیخ زکریا قدس سره و شیخ شهبان یزدانی
 و سراج کاشانه هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشتن و
 کرامات عدیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قزوینی از کلمه مبارک
 دارد خود ازم گردید و از آنجا خطه قلمان رسید پس می داشت وجه الدین بنام

جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق پذیر مولانا حسام الدین ترمذی
 افتاد از وی در قاعه کوٹ گرده در تولد شیخ بهار الدین ذکر یاد واقع شد و در عمر
 دوازده سالگی والدش در گذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
 بعد فوت پدر بهر اسان آمده و بدرس کمال طایفه شش سال نمود و باز از پنجا
 به بنجار آمد و کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت مله و از کمال مضی و صلاحی که داشت
 اهل بنجار او را بهاء الدین فرشته گفتندی و آنجا ویرا شهرتی عظیم بود و باز از آنجا به بیت
 آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از آنجا بطواف روضه مطهره حضرت رسول صلی
 صلی الله علیه و آله سلم مشرف شد پنج سال مجاد و گشت و پیش کمال الدین مینی که
 از مجتهدان کبار بود و تحصیل حدیث می نمود و هر سال بوسه حج زیارت بیت الله
 کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سبزه سبزه چون علم حدیث تمام
 نموده از سر کرد و با جازت مولانا مات یک سال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
 مقبول صلی الله علیه و آله و سلم درس حدیث فرمود و از آنجا با کشف و کرامت
 پیوندد و آمده زیارت قبول را و شایخ کرام نموده سادات حضرت شیخ الشیوخ
 شهاب الدین عمر سروری قدس سر و مشرف گشت و در خدمت آن از هفتاد و چهار پیشتر
 بنوده و درین ایام سده و دویست و دولت جاودانی و سعادت و وصالی حاصل نموده
 در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهار الحاکم در واقعه می بیند که خانه مروج پر نور است
 و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر مثال مجاب
 بر ایستاده و هم در آنخانه طمانی بسته اند و خرقه پسند بر او انداخته و درین اثنا
 بهار الدین نوکر پادشاه را طلب فرموده و شیخ شهاب الدین قدس سره دست ویرا گرفته

بر شرف قدس حضرت رسالت پناه معلم مشرف ساخت آن حضرت بشارت
 اشارت بخبر آنکه در خرقه های آن طناب آویخته بودند فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
 بهارالدین پویشان شیخ مشارالیه بچنان کرد چون از آن واقعه بنمود باز آمد امیدوار
 که خرقه ایشان نصیب من بود و حضرت شیخ اشیوخ بعد از پاشت شیخ بهارالدین را
 اندرون طلبید چون شیخ مشارالیه آنجا رسید آنجا بدید که شب در میان دید بود
 و خرقه بچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ اشیوخ بر قیامت و همان خرقه را که اشارت
 حضرت صلعم بود فرود آورد و شیخ بهارالدین ذکر یا پویشانید و فرمود که بابا بهارالدین
 این خرقه های حضرت رسول است و این در میان واسطه پیش نیمه بی اجازت کسی را
 نمی توانم داد و چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهارالدین مکر یا این نعمت در باب
 بعینه در ایشان که از دست مدید لازم قدمت حضرت شیخ اشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
 که عمر بیت در خدمت مخدوم و این دولت بهاروی نمود و در ویشی بهندی آمده انهمه
 سعادت در بود حضرت شیخ الشیوخ بصفتی باطن دریافته فرمودند یاران شوش
 می باشند شما بهریم تر و اشتید بهارالدین بهریم خشک آتش در وی بزدوی بگرفت
 بعد از آن شیخ بهارالدین ذکر یا رادواع فرمود که برو در حال با تش و اهل آن
 و یار را بمقتصد برسان در آن چنین شیخ جلال الدین تبریزی رحمه الله علیه که در خدمت
 حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهارالدین محبت بسیار است اگر اشاره شود
 بعصبت او بنزین هند میر تمامیم آن حضرت رخصت فرمود تا خوازم همراه بودند شیخ
 جلال الدین علیه الرحمه چندگاه در دیار پراگوار خراسان توقف کرد و شیخ بهارالدین
 رحمه الله علیه بملتان آمد و ساکن گشت و آنجا بابل روی نمود و فرزندان حاصل شدند

شیخ جلال الدین از آنجا که با شیخ بهاء الله اتفاقاً و تمام داشت بملتان رسید و در هنگامیکه
 بموای متوز و حرارت بسیار و گرمای بیشمار بود و روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
 زکریا اندرون حجره مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر سباط خانقاه
 نشسته میفرمودند که آنچه بخوار و چنین حرارت از کجا بیاید شیخ بهاء الدین زکریا از
 اندرون خلوت فرمود که معضای جماعت بردارید و در من خانقاه جار و بی کشید
 خادم همنان کرد پاره ابری از آسمان کبود سپیدی نمود و یکباره گی ز یاد گشت و این
 ابر غیر از بالای آن مکان جایی دیگر پیدا نمود و ناگاه رعد بزرگ و برف بجهن آمد
 و ثراه بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه من خانقاه بدان ثراه برگشت و یک ثراه
 در شام ملتان غیر از خانقاه بجا دیگر نیارید چون شیخ جلال الدین اینی مشاهده کرد و
 حیران ماند و بسیار ثراهها بخورد و در آنوقت جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان ثراه
 به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگسترده حضرت شیخ الاسلام بر آن
 نماز از خلوت نیاوردل آمد جلال الدین را و بد بر تسم پرسید که سید جلال الدین
 درین حال ثراه ملتان بهتر است یا پنج بخارا سید عرض داشت که این یک ثراه ملتان به از
 صد که کانه پنج بخار است و هم در آن روز سعادت افزود شیخ جلال الدین را بستر است
 خرقه مشرف ساخت و در چند روز که بعجت داشت زلال اسرار بکام مرادش گشت
 گویند از وی شیخ فزید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که پسر در خانه زاد شیخ بهاء الله بود
 با هم دوستی کیمان افتد با شیخ بهاء الله ملاقات کرد و رسید بگو کار خود تا کجا رسانیده
 تا بهینجا که اگر بگویم بر کسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
 که کسی به پرواز آمد شیخ فزید الله دست بگری گشته گشت باش کار خود میگردانید

اما متابعان آن سرور در کتب معتبره بدیع الدین بکلمه آمده قرآن شریف و کتب
مجتهدان بخوانند چون ازین هم چیزی نگشود میخوانست بشام مراجعت کند. الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب حق بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلوة
و السلام برویون بیشتر آستانه بوسی آن روضه مطهر و مشرف شد آواز برآمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و مقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پر فتوح آن حضرت علیه الصلوة و الهام حاضر آمد و دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی علیه السلام
که نیز حاضر بود سپردند که این را ترتیب کنی که قلب وقت خواهد شد بدیع الدین از کجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیت آمدید فائز
گردید بعد حضرت نشاء مردان پاف زدن رسید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که دارث نعمت محمدی بوده اند سپردند فرمودند که من باشار و حضرت رسالت
مقبول بدیع الدین را ترتیب نموده بقامات عالیه رسانیده ام و بفرزندی قبول کرده
حالا شمار امتوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
و تورات و انجیل و زبور و قرآن و هر چه را کتب که هر چند ای خسته را کوری شهنار
عاجری اسان نازل شده و هر چه را کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته و مراتب بین الطرب
و سزناخن و منکر العت باور داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق است
شده و امیدوار خلافت است آن حضرت بخلعت منوی سرفراز ساخته رخصت بهند و شان
فرمودند و گفتند باینکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کنند
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از اخبار ای بندگان وستان شده بگرام عبور در بایستی

ایند ز شایان شد و بر یک فرشت با چو گشتند و اند چون آنرا سبب گر سنگی فرست شدند
 جبرئیل الدین از برج نیز برآید شد و فریب آن فرشت بگریز پرست و عمار فی قلیع و عمارت
 نمودار شد برین الدین بر بنیاد فرشت شخصی دید بر دیواری بلبلت نورانی نشسته بدین الدین
 دید و گفت بنیک آدمی با شاه دارد و چون بدین اند و چون رفت و دید و چون
 سر می که نموده بشت برین بود و بر تختی از یاقوت فرشته آسمان نام با صی چون ماه بود
 بدین الدین تاب دیدارش نیار و در سیر سید گشت وی دست شفقت بر سر صی
 نهاد و گفت با شاه دارد و برست که گرسنه درین خوان طعام است و هم درین خوان
 خلقی است پیش شاه و اگر گفت میخواستیم مرا طعامی بخورند که تمام عمر آشتهام غالب
 در خلقی پیش شاه که مادم زیست و ناکند و کیفیت نشود گفت این طعام در باس
 از جهان قسم است که میخواستی شاه در طعام خورد و در خلعت در بر کرد و نشست شد
 بادل شاد و خاطر آزار و از و با صی رسید چون زیارت تربت حضرت عیسی الدین
 قدس سره در یانت روح آن حضرت حاضر آمد و گفت بنیک آدمی از بر است
 بودن تو مکانی در خلق پررب کنن چو زمر کرده ام و او انجا باش چون شاد دارد
 از از صی رسید قادر شاه با و شاه آنجا بخت دیدنش آمد و فرمود مان دار
 بخانوش را و انداد با و شاه میدماغ شد و فرمود که این فقیر در ولایت مانا باشد
 چون این حرف بگوش دارد المله رسید که سفر زیست و آتش قدر از باطنش زبانه زد
 و در نهاد با و شاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدشس پر آید گشت با و شاه
 بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره و دوید وی لعاب و هن خود بر
 بهر بنش مایید به شد چون از صی رسید شاه دارد رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بجز و این حرف شورشی شد بدی که شست و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون این حرف بشناه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسله دمی را سوختم
چنانچه سلسله شاه مدار جاری نیست و هیچگونه نیکی از او و اویش نمانده و شاه سراج الدین
در عرض آب نشسته می ماند اگر خطه آفتاب برون می آمد بهمان سوختش شدید در بدر
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود و مرقدش در شهر مذکور زیارت گاه غلامان است
الغرض چون شاه مدار از کاپی بوضع مامورینی کن بود حل افتاد است قاضی
شهاب الدین ملک الملک که یکی از مریدان سید اشرف بهمانگی بود پنج سوال کرد و شاه
سوال اول آنکه السلام و رفته الان بیا اشاره بهین علت یا معلوم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بیست
هنگونه آید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورد چه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چه و اسلمه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت بابیاست
که در ارت علم سپهر اند و آن علم که شما خوانده اید محاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون بر آید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که ستون ذات الهی باشد و مقتدی ستون ذات
امام پنجمین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول و عصا میت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بر یکی ماعل کردیم و بر دیگری دیگر
جواب سوال پنجم بویما همیشه سپید می باشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابها شنید گفت بایست امامت میکنم شاه مدار آمد چون معن
جماعت نماز جمعه قاضی شد قاضی با امامت ابتدا کرد و چون آمد اگر گفت شاه مدار

شاه مدار جوالبش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده

پرتو نور شبید مشق بر همه تابد و سبک بیک نوع نیست ما همه گوهر شود

روشن ساز مفضل عارفان محتاج آئین سعادت بخش معمره اهل یقین شیخ بهار الدین
ذات فاضل البرکاتش زبده اولیای انانیت و الزام تدوئه اصغیای انفسام بود و هم

با آنکه در ره عشق قد منزل چسبم
که خرقه زبای پوشم که شیخ دقتم
ناسر و قبا پوش تراویدم امروز
زمن مریخ اگر بیکم نظم سویت
هزاره گل که زب این گلزار است
از دور نظاره کن پیش که شمع
چندان گوشتیم خون کردیده دست شستم
که زیر خرقه ز نار بندم که بت پرستم
در پیسده بن بگسیده ام امروز
گوسنه چشم مرو سیری ندارم از رویت
گر بینی گل دیگر بچسبنی خاست
هر چند که نوری نماید نارست

تدوئه اولیای کبیر شیخ نور الدین بقصیر مرزا خانة انوارش در وطنش سمرقند محل
طواف اهل حاجات است و معشر بر زمان امیر خوراندکی تقدم دارد و در شاد و در با

ای تان و پسر شون ازین پیر کن
باری که در معرفتی نیست بیکر
یک نکته که هست اندر و اهل سخن
کار یکدور و منفعتی نیست کن بد

شاعر زندان مولانا یوسف پیر طایف از اقربای شیخ احمد جامی انانی بوده و در دیوان
نفسه و فنا سوک می نموده ویر است

رسیده موسم شادی و عیش ذوق طلب
اگر که ابرار دلی رسد چه عجب

عمده سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد باقر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا ابن
سلطان ابو سعید بن پیران شاه بن امیر خور صاحب قران بوده است و در غرض است

در روزی که در آن یکی نیست	و آن که در آن قبول نفس میزند
این سلطنت که از کمره پیش باقیم	در آن است هرگز و کائنات است
در آن کمان بر روی جانان سپر چیست	که گشتش در دل خلق و دل است
باک میکند غم فرقت تو و دانستم	و گرنه فریب این می توانستم

پدره سلاطین سخن آرد سلطان ابوالقاسم بابر میرزا این بایست که زاده در حدک
و سخاوت و دهنم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بود و در سال شصت و یک
رحلت نمود صاحب اشار بلند مغرورست و در شصت و یک سالگی فوت شد

نوروز و نو بهار می و بهر آن گشت	نظم	بابر بعین کوش که عالم در بار است
رخ توی طبع من آه بی نیم		برین حدیث و دوشیت گواهی نم

طولی نادره نواب علی الدین مرزا بن سلطان حسین میرزای بایست که از طبع و دست
بیم چو شمع رسته جان سوخت و تشنه

مجمع و آب نیک پیاکان نواب پیر خان خان نائمان از امرای عظام بابر
بود و چون بعد بایون بادشاه جمال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرماست
شکست بد نهادن فاعزش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی را در
بادشاهی و در بادشاه بنابر مغرورن مگر بکینه او حکمست وی بر اینست اعلام
یافته و بجزارت بیت امدد حاصل نموده بامدودی روانه بیت المقدس شد بادشاه
برین هم گشت که در فرودگاه را نمایا و شمشیر ساختند شمشیر محمد پیرام تا پنج شهادت است
شش که بگذرد از نه سپهر افسر او غزالی اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

ز قید خسروی پرو کون آزاوست بست شد مردان مجو ز بی پیرکے مردنی خوشی دل مایا و کمر دے آباد شد از طعن تو صد خاطر ویران	کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر لو کہ دست غیر گرفته است پای ما و رو مار بر زبان قسلی یاد کمر دے ویرانہ من را کہ آباد کمر دے
---	---

صاحب طبع و داج مولانا بدرالدین چای از وطن خود مدینہ منورہ سے تعلق تھا
باو شاہ و پسرین محمد شاہ و منوچہ و طباطبات شایان ممتاز می بودند اکثر شعرش دلزد
نفرش و بواسطہ تمییزش ہزار بیت ست ویراست شد و

ای محمد فریدرول و عباس شکوہ ہیج دریا کہ در و سبز نشکی باشد خاتمہ صاحب دیوان تو در نظم امرو گر در گردیکی زنگی ز رفت سلب باو تا چرخ کند از سپر ماہ کمان منبات تازہ چو بر شکر تو پید باشد بجسند بان تو در و ہمین آفتاب دید مسیر و رفتہ شود از کنار شب پیدا رو ترکہ چشم کمانا کشید تا بر گونہ چون رفت سوی ماہی از دو چشم و در میان ذوق صد بار موج خون و آہو آتشین را چون برہ در بر آرد	ایمن آب موید ییہ شید لوا کف ششیر تاب تو بود و ز و غا شب پرو ز آہ ہلانی شد انگشت نما رو میان سر بہم آورد و ہمہ ماہ قفا صل بکران تو ناج سرخای بطلا عقیق سادہ تو در پناہ میدا شد کہ درہ شفق مطلع شر با شد شبست رگوشہ ماہ و دہختہ پیدا شد کہ گردہ بین سیہ رنگ افکار شد در آب خشک مار کپیش از آبش تر بر پشت ماہیان کیکم سوی لب اورا کافور خشک گرد و ما خشک تر ہر ابر
---	--

مشتاق مانوده و ملاکوی از معاصرین مانوده این مطلع و برهت	
چیز از پهلوی من در مندی در بلافت	نیخواهم که دل و رنج آن زلف و زلف
لارا با شکوه خود قلی اتون نام کشته ای شیرین و بذله بای یکین بیان آمده این دور بای از آن جمله ملاکوی در باعی	
کجا داک شده چونی از و پشت مرا بیدار کند بضرر انگشت مرا	یاران ستم پر زنی کشت مرا گر پشت بر روی او می خواب کنم
روی نبود از و یکبند پشت مرا بهر بود از پشت صد مشت مرا	انجامی کشت زنی کشت مرا فوت بمانا که با تو اندر داشت
نقابت زن بمیلد شوهر پیش فاضی بر و گفت زن جو انم و شوهر سال من نمی برد از دو همه شب پشت بر روی من خواب میکند شوهرش گفت آنها بقاضی نم و روح میگردد هر شب سه فوبت خدمت بجای آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت بحب حالت که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای شمع خدمت شما و بار دیگر بر دست خود نگرفتم تا به و چنگا به تمام شود و زواج از میان برخیزد شوهرش گفت زهی فاضی مشتاق و دهر بان و فاضی مرد ممدین و مسلمان	
در سلفه کوفای زنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی جهان نیت بنای مکن مینوده سلطان حسین مرزائی بایقربا عالم جا وانی شتافت روز سوم شتر مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و بانی ماندگارش میخواندند چون نوبت بر ملا میرسد این قطعه بخواند و مجلس شمع اتم را به شمع غنی بدل میگردد	

ز موج گریه شود غرق آب گشتی چشم
چو پوشی گفتم از چشم و آن تنگ خو گفت
در بر من سینه کنان بی گدازیت بودم
ساختم بی باخون دل صد بارد
سخنی سازم ورد جانب کوفتن گفتم
شد هوا باز چنان گرم که از یگ رود
کرد باد و پنی آن می جد از جاکه بره
نیت ساییه اشجار نهان پر تو مهر

اگر ز مردم چشم آب از برون بریزد
که باید هر کسی را ز خود از مردم نهان داد
ماند و سینه چو گل ناخن آلودم
غمچه بهر تو در گلشن جان نکشودم
تا بتقریب سخن چشم بر ویش نگفتم
سینه بر آب نهاد دست زگر با سطر
پای میوزش از بسکه زین شد سوز
آفتابست زگر باشد در سایه نهان

جایی خوارینای زراق حکیم بهالی الدین سیاق المشر با طعمه کسبش حلاجی
بوده و ندیدی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چند روز حاضر بود در کوه
آمده بود اگر و سلطان پرسید وین ایام کجا بودی گفت یک روز حلاجی میکنم و
سه روز پنجه از پیش می چینم و معاین بیت از اشعار خود خواند

صلح گس از پشاک قندی کردن
از ریش حلاج پنجه برداشتن است

سلطان تبسم کرد و در عایتها فرمود و غزل

به پیشم که خراسانی گذارد و سخن فرار
چه یارای بیک در عفران خسانه فالو
پسرش از حکمت سختو ابر برهراو
ممالی بره بریان و حسن و نیه کنگ
من از آن بوی بهج افراز که کینا دست دادم

جوی قلیه اش بخشم هر قند و بهج راز
آب و رنگ خال و خط چه حاجت ز تو
که کس نکشود و نکشاید یکبخت وین بهار
چنان پروند صبر زول که ترکان غ آن
که زود از پرده عصمت برون آرزینجا

<p>خفی نماند که بزرگوار نام آشی است که خوبی بخشش مخصوص بزرگوار است قلیه هم درو می باشد و ستمو بفتح سین مملو و ضم های فوقانیه هم درو زنی بفتح نام قلیه است چاشنی دارد و غایب غایده کیسا بیر از قسم حمام است و انگور شقایق نسبت از اقسام انگور حلاوت شیرینی طوطی شکرستان مینی بندی شاعر شیرین سخن بساط طهرندی حصیر دانی مینو و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرموده</p>	
دل شیشه و چشمان تو بر گوشه برندی	مسند بباد آ که بنا که شکستندش
<p>تسراج کاشانه نیکو طبع شاعر شعله طبع ملا برمی خوش گوشت دین از دوست ز تاب عشق تو گو گوشت و دوش تو میخت شبه عشق ترا شب بخواب بیدم که بر نفس طاعت سینه پیرین پیوست که بجز شعله قافوس در کفن میخت</p>	
<p>شیخ شبستان سینه طرازی حکیم بر لومی شیرازی در عهد ابراهیم خان مرزا ابوالفارس میگذازند و بر است قطعه</p>	
سرم زینک و بدو هر دم فسد و بدو	سرم بود بیک عدم فسد و بدو
چو صبر دم ز بدو یک روزگار نموش	کشاده چشم تماشا و دم فسد و بدو
بنفشه و از هر سو بباد بختی چند	بگرد کوی تو سر با هم فرو بدو
<p>ملا بیدل از کرمانیان خوشگوست و این شعر از دوست</p>	
عبر دهر کس به پیش یار از جان تنه	با بندستان بیدل شمر ساری بدم
<p>نقاد چهار سوی مضمون ملاشی محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده و خوشی شب بود اندک از این وقت شهرت یافته و فاش در سال هزار و سی و هشت واقع شد هم یارب آن شور و غن در دل و پوایا</p>	
که کیم آید و آنش بر داز خانه	

تو چنان رسیدی از من که جواب بگویم

بگوید ام ایمن و ای بر دهم جواب بگویم

یکشتر معطله سر مدح و جامی بخور و زنده بستانست

باز یاد از خان ببرد و دو سال

هزار و هشتاد و چهار بجای مرده بن دیوانه

که این دلالت هم در خوبی از عشق کثرت

عبرت از شما کار دنیا برداشت

و عاگوی شاعران خوش سخن فشی چند بجهان بر زمین

از سکنه کبر آبادست با شعی

دارا شکوه پادشاهزاده امتیاز داشته بود و یوانی

راقتار بسیار آرد یادگار گذاشته

روزی شاهزاده در عین غسلمان که شمع مستعدان بهفت

اعلیه بود و عرض پادشاه میرزا

که در بنو لا اونی چند بجهان طرفه شعری سرزده است

اگر حکم شود بجهنم آید بخواند در

شاهزاده را ترقی او طوط بود پادشاه با حضارش حکم داد چون حاضر شد پادشاه

درین روزها شمع یک باب از نو پسند کرده بخوان بر زمین این بیت بخواند فرد

مرا ولیست بکفر آشنا که چندین بار

بکعبه بروم تا پیش بر زمین آوردم

پادشاه دین پناه از استماع این بیت بر آشفست و آتین آبرمانیده گفت کس

می تواند که جواب این کافر رساند فضل خان که از امرای مروت و حاضر جوابی

موصوف بود پیش آمده مروض و هشت که حضرت شیخ سعدی از عیب و انبیا چهار صد سال

پیشتر در رو این گفته فرد

تجربه عیب اگر بیکه رود

چون بیاید هنوز خسته باشد

خاطر پادشاه بشکفت و گفت اگر این قسم جواب نگیرد از غصه امر و زهلاک میشدم

و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مفرقات را و یک

چون نظم میز ایران کا غذا و برداشت بر طهرش این رباعی را ثبت کرد	ای منبر خرد غبار تشویش مباحش	عمامه نبرنگی اندیش مباحش
گر کبیر مویست آدمیت کانیست	چون خرس زرق تا قدم ریش مبار	

اکثری از امرای عظام مثل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع	سالم باشند که دلم سنگت گوی تو بود	روی چون قبله نما از همه سو سوی تو
--	-----------------------------------	-----------------------------------

نواب شکر احمد خان خاکسار مالک این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفا ست	بیک نگاه ادا شد ز همه ادای تمام
---------------------------	---------------------------------

بخدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقائق فرو میگذاشتند روزی میرزا بنام نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسین خان آندو دید فقیری ریش بر دوش تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت مرزا و بدیدل اشکریا که مرزا بیگوید که همین فقیر تائید که ریش تراشیده مرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخرشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت خرد جوان قومی بنده بود از بطن سستی برداشت نواب شمار ایستاد و صلح داد و مرزا را بسیار دلیری کرد

تقلست روزی بنام مرزا بیگانه زد که تمام عمر ریش تراشیده ام و به خلاف شرع پس از زندگانی کرده گریسه میکند و در آن حال خویش می برد و سر خود را بر زانو می مبارک رسول مقبول صلی الله علیه و سلم می بیند که از استغین مبارک انگ پناهنده میفرستد که مرزا شاد باش تو از آن مائی مرزا بصحبت اکثری از مجاریت رسید و در یافتنها شاد کشیده و سفر را در زنده عیال بات دیده و خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

تو که بمطلق دین گدایانی جز آنکه بخواهم پیرانست مرده ام اما زیارت خانه بیدل مریت در طلب در بریم صد پرده شنگافیم و چیزی نگشود وی سر و قد بقدر خود قسم میکرد شدند نسیم و لاله سر جنبانید	در دیگری نام را بکار و مچویر اچم شکم قوی آئی و من آسوده آتش در زان در جلوه محقق همان بی خبریم اکنون برخیز تا گریبان بدریم تقلید قد تو پیش مردم میکرد خندید گل و غنچه تبسم میکرد
--	--

منا عروش کلام شریف علی سیام اکبر آبادیت از دست

قطع مراد از دوری و اسفند و شیت	چون که ترپای من گزیر سر از دست
--------------------------------	--------------------------------

حرف التاء

شاعر رنگین سید تقی الدین الشوری لقی اودعی و فانی بلایانی ملازم شاه عباس
ماضی بوده همد تر عبور نموده صاحب تذکره مبطوط و معبر و دست از دست

عالم در و خدا با که است کردی	علاقه نیز با زاده آن سے بایت
------------------------------	------------------------------

موسی طور خوش تلاشی ملا علی قلی کاشی بسند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته
در سال هزار و بیست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگو

چنان کن که هم خوش لب گفتم کلام را بجز با نوز چه بگردد چه حدیث کیمیت در قطره قطره خونم پیکان آید است بسکه از دهنم مقدم روی خوش است	براه باد گذارم چسبده اغ حوصله را لفظه دانه و شعله جواله بکیت چون استخوان که پنهان در دانه انار است پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی است
--	--

نقله دانه منت طرازی و بر آبیم شیرازی قیاسی بسته نموده و بسند نیز

عجز نمود از دوست فرد

جز آمو گشتم کرد غمسم از دل بپاشاند در پیشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت درین محیط پر آشوب نیست قطره آب	باروب سرا باد بود خاک نشین را آهیم از خاک و شکم از زمین خواهد گذشت که ذوق ذکر تو در خلوت جناب ندارد
--	---

شاعر شمعاندان مرزا مجسم قلی خوش گوشت این دو بیت از دست

از شراب دست قدرت بازل سرشت مارا سراید خاک را هست دو جهان و یک گناه	خط جام باده خط شد سرشت مارا نفرید از تو دیو حرم که نشست مارا
---	---

یکدیگر مضامین و مضامین از عبداللطیف خان تنها شاعر و پذیر بود است و خواهر

مرزا اجلال اسیر من دیوانه

یتوان از ضعف تن فید احوال مرا میتوان از ناله من کوه پر از آواز است	میکشد این خامه بر صورت حال مرا شک در عشق تو چون تیغ مراد ساز است
---	---

طوطی شکری نواز از احمد سعید تنها از تمبار روشن قیاس و اطباء شاه عباس

هر چه در آینه آن رو بنماید همه بار چو از باغ بدست آیم	او در آینه و آینه در و بنماید من و او چون گل رخا بنظر آیم
--	--

ابلی بلخی شاعر بنمید بود و امام قلی خان و ابلی بلخی وزیر بزرگشیده از دست

بسکه رخنه شد از بس گر لیتم بپتو ز سنگ سخت تر م سنگ ز لیتم بپتو	
---	--

شاعر و پذیر محمد محسن بر منصب وزارت حاکم بزرگوار داشته بسیار اشعار آید

بر صفت روزگار یادگار گذارده داشته دیر است

مهربانانه من آن سر محبوب گذشت سعد الحیدر که این ماه من خوب گذشت	
--	--

واقع و تیره نغذانی مرزا قلی	مازندرانی سنی آتوب و بگوست و ایتطلع از دوست
ز دام لشک چون پروانه غار غبال میگردد	چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردد
مرکز وارو نیکو بیانی آغاسی	اصفهان خوش گوشت این بیت از دوست
که خوشه چین زلفم که دانه و خیال	چون مور قحط دیده بحر من قناده ام
ایزد بخش آیین شسته معاشی میرا کبر علی قشبه	کاشی پدرش یکب گادر سه مخلوطا بوده و او مکر بهند عبور نموده ویر است
بست آینهان خوشست که گوید بر در شیشه	من کیستم شهاب کسایند و انچه چاست سپاهان دکن گشتند با سیران کهنه برش
شاعر دینق ملا توفیق سخن	سج و لید بر است و ساکن خبت نظیر بر است فرد
نغان در زندان یافتم وارد باور است	سپند کسایند نبال خغان خوشین نعم شد تار سرد و مار سرد اگر چه در چشم
مخفی نماند که تار سرد و مار سرد نام دو تالاب است	که در کشمیر واقع است
شاه العظیمای قلی از شاگردان مرزا صاحب	بود و بهند نیز عبور نموده از دست
دل از جوش حیرت بسکه در خوشین دوز	برنگ آهوی تصویر رم در خوشین زود
حرف السار	
سلطان سیر نیکو بیانی شاه عباس ثانی	نظیر شاه عباس ماضیت و رخواست و جماعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانه زمانه از دوست
از هجر تو دیده ام چون میگرد	احوال و لم بی تو زبون میگردد ایر دست اگر ترا به بیند ماسه برگرد دست به چین که چون میگردد

مرین نشین پسند سخن سراپی خواجہ حسین مثنوی از پهلوانان غرضه ممنور لیست
و دیران سنی پر دمی سلیمان ابراهیم مرزائی جای مرتبش نموده و خواجہ
بالمالی دست بیاصلی طریقہ بیاصلی نموده این رباعی در حق علامہ بسیار بشوخی گفت

بچاره ولی قصد در موزون کرد	رباعی	در سربیتی غارت صد شمعون کرد
چون مهره حقه باز جرفیکه شنید		در گوش نهادند دهن بیرون کرد

از مشہد مقدس دشمن خود بند و لپی پذیر آمد و بکشیخ فیضی و مولانا غنی مشاعر
حکیم ابوالفتح دیر از درویش طرافت تنگی مادر زاد میگفت دیوانش تخمیناً پنجاه ربیع بود و باشد از

روزی که رفت روی تو کردم نظاره		دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجالت آنداشتی که در شب بچر		بخوابش آئی و او شرسار بر خیزد
نام قیامت سر صوف ز محشر گو		گرددش بالین من در شب چیران
آزار گرت بدر شہوار رسد		کی از ستم چرخ جفا کار رسد
تنگست و آن تو از تنگی جاسے		ناچار بساکنانش آزار رسد

نقطه دایره نیکو نمادی میر محمد افضل شایب آله آبادی در شہر جہان آباد میگفت
و در سال ہزار و صد و پنجاه و یک شہید ز رحلت بسوی جنت الماد اجہانید
دیوانش تخمیناً پنجاه ربیع بود و باشد

مسمم بصف گل عنذیب باغ توام		بمرگ شمع کہ پروانہ چہ سراغ توام
بی سخن بچو قلم تاج شہرمان توام		بندہ حلقہ بگوش خطاریمان توام

شاعر خوش بیات میر محمد عظیم شایب سخن پر شورست و خلف میر مذکور دیر است
چون شمع تا فتادہ بر بزم گذر مرا

بنیز ازین که گریبان صبر یار و کند
کسی ز دوست تو ظالم و گریه چار کند

حرف اکبیم

سبر و فقه ادبیای انفاخت لزوم مولانا جلال الدین روم فرزند مولانا بهارالدین
و از بهار حضرت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند و در عمرش سالگی باکو دوکان
بر بهار سیر میکرد که دوکان باهم گفتند بایند ازین بام بران با هم بهیم طلال الدین
گفت اینچنین جنک از سنگ گریز گریه می آید اگر در جان شما طاقت است بایند باکو
آسمان پرواز کنیم این گفت و از نظر کو دوکان غائب شد که دوکان فریاد برآوردند
بعد از لحظه رنگ در دو گریه گون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیک
سخن با شما میگفتم جماعه سبز پوشان مرا برگزیدند و گرد آسمان بگردانیدند و مجاہدات
ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا در همین جوار ساندند آوردند اندک
در بلخ بزرگراه سلطان نمود خوارم شاه در پای منبر و عطر مولانا کثرت خاص و عام
از مد گذشت و یکی متقد شد نزد سلطان حمد بر دمولانا بخید و با اهل و عیال بیعت
چاکر و چون در ولایت میشتاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دید یافت پنج کتاب
اسرار نامه بومی داده بود پیوسته با خود سیداشت جناب مولانا مرید شیخ الدین
تبریز نیست نور الدین مرقده تایخ وصال آن بنظر کمال است دشمنی منویش چشم و چهره اش

عارفان حال و استقبال

گفت عیسی رای یکی بشیارسد	چیت از هستی ز جمله معب تر
گفت ای جان معب تر چشم خدا	که ازان و درخ سب لریز و چوما
گفت از چشم خدا چه بد دران	گفت ترک چشم خود اندر همان

<p>بست که باده نیم راد خب بابات را کاش و بندم پشت عاریت زبیران بکنای لب که قند فراوانم آرزوست یکدست جام با دود و یکدست زلف یار بستی چشم بینی رقت نواست نوشته است خدا اگر و پسر و دلا لاف محبت زخم تانفیس در تنم بعد از هزار سال اگر بر لدم گذر کنی اگر نه روی دل اندر بر ابرت دارم مرا فرض ز نماز آن بود که نهاسی اید دست که دل زبند و بر دشته دشمن چو شنید این ننگه زلف شاط</p>	<p>تا چه بیم مراد حاصل طامات را نا بگر و گردی و بخسیر بابات را بنمای رخ که باغ گلاب تمام آرزوست رقص چنین میان مستانم آرزوست نه خوابت این مرایان را بر اوست خلی که فاجعه رسته یا ادلی الیضا در تمام عمر خود میتو دمی زخم زخم مشک شود همه حکم روح شود همه تنم من آن نماز حساب نماز بشمارم حدیث درد فراق تو باتو بگذارم نیکوست که دل زبند و بر دشته در پوست که دل زبند و بر دشته</p>
---	--

سر آمد بادشاهان فلک بارگاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بن زبیران بن شاه
 درگاه دی میبستند ان نیت و قیام بود و در شجاعت و سخاوت پنجه در بادشاهان
 اوسله الغرم بر بود ازوست

<p>شبنم نگو که بر ورق گل فداوه است دوشینه بکوی می مسر و شان اکنون ز خمار سر گر انم</p>	<p>آن نظر باز دیده بلبل فداوه است پیائش بر ز خسریدم زرد اوم مورد سر خسریدم</p>
--	--

مبدء سلاطین گردون و شگاه نور الدین محمد جلال الدین محمد اکبر

بادشاه در عدالت و سخاوت سرآمد سلطان روزگار بوده و طبعش بشیر خیر میل تمام میزود	
ای آنکه غم زمانه پاکت خورده ماند قلم را سبب شبنم به زمین	اندر دلدل و سوسنه ناکت خورده جاگر مکرده که خاکت خورده
فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی و بحر قلندرجهان گرد ساجی جلال خان جمالی کهنه و بلویست در عهد بایر بادشاه ترک منصب ننمود و مکرر بزیارت بیت الله شتافت و کتابی موسوم بمیر العارفین در بیان احوال بعضی از مشایخ نگاشته چون بخدست مولوی جامی رفته تفاوت یک وجب پشت موگو که مرد محشم بود و پیدایغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق است گفت یک وجب مولوی انفعال کشید و دانست که بحالیت پرسید چه نام داری ما گفت جمع مال مولوی گفت جمال ازین بری آید پای باقیست و گفت و عده مولوی غده زخاست و با غراز و احترام پر دخت و استند عای انتشار طبع زاد او از نوید جمالی دو مطلع خوا	
ما را از خاک کویت پیر اینی ست بر تن ما را از تیرهای او پیر او گشت مرهلو	آنهم ز آب دیده صد چاکت ما بدین کنون پرواز خواهم کرد سولی آن کمان
مولوی محفوظ شده آفرین گفت ملا در عهد هایون بادشاه مراجعت بدلی ننوده نقد و دعوت سیر و قبر مشرب و جوار فرار حضرت خواجه قطب الدین بکتیار گاندس سرت رو	
از سینه هر کس دم دل همت رسیده را عشق را طی نشانیت که صد ساله غنایار	تا هر دم بخون نکند عرق دبدورا بایا به یک چشم زدن یگویی
پیر مغان میکرده خوش کلامی مولوی نورالدین عبدالرحمن جامی مالی کیفیت کلامش بدویش و جهانی غاشیه اعتقادش بدوشش سلطان جبین مرزا امیر علیشیر	

لطیفه قاضی غور مرد سیاه چرده و قبیح الوجهی و بی رموی و قریب بموده مدتی سپند
کفایت مهمات خود و بهرات مانده بود و در پیش سلسله گفت تو درین شعر
بسیار مانندی چرا بولایت خود میروی گفت در ولایت مانوک بسیار شده اند
مولوی گفت این زمان که آمده کمتر شده باشد

لطیفه در لطیفه آنکه سرائی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می برآورد و آنرا
آهاده نزل ساخته مردمان را بخندانید قاضی ویرا طلبید شته گفت که آه
مردمک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می برآوی گفت منت خدا پر کسی که
صورت شما بر آورده است

لطیفه یکی از شیخ زاد های شهر که خالی از بلائی نبوده و دعوی شاعری میکرد
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیشش مولوی آورد

بسکه در جان نگار چشم سپارم خوش	هر که بیدار میشود در دور پندارم تو سئ
--------------------------------	---------------------------------------

بعد از آن غزل خود بگذاشت بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که
پیدا میشود افرو پندارم قوی است باید خری با گاو پیدا بشود مولوی گفت پندارم
قوی القصد لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تسلیم و لاش
روایت صاحب رشحات صنفی الدین علی بخت و سوم شبان ده سال ششصد و
هفتاد و هجری در جام اتفاق افتاده و ناقش در سال شصده و هشت واقع شده و در آن

جان تن فرسوده را با غم حیران گشت	طاقت همانند دشت خانه بهمان گشت
برین از جور تو هر خدی که سید آورد	چون رخ خوب تو نیم هزار بار آورد
آه از آن که گریه کرد آهیکه روم	بهر غم روی من از ده دیگر برورد

نموده از دست

حلقه نام و شکسته ششون صدیا	به زبیر میگه درو انجن آرای غیت
----------------------------	--------------------------------

بمان جسم سراسی جانی	مقله بخارای بسند رسیده توطن از دیده از دست مطلع
---------------------	---

چون کرد که در جای هرگز نگردد ز مردم	کز دست وقت تو خاک لبیر نگردم
-------------------------------------	------------------------------

واقف و تیر تراکت آفرینی در زامحمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن

خود بوده از دست

آنکه در پهلوی پایافته با شمشیرست	آنکه دم یکسندند از جو شهر شمشیرست
----------------------------------	-----------------------------------

شاعر سنی پرور سمنند ان محمد جعفر مدسی فاضل باصفهان و محمد کبر بادشاہ بر تبه نوراست

رسید دود در عهد جهانگیر بادشاہ بهم دکن مامور گردیده از دست

آفاده گشته ام و گر مشب نظر در را	پیریند کرد و ام جگر بار و پاره را
----------------------------------	-----------------------------------

طوطی گویم ز زاد ارب صاحب طبع سلیم بوده است و تها کرد ابو طالب کلیم بن دیوانه سپا

آلهی رهناسونی خود این پیش بوش فاضل را	ز روت جامه پیش باغ چمن طایر کس کن را
---------------------------------------	--------------------------------------

لب میگون جانان زده نقصان از غبار خط	ز رنگینی نمیدانند ما و اشعار رنگین را
-------------------------------------	---------------------------------------

خوشت بود بران لعل خط رسیده شوست	بلی حلاوت شستالوی رسیده شوست
---------------------------------	------------------------------

مست بخود شوخ من افتاده است	برزین همچون چمن افتاده است
----------------------------	----------------------------

مدبر گکستان سخن گبتری شاعر زیبا سخنیر جعفر می خوشگوست و از دست

دل رفته و جانم درت ناک ناریست	اینها همه از شومی انهار نیازست
-------------------------------	--------------------------------

نعمت بیخ صاحب محبت ملاظفر علی جرات مرد سیاحی جمیع البقر بوده و اشتها

خاصه بعدی دهشته که سر که می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزی

ده اعدایان همان کشتنای بودم بود. فراخ از طعام پیدا از خنان من سلوم شده
 که نسبت به بیضه مرغ بیشتر و دم گشت. در خانه ما فرست اگر خادای خانی بر قسم که
 نسبت فرامی پخته بیارند گفتم احوال سببم چون نصبت شده و نحو ابتداء آمد هم من
 نشستم خادم از عزیز ششقه بیضه در سیدی پش من آورد ششبهستان بود آتش
 افزودم و ششتم دور خود نسبت تمام بیضه و یا نتم سبب را پیش آوردم و در آتش
 بریان میکردم و پوست می انداختم و می خوردم تا سبب بیضه تمام شد آنگاه در
 خودم و خواب رنتم و بر خود کنایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
 زراعت خرپزه داشت بدینش رنتم دیدم خرپزه ای بسیار بزرگ از بیضه
 بر سرم نهاده اند و می خواهد برای سبب کشتنای خردای بیضه چنان مرا دید بطراز
 پرسید اگر این تمام خرپزه را بتو دادم و در چند بیت تو دل خود گفت امتحان
 باید کرد گفت آنچه از کشتنای نوشنیده ام در سه ماه شاید با تمام رسائی آنگاه
 این خرپزه را تعلق بتو دادم تا تمام شدن در همین مکان همان مانی گفتم بیشتر
 مرا دوزخ است او هم با من باشد آن مرد راضی شد. و همان لحظه برخاسته بجهان دیگر
 رفت و آن خانه را بمن دادم و آنکه داشت من بیازارد و به نقص زنی که بقدر راضی شود
 میگرددیم تا آنکه گاودنی پیر با من امر متاد او ویرا با خود بردم و در خانه بستم
 برهنه شدم و لنگی بسته برکنده و غش شستم و بخوردن خرپزه و با صحت با آن بیضه
 مشغول شدم روز اول بست نسبت و باقی میل میل نسبت جماع میکردم آن بیضه
 قریب به لاک رسیده بود و در سوم از آن خرپزه ای چیزی باقی نماند و در آن
 سه روز آن زن زیاده برشش خرپزه نتوانست خورد چون این خرپزه با تمام شد

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خود را فراموش کرده ام مرا سزاوارد کرد اند اما یک هفته
بپاشت و شتاب که آنروز میفرستاد قناعت کرد و گذرانید چون هفته تمام شد ویرا خبر کردم آن شخص
تا زنده بود و محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند انفعه ملا
باین حال حال کار خدای نبوده بصیر قناعت میگذازیده تا در جهان شهر در بند شکم نبات یافت

ای طیب نما جان فکر کار خرابان	ایا شکم از دستان با قدم کرامت کن
ساقبت ستیزه کار با ما +	آید چه گفت خستین با ما
امروزی نیست از تدمیت	تا سازس روزگار ما

حرف الحاد

میط مواج معانی و بحر و خار در کشف کرامت ابوسفیان نوری شیخ محمد عطا
مرد و شیخ حمید الدین ناگوری قدس سره و فرزند نجار است و در عهد
سلطان مرادالدین سام بدار الکملات و بی آمده در علم فاضل و بیایه اجتهاد رسید
ویرا آقهای خطبه ناگور دادند ازین جهت ناگوری اشتها را یافته دست سه سال
قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی فطیر داشت شبی از شبها حضرت رسالت پنا
صلی الله علیه و سلم را آورد و اقامه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک
تجریدن و بهیچکس را جنبه نکرد و مسافرت گشت و به بند او رسید و حضرت شیخ اشوب
شهاب الدین عمر سرودی قدس سره را دریافت و در گذشت و در مدت یک سال
ببین توجه تربیت آن بی فطیر درجه کمال رسید و خرده یافت خواجه قطب الدین
بختیار کاکی اوسی رحمه الله علیه هم در انجا بود و ویرا نیز دریافت و بجهتی تمام فواید
واقع شده آخر از شیخ اشوب رخصت شد و بزیارت بیت المدرفت و مدت

سه سال مجاوره بجا گشت و بسیار بی از او میانی مقام را دریافت و از آنجا بدین
 مراجعت نموده تا او فریست خواجۀ قلب اللہ و شیخ حمید الدین قدس سره بازم
 بودند چنانچه مرتد مبارک بر دوزخ برگ و در جلی یکبار واقع است و حضرت شیخ که کسی را
 و دیگر کسی چنانچه و تمام عمر کسی را و دیگر کرده بر سر مقام کمال و حالات را
 گفت و کرامات بوده اند یکی شیخ نراره ولی که خواجۀ قلب الدین قدس سره
 با او دوستی تمام و شتی و شیخ مبارک اللہ زکریا است احد علیہ نیز و ویشی ویرا پسند کرده
 نقلست بشی و در آنجا شیخ نراره ولی و آید و چند آنکه بست چیزی نیامت شیخ شایسته
 آنکه شد ریلمانی از برای یافتن ترتیب داد و بود آورد و پیش از دانداخت و
 آریست به گفت که بر خروم مرد و دوزخ با ایل میال خود آمده آب شده
 مرید گشت و یکی از اصفا کرد و دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فرست
 و در حق هر که بر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی قاضی نراره الدین در خدمت او بسیار
 روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جانی شوم گفت برو تو قاضی شهر
 خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخندش آمدی از او پرسید خواهش تو چیست
 گفت امیر را شوم گفت برو تو امیر را خواهی شد او امیر را شد چنین مولانا احمد
 بخندش آمدی روزی از او پرسید چه خواهی گفت بخند از سرم گفت برو بخند خواهی پرسید
 او بخند از سرید یکی از اصلاان گشت در چنین مولانا جبه الدین و بر بدو حال پیش
 پرسید گفت ترا چه مقصود است گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
 فاضل کامل شد سوم شیخ شای رس تاب شیخ حمید الدین ناگواری ویرا خرقه نهاد
 داد و به اولی رخصت فرمودی آنجای ماند شیخ نظام الدین ابو القویہ که یک

از کمالان صبر بوده بنبیله بد او ن آمد و بیمار شد شیخ شامی لیلیاوش رفت شیخ نظام الدین
 ابوالمبرید گفت و عای و مہتی بکار برند کہ ازین بجزوی نجات یابیم شیخ شامی گفت کہ
 مخدوم شما کا ملید و من مرد و بازاری ناقص مرا چه بہت گماشتن در شان ہمہ شامی
 باشد حضرت شیخ مشارالیمہ مذکور نہ اشت بعد از ان شیخ شامی گفت چون مرا این کار
 فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط کہ نزدیک و کافی دارد ویرانیز باید طلبید
 چون حاضر آمد شیخ شامی رو بہ شرف الدین خیاط آورد گفت حضرت شیخ را بہ بخور
 صعب نمود است از سرنات بر زمین آمد و از نات تا پای در عمدہ تست
 ہر دو ایشان زمانی مر قب شدند و برخواستند شیخ شامی دست خود را تا نایب
 فرود آورد و شرف الدین از نات تا پای دست بکشیدنی الحال شیخ نظام الدین
 ابوالمبرید برخواست و دو گانہ شکرا نہ او اگر دو صحت کلی یافت چون مکاشفہ
 شیخ شامی شائع گشت عالمی رو بہ او آورد و مقتد شد و ویشی در بد او ن بود
 اور احمد کاشی گفتندی در مسجد بکش شیخ شامی در خورد و گفت ای شاہ تو بے
 ہنگامہ را کردی ترسم سوختہ نگردی ہمداران ایام بخانہ شیخ شامی آتش دادہ
 و شیخ مذکور بہوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سرہ صاحب کمالی بود کہ
 این چنین کسان از مستفیدان بودہ اند سالی اساک باران شد و علوم
 در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتدی را فرستادہ از اولیای
 کہ در شہر بودند استدعای توجہ نمود چون آن معتد بہ خدمت شیخ حمید الدین آمد
 حقیقت عرض داشت فرمود فردا بجای مقرر و مصفا گفتہ و فرمایش خاص بکتر و نہ
 و نعمتہا الوان میا کنند و تو الا ان خوش لمحہ را حاضر آرند سلطان بہمان کرد

چون در ویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
 حاضران آنجا گشت بعدی بارید که رفیق و ویشان بمنزل خود و شوار شد
 القمه شیخ پنج زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود
 سر مبارک بسجده گشت و جان بحق تعالی و مبارک تسلیم کرد و حال از فرار
 فائض الانوارش فیض میزند و شیخ استخنی خالی از لطیفه بود کمی چنانچه آذری
 شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علماء کبار بود بانولانا بلخی در غرضی با اسپان غراسی
 میرفت شیخ حمید الدین تیر بر استری میان سوار از عقب در سیدایشان
 چون شیخ حمید الدین را دیدند همان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر و شیخ
 آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگر چه صغیر است با و در آید
 اقصای شیخ بسیار است نوبتی شیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
 در و ثبت کرد و حضرت شیخ بران رباعی از یا شت تا شام و بعد کرده آن نیست

آن غفلت کجا که در کمال توفیرسد	و آن روح کجا که در جلال توفیرسد
گیرم تو در بر گرفت ز جرم سال	آن دیده کجا که در جمال توفیرسد

سر دفتر اصلمان قدسی صفات امیر شیخ سادات نام دی حسین بن عالم
 بن ابی الحسین است روزی امیر لشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیر
 برد و بیگانه آهوی باز پس نگرفت و گفت حسین تیر بر امیرنی خدای تعالی ترا
 از برای معرفت و بندگی آفرید است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
 در نهادش زبانه زد و از بهر چه که داشت بر دل آمد و با جماعه از اوان بستانان
 رفت شیخ زکریا الدین قدس سر و آن جماعه را تعذیافت کرد و چون شب شد

حضرت رسالت پنا و جعلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دید که میفرماید
 که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آور و بکار مستغول گردان روز دیگر شش کربلایی
 با ایشان گفت که در میان شما سید کیم اشارت بامیر حسین کرد و دیر از میان
 شان بیرون آورد و تربیت کرد و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان فرستاد
 اهل هرات جمله مرید و متقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین
 کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سرودی یافته رسائل او
 منظم و منشور و در حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصاً تربیت الارواح
 و زاد المسافرین خبرش در مفرح هرات بیرون گنید عبدالله بن جعفر طیار است
 رضی الله عنه قاضی شرافت و تاریخ رحلت او است این چند بیت از دست نظم

تو از خود بر کران ماندی و گرنه
 کمال عاشقی پروانه دارد
 در دلم از شمار دفتر بگذشت
 این واقعه در جهان شنیدت کس

میان جان جانان خود میان
 که هیچ از سوختن پروانه دارد
 وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
 من تشنه آب و آیم از سر بگذشت

میکشش منقلبیه معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی گمانه و در جز
 معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمه الله
 با شیخ نظام الدین اولیا قدس سره جمعه نماز جمعه از پیش در کان خوابه
 میگذاشت دید جوانی خوش منظر به در کان نمان میفرود شد پیش رفت و گفت
 نمان بپندمی فردشی گفت یک طرف در پله تر از وزنه و یک طرف نمان گفت
 اگر کسی نرزد آشته باشد گفت از دعو عرض ندر سنت بگیرم امیر تعجب ماند

باستان خواجه بنمید و گفت من استعانت ندارم که از غمزه آن بردن ایام
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سر قند و بنجارا که وطن ماست آباد کنم تو بنف را
بنال بندوی بخشیدن میتوانی و با او این اندک تنای اظهار عجز میکنی خواجه
بسی خرقه گفته که در برداشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجه بخشید گه
که بدین حالت سند و امیر این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین سحر و حاجی قیام الدین و زبیر آن شاه شجاع با و شاه مقتد بوده
بسیار اغراض و اختراش می نمود و کلام سرپا اهلش که بسان اعیان مشهور
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانی که در حالت اضطراب و حال از دیوانش بر
اندو قوع در آمده چنانچه عزیز را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التیاب دیوان خواجه آرد و سر ورق این بر آید

فاش میگویی و از گفته خود و شادام	بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادام
----------------------------------	----------------------------------

حیران بماند و ندانست که خواجه میفرماید بعد چند می در شهری به یکمیه فقیری دارد
یشود و پسر او را لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده و برادر کنای
می گیرد و می پرسد که ای جان پدر چه حال داری و در بنجا چگونه افتاد می گفت
بعد سرگشتگی بسیار در بنجار رسیدیم و در فرقه آزادان مریدان عشق الهی شده ام
شاه مذکور چون ما جراتشید پرسش را بد و حواله کرد آن زمان ویرایا داند که خواجه
فاش گفته بود که می آزاد شده است و بندۀ عشق الهی است روزی مقدوسی
مولوی محمد رضای سبزهلی سلمه الهی با یکی از تلامذه بنیادغان نام که کعبه
سمرت و سیرت و صفای ذین و طبیعت مقبول و لها بود الفت فرزند او استند

ابیات

سببا بلطف بگو آن غزال رخسار را
 و نقد عیش کجاست که چون آنچو رخسار
 زگره مردم چشم نشسته در زلفت
 خدا چه صورت پروردگار کشائی تو
 مقام عیش میسر نشود دست ز ریخ
 قتل این خسته بشمیر تو نقد بر نبود
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 چه گفتت بیت بوسه حوالست کن
 دمان یار که در مان در دو حافظ داشت
 شاهدان نیست که موئی و میانه دارد
 مردم دیده تیرم کند ز خاک ریت
 گرچه از آتش دل چون خم می در بوشم
 پدرم روضه رضوان بدو گندم بود
 سرم خوشست و بیانگ بلند میگویی
 ز شوق نرگس سرو بلند بالائی
 شراب لعل کشش روی می بینان بین
 چراغ روی زراشش رو ز پروانه
 من شکسته ز عبرت پانقادم و دوش

که سحر بکوه سیاهان تو داد و مارا
 آدم بهشت روضه دار اسلام را
 به بین که در طلب حال مردمان چو
 کشاده کار من اندر کرشمهای تو
 بلی بحکم بلا بسته اند عهد است
 در زنجیر از دل بر مرم تو تقصیر نبود
 شب خوشست باین جمله اش در آنگونه
 بخند گفت کیت با من این معالیه بود
 فغان که وقت مرگ چه تنگ خواهد بود
 بنده طاعت آئینم که آب دارد
 گرچه در خانه خود آب روانی دارد
 مهر بلب زده خون پنجه دم خاموشم
 ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
 که من نسیم حیات از پیاله می جویم
 چو لاله با نوح افتاد در لب جویم
 خلاص نه برب ینان جمال امان بین
 مرا به عشق تو با حال عیشش بردانه
 نگار خویش جویدم بدست بیگانه

چه بودی اول آن مهربان بودی	که حال من نه چنین بودی ای چنان بودی
در غریبات معان نیست جویش بشیدا	جای خرقه کرد و مانده دو قدر باسار
گر سلسلانی ازین نسبت که حافظ دارد	آه گرد پی امر روزی روزگار

حسودان این مطلع ایشان جماع بادشاه که نسبت خواجه به بخشه داشت میخواست
بنسب ایدای برساند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون
منی خواجه رسید مولانا فرمودی دیگر گفت لاق باید کرد که آن مقطع مقوله و جبر
خواجه این بیت گفته لمن گردانید و سرود

این مدیتم چه خوش آمد که سرگرفت	بر در میکرده بادت و فی ترسانی
--------------------------------	-------------------------------

رازان مملکت نجابت یافت و باعث رنجش بادشاه این بود که روزی بانو خواجه
گفت که غزلهای شامش گفته امی مابریک و تیر نیست که از مو خطت و منید
در شراب و کباب و خال و خطا بخلط است خواجه گفت اشعار بنده از شدت
تا غر ب رسیده و ابیات شمراسه شاه در بیرون شخصه زنده بود
شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولود می خطه اهل بیت
نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی
مرتضی علیه الصلوٰه و السلام قصاید وی شهرت تمام دارد و گویند مولانا حسن
بمذریارت مکه معتمده و حرم رسول قبول علی الد علیه و آله و سلم باستانه بود
حضرت شاه نجف صلاوات الله و السلام علیه مشرف شده این نسبت بر فرزند
آنجناب بفرموده که مطلعش اینست مطلع

ای بد آفرینش پیشوای اهل دین	وی ز عزت تابا و ج حضرت روح ازلین
-----------------------------	----------------------------------

در انتساب آن حضرت را بنجاب می بیند که غنای او میفرماید که اسه
 کاشی از او در آید و ترا دو حق بر است یکی معانی و دیگری صله شرعیه و در آنجا
 باز نگاشته است که او را خواجه معبود بن افلع میگویند از ماش سلام برسان و بگو
 که اسال و سفر بجز همان کشتی تو غرق می شد یک هزار دینار نذر بر ما کردی
 و ما به دگما می نموده اسوال ترا با صلح رسانیده ایم آن وجه را از او با تمام
 خود بگیر و صرف کنای چون مولانا به بصره آمد خواجه را در یافت و پیغام آن
 رسانید بزرگان از غایت خوری بشگفت و سوگند خورد که این مال گشته
 بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلیفتی بران پیوسته بود.

طوطی شکریان مولانا شریف الدین حسن ابن امام طوی غزنویست از اهل کمال
 بوده روزی در غلظت میگفت بنقاد بنزاکر پس در پامی نبرش حاضر بودند که میگفت
 و اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شد و در غنای
 در یک غلام بروی فرستاد پس سید غم حجاز کرد و در حقیقت گفته بود حضرت
 رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم می خواندند چون باین بیت رسید

لا فزندی یارم و درین حضرت	بختی آوردم اینک خلعتی بیرون مرا
---------------------------	---------------------------------

از دهنه مطهره مقدس آن سر در خلعتی بیدون آید حبیب خدا و مان از گفتن
 این کرامت متعقدی گشتند بعد زیارت حسین اشرفین به بغداد آمد و قولش گردید

درم ملک پور یک و باران دشمن	بر من شد و حمله دوستداران دشمن
در خانه تو بنهار آمد و ام	یک دوست قوی و صد هزاران دشمن

مالک ملک مهابانی دلکش ابو الکاف سلطان حسین مرزا امین حسینی

مردا بسیار خوش ادا و این مطلع دیر است

آموده کردی ز پی میبد که گشته

غرق عرس از دل گرم که گشته

حسین را که چو پندردی بمانی بود و سعادتمند بودی بمانی از علوم بهره نداشتی

ما شعر ازو نیک سر بریزد این مطلع دیر است

پس ازین بهر سر و رخ عرض بیند

که کنم و مای جانست به بهانه گزیند

گاهی یاران ازو مطالبه میکردند که او معنی شعر خود بهم ندادند و این مطلع را

استهزای آورده اند که خود هم گفته مطلع

چنان بطول مستحیر آن آینه رویم

که بگویم سخن اما نمیدانم چه بگویم

تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی دی شید

اشاعشیر بود و در جای اصحاب ستاب میکرد و مردم آن ملک عدمش را بر بود

ترجیح می نمودند لذا بایران شتافت و بلازمت شاه طهماسب اختیار یافت

چون این چنین شخص از آن ملک ندرتی تمام داشت شاه عات خاطرش را منظور داشت

و ملاطفت و عنایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای او شاه احدی از بگیا

بنای نمی توانست کرد و ملا حیرتی گاه گاهی پنهان ثمری خوردند و بدین سبب

معاقب و متواری میریت دوسه نوبت دیر از آن صورت پیش باو شاه

بردند و هر مرتبه بتقریب از غضب باو شاه ربانی می یافت تا آنکه روزی در رسته

ایندانی هم بکسی رسانید باین کرده بدگاه باو شاه آوردند حیرت

داشت که امر و باو شاه از سر جرمهانش نخواهد گذشت همین که نظرش از

دور به باو شاه می افتد گوید میاد او حق من از او بدی داشته باشد که بنیان

فرد تن خواهند گذشت که باطن حضرت محمد حقیق را از و شاه ازین سخن نمیکشست
و از سر نیزایش در گذشت ایسات

خایا چه صورت یوسف چنان لطیف تریم	برای صورت خوب تو اتمان قلم کرد
از زهر چشم دوست چه جاسی نکایت	آن زهر چشم نیست که عین غنائیت
میرقی یک سخن از من بشنو	تا همه ستر ترا بس باشد
شعر نیکو پس نیکو را	معتقد باشی ز هر کس باشد
مگر همه عمر گرفتار بلا باید بود	به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود
یا هر گدایی دشنام زبان بکشاید	دست برداشته از هر دروازه باید بود
جز حدیث تو نگوییم چو در دم پیش قیاب	روز مرگیت زمانی بخدا باید بود
من درین سیر برای تو مقید شده ام	مگر نباشی تو درین شهر چه باید بود
حیرتی تاب جدائی چو در آرزو یار	به مخافتیکه کند یار رضا باید بود
گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود	نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود

واقع و تیرد خوشش کلامی شاعر نیز طبع او در پیش حسامی لیکن در آنکس
میگذرانیده خوش گوشت این طبع از دست مطلع

خلق جمع اند بر نظاره چشم ترا	بروای لشک بر سر که از سر ترا
راکب مرکب نیکو نهادی رسید حسن	استر آبادی سخن بخت گزینست
توان بهر خواسان دواع بیان	ولی دواع خواسان نمیتوان کردن

او را یک روانه خفی حبسلی مولانا نوزاد حاقظ علی اندکی نظیر آن زبان خود
بوده خوش گوشت و این رباعی از دست

<p>بگفتند که هرگز بسز و در وقت گفت می نوش که بی نشیسته خوابی بود</p>	<p>بامی مهری سر سبز بنار و در گفت برغیز که در خاک بسی خوابی نیست</p>
<p>بدر سلیر روی نمور زین می توانا جان عالمی با مرز شانی آشتی مال و داشته چون بسته در نهایت کافری داشت نظر فایکاشند که نمی پوشش پیش پیش به کاشش رسید این مطلع در مرثیه امامین معصومین از دست مصلح</p>	
<p>سوسن ما تر زده لاله فروین گفتن</p>	<p>سرخ و سپید گشته اند بهر حسین و سحر</p>
<p>همد و تیر ز گشته انگیزی فاسم یک تبریزی حالتی دوری سکونت داشته بود دیوان سه سبز اربیت گشته دور سال نیز از زاد بخت برداشته منته</p>	
<p>ای تازی جان بدت از روی گشت نغان که گفتیم از قدرت تو نایاب است زوق ایستاد توای کاشی بنایست بسی میسر ز ازان پاک گریان</p>	<p>ز گشت گشت شکست ز غور شد روی گشت که بر خیز کردم و گفتم نیا طاعت با رست یا و بر طاعت تو اکنون بسبب مدغم بیدار شوی گوشت نشین دقت نهار است</p>
<p>لونی بشاعر موسیقی و آن بود و بند نیز بملک و تونی ملک انجمن که از عابدان پایون یاد شد بود و بر من رسانید که در باروی دارم اگر بر بدن آدمی بلند در شمشیر زنند کارگر نشود و استقامت و زوی را در آرد و بالید و شمشیر زنند کارشش تمام شد و آن حال بخوبی ملک انجمن پذیر باعی گشته از دست</p>	
<p>ای گاه که بزم بهر شیر ترا</p>	<p>و در روی غضب گرفته در زیر ترا</p>
<p>سالک سالک پر شعوری سپید مصالح حق و برمی از بیسی انسان بلند و قمر بود و داشت بار بار بر میخیزد روزگار ز فشم نموده این مطلع از دست</p>	

برده عشق بنان شام بی فزائی	مطلع	دل شکسته بود کاسه گداسه
عظمی لشکر شکن ساکن قند بار موافق حسن	از مصوری بهر د داشته و بسیار اشعار	باو کار گذاشته از دست مطلع
چون نه نام که درین سینه بزرگ است		را وقتی نیست در آن خانه که یاری است
سور و فیوض سرمدی میر حسینی شهیدی	مطلع	والاد شگاده بوده و نوکر
شاه جهان بادشاه این مطلع ویر است	مطلع	
بج دل نیست که سرگرم دل افروزی		از نگ خاکستر فاقه بی سوزی است
فلسف شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حریان	مطلع	ای صفا بی غم درگاه
اکبر بادشاه نهاده و در اثنای راه	مطلع	لاهور مر اهل قنایم بود
زرگرم دوش چشم تر میخست		چرخ دید و راه تو تا سحر میخست
نماند روغن باد اج چشم میدیدم		که یار دلدل پر کاه که جگر میخست
دوش در بزم تو از رو نماند که بود		سن نبودم بدت ناوک بیا که بود
وانامی و قافیه مقامات ربانی شاعر موسیقی دان	مطلع	حسانی نظریه سوا
سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به یکسب میبخت	مطلع	نگاهش به طرفه
ویرادگان بس کوچه میگفتند آخر خود را بفرزین	مطلع	بسانیده و عشق گلرخان گذر
خوش گوشت و این مطلع از دست مطلع		
بخانه اش دم و این کهنه بانه خوش		که مست بودم و کردم خیال خانه خوش
بهلوان عرصه ننگه انگیزی با احسنی	مطلع	تبریزی بشرفنا زیارت است
دور سال متعدد و نو چهار تنه شد	مطلع	شهادت چشید

سعد که هر جا که او باشد بهر سو میکنم	تا بقبری نگاهی جانب او میکنم
طوطی شکر بیان لایحی سران	از نکته سخنان خوش گوشت انبلیع از دست
خانه دل اتسی کن از بوسه چون	تا توانی گفت ز نشان چون بوس از دور
محمک طلای تازه بیانی محمد حسین	مران افغانی صوفی باکم الطبع بود در این شعر آزاد
قائل خون مرار بخت که در روز جزا	نظر از ناز بیگانه محبت نکند
سمن سنج نیکو دستگاه مرزا حبیب	لحد از شرای ایران بود و
از جفایت علم ناز بر افراخته شد	آود انگشت امانی ست که بر داشته شد
شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی	بست مرزا مهدی مشهدی مخلص محبت
نیکو او است این فرد ویر است فرد	
دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی	غیر همچون گره از بند قمار خیزند
بانی سبانی خوش تقریری لاجمیع	مدی کشمیر خوش گوشت از دست
مرتضی آنکه شمسند عالی نسب است	آفتابیت که برج شرفش روشن نیست
شاعر قوی دست و فاضل جماعت	مصدرین محمد افضل آله آبادی شیخ کمال الدین
حقیق سلسله اصدان شمس نیکو از دست	
بست ز آفاق نگهبان خلایق	خانه حقه کند نقل دگمیان خود است
شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ما و او الله است مرد خوش نما هر دو بازن	
بود و اکثر اوقات در گجرات بسر میبرد روزی در پیوای ابر که نهایت دلاوری	
بود شیشه پراز شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده	
این مصرع بر زبان را نه مصرع چه رنگت این چه رنگت این چه رنگت می یاران	

در فکر مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشه که آنجا کسی نبوده شنیده شد
مصراع بینامی از مرد گون می صل به معنی نماند که عالم جنات مقوری و اکثری از اجنه
در لباس طالب علمان در پیش رساند و تحصیل علوم کرده اند چنانچه بنده دست
سراپا افادت موبوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر اشعاع حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از سر و پا رسیدند
استفاده علوم می نمودند و بعد فراغ فائمه خوانند و رخصت می شدند بختی نیز
در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد و تا آنکه روزی حلی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از علان آشناده ازین باب
برود و از ده کرده است تا بشام بیاروی گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد و خط از پیش برداشت و برقت بعد از چهار گفتری جواب خط به مهر
بهان آشناده آورده از نظر گذرانید آن حضرت تعجب شده پرسیدند راست
بگو مید شما کیسند وی گفت پیش حضرت و دروغ مدعی ندارد غلام از عالم اجنه
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن عثمان را شاید مبادا روزی بکسی
آزادی برساند فرمودند که در مذہب شما استاد حقه ردل نهاد می شنو گفت
سر و بنجا در امکان ندارد پس فرمودند که از امر و در شریعت نخواهند آورد آن چنان
ساکت ماند و بجز تمام عرض سلام کرد و برقت القصد فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
حقیقی مطلق بنحاطه دارد همان می نگارو

در حقیقت دیگری نیست خدا ایم هم	لیکن از گردش یک نقطه بدایم هم
جامع فروغ و اصول و عالم مقبول و مقبول شیخ متاخرین عالی و شکا و شیخ	

و مایه های خبیث که در اندام مندی باید فرو

فلست که در عاشق از چهر و منور کن

تا چند بر دوزارم تاریکی شبهارا

شب را بر دوزار و درون معیج است تاریکی شب را با شهای تاریکی با بسیتی گفت فرو

صفت ثمرگان تو گرسایه بدریا مکنند

خوار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگر چه صفت در مصرعه اول هم بیکار است اما در معنی لفظ با هیچ دخل ندارد و در تفسیر

لفظ ما آورده می شود

روزی که محبت از خلق خواهند در قیامت

رومی تو محبت ما ستای قلمه گاه و جا

ترکیب از یک در قیامت ترکیبیست قیامت چند و در نیست معنی اطلب شعر از خواجه حافظ

نیز غم در میانیکه منع عشق کنند

فرد جمال چسبده تو محبت موجه است

نگین نیرود کسی از خاک میکند

تا هر پایه همه به عبیدش نمیکند

لفظ نگین اینجا طرّفه افتاده می کنند زیرا که حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پایه

ماد عبید نمیکند از خاک میکند و نگین نیرود و بعد از اینکه گردن نگین میرود منتهی فرو

هجره کشتن عشاق بد را میگرد

شیخ ناز تو با داد رسیده آخر کار

و از اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا هجره شد

و همچنین سب محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثبات از دیوان شیخ پانصد بیت

بر آورده که مضمون آن بنحیه از دیگر است و باعث برین امر آن شد که فتنه از عرق

بیتی از افکار میر محمد فتنه ثبات را به تقریب از برای شیخ نوشته بود شیخ و جواب

نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از افغان شاعر است که محمد افضل

دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن قعه بدید عرق معشیش بچرکت آمد و در چند روز

لبغزش نکاو و خاشاک ز بیم غیر دارم
روی که جلو کرد که جبر او را نمی بینم
و دهنم را با دهنم دست و این تملک است

ز قریب و فاشنگ چه امید خیر دارم
ز لبت که دیده ام که پریشانم آید
یکی تو دشمن جانی و روزگار است

ابر بطیر اوج کمر باری فاضل کامل اقا حسین جو انسانی شاد سیلان مغفور
آقای میر در به نیابت بر سر بر خود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در بطیفه گو
شهر اتفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت اقا استفسار نماید
که سموع شده پیش ازین و نیار ارباب داشته است ایار است است اتفاقا در
میرماید نه بابا غلط همیشه و نیار اخس داشته است و در جوانی اخس
بسیار پیش باشد و آن را در آنجا صاحب بگویند آقای فرماید بلی صاحب
تعلست روزی اقا با نامر باقر شهر خراسانی بجای تشریف میرد شخص خبر
بر خری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهور اند و جو انسانیان
اما از روی نظرافت با نامر گویند چونست ملاحظه نمایند اتفاقا در جواب می نموده
بنور مرده با بر زنده شما بار است الله لطافت آغا بسیار است فقیر با س که
از و بخاطر و روی نگار و هست

ای باد صبا طرب خزان آس
از کوی که بر خاسته است بگو

از طوف که امی کف پامی آس
ای گرد و بچشم آشنای آس

خمن سنج عالی هست میر محمد علی خان شمس ولد میر بانی و برادر خرد میر لایت الله
سلمه الله الرحمن است خلیق دل سپند و عزیز او جمند بوده روزی علی تلی خان و
و به انشس طلبید و سیریکه و چون باین بیت رسید

آنگاه بی‌نشد فقیر در آن ایام غزلی گفته بود که این دوست از آن است

می‌برد یار را بجز خود و در کوسه	کاندرا آن از بس عشاق بگنجد سوسه
دل من با دل او میل دلش هوئی گر	من بردیش نگران او بدگر مهره

خان مرحوم نیز در آن ایام غزلی گفته بود که این دوست از آن است

بهر دلی ز کفم دو شمع مجلس آرائی	سوی قدی من اندام ماه سپائی
بیک طرف ز بسم حیات بخشند	بجانبی ز نگه قتل عام در بای

عم غزیزش در آن ایام به نوزد و سالگی رسیده بود که بهار ضعیف چپک در عرصه

یک هفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسیر بروی دوستان بر کشود و مطلق نیز ویرست

ز تاب روی تو خورشید بر جهان لرزد	بسان کاف بادوی که در هوا لرزد
----------------------------------	-------------------------------

فناک پای سخنوران اتفاق میر حسین دوست حسینی مولف این اوراق

اگر چه اشارت احوال این ضعیف بخت لیاقت آن ندارد که در مسلک لطائف

پهلوانان عرصه نکته دانی و شسواران مضارسانی انسلک یابد لیکن پاس خاطر

احباب این دوسه بیت یگنارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خونی آرد	راست بر قامت من جامه محمودی
----------------------------------	-----------------------------

بسکه از شرم رخ رنگ بر ویشکست	چهره لاله برنگ گل را دودی سفید
------------------------------	--------------------------------

بیتودر کلبه تاریک نشستن شبها	این حد ابعیت که در گور نخواهد بود
------------------------------	-----------------------------------

این قطعه بدوستی در شفاعت غزلی نوشته قطعه

بدر که تو از انم شفیع می آرد	که بهت لطف تو بایند شهر کوین
------------------------------	------------------------------

خدا از جرم جهانی گذشت بهر بنه	تو بگذر از سر یکد جرم از برای حسین
-------------------------------	------------------------------------

بعد از مخالفت و اذیت تقسیم ملک کرده و بتفتیش تشیانه

رباعی

حسینم کعبه را مانند بختیم
چو اندر سقفت گنجشک خانه

امیر میل سال سوم داشت و میرای شیخ گنج که از دینا حضرت علیهم السلام ملاقات کرده و شیخ
آب دهانش نمود و حضرت فرمود گوی این دولت شیخ حسینی در بر بوده و امیر بآب دل
و خاطر غسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود
عطا فرمود و همه عرش و کرسی داسر از غنی بر و چهره کشود و امیر در آغوش
تجلیف تعلق شاه بکشتی رفت چون بدلی بازگشت حضرت شیخ
رحلت فرموده و امیر پیوسته بر مزاجش گریان و بریان میبود و میگفت
من کیستم که برای چنین جناب بگیم بر خود میگیریم که بعد ازین مرا چندان بقا
نخواهد بود و بفاصله شهنشاه در گذشت و باین مرشد خود آسود و گشت و بعد
با امیر بادشاه هندی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود منبره اش ساخت
و ملا شهاب الدین سهای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین
مرقدش سنگی که نصب کردند بر و کند یکی از نواری طوطی شکسته مقال است
چون امیر بر اشعار پسند منقذه عربی و ترکی و فارسی و هندی ندرت تمام داشت
چنانچه هندیان و ایراکت گردینی او سناد عالم گفته اند محمد صادق افشار
تاریخ در هندی گفته و آن نیست تا شیخ هندی

اندیشه سال خسرو امین و بی

سن راه چلی جگت گردنی الهندی

بیکروم ای حسین بیت بزم رندی

جگت جار من السوادند اعندی

الفن اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنایع و بدایع

داختر احاطت بمیسره و ابجد اوقات غیریهی نظیر از منته بود و چنانچه اکثر است چهار
مصرعه در چهار زبان گفته از حمایه تمسبه

من اردو مکر بر وی تو ام خون پیش نشسته کلدا
میسر شاکب یا منی ان شبت بیک اند بناسا
از من کوز کوزم کور با فلسرم پایت بر کزاور ترا
جب پتیم سپیدی من نیر گو مر غریب کز کز کز

و بیت گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی دور و دور صورت
درست می آید از ان بسله نیست

ای ندیم بهات جان کسی بهد لیک
یعنی همه طالب اند و ششانی بکار
لیکن تو بسیار دوری مایه تو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بساد منته
هندیش اینکه خطاب بشوق محازی که ای غلامی تو دوری و لا از دور ترا
آب رفته انامت اعتبار کردی و نسکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میسند
و آشنای آغاز میکنم از غلام احوال و روانی آب حال بر سه آید پیشتر که بجا
سه بودیم بار ام ملاقات چیر میشد

آبرو سه که نیت کما سنه
تیری نکست بهلا سه جاسنه

یعنی پارسیش روشت و منی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه حالا کز بکن
دنبال که کاهی باهی تو به تفصیل چیزی نیست باز بدو میگردد که من ترا نسگویم
بلا می من بداند و یعنی گفته که لفظ بار در هر دو معنی صفت معنی میدهد و ان

پایم تن سپاهی و بسیار است یارب بر سر
داریم کم آرد و که بکایت کنیم بابت
زبان مرغ ای ابرو بان انگیزیت بسیار
لا غلام روی تو صد برگ زیر پات
و در جبهه تو سو ختم جبار

در پیش نگاه آشنیت
چون زلفت تو غنچه نیا بند
پنبه و بهشتان چه خوب روی
در چهره تو شد قهای جان چاک
معاری سپهر که هست جانانه من
تعمیر کنند عمارت جلّه جهان
نهار سپهر که تیشه را نه میگرد
صد حرف جفا ترا شد اندر حق من
سقه پسری که آب گه گداو شد
نی فی غلظت نمکس در و جوهر آب
تیلی سپهر که میفرود شد تیلی
غالی بخش دیدم و گفتم که تست
حجام سپهر بنو سه در نهان
گفتم منما که من بیایم بنو شام
بقال سپهر که راحت جان آمد
رویش پس پله روزی تافت
تنبوئی سپهر دوش عباری میگرد
او یان بملق نی سپهر و همه خلق
افغان سپهر که است آفتاب جهان

خامیت نزدیک است بار
جویند اگر تمام سارا
و چه دوست که ام کو سس
سوزن پلکا که ام سو سس
او با هست شناد و چکانه من
این طرفه که در خراب شد جانانه من
آدمی بر ما ستم نهانی میگرد
رندی بر ما ستم نهانی میگرد
در و نور نمکس و می خود ماه کشد
بر بار یکی یوسف از چاه کشد
از دست در بان چرب او و او سیله
گفتا که برو نیت درین تل تیلی
چون آینه رخ نمود و زیباست
زیاد بر آورد که ناسه ناسه
یک یکی ز رخس نهان آید
گوئی که مگر ماه بمیسان آمد
یک یک بدکان برگ شماری میگرد
در پیش کافش جان سپاری میگرد
گروید از و خاله مصیبه من ویران

تا چند تیغ کین دمر غلب کنی
 و بهم آن رخ پو خورشید ز دم عطر کنی
 دل را از عشق چند غلامت کنیم هیچ
 گر به خسر و چه نکه کرد گفت
 من گندم گون خود و دین را جو خود بر
 روزی از باد رخت پیش گلی خواهم زد
 تو نجیب ای شکر که مرا چون شمع جوشد

اینگ سهری که سیلی زیر پای نیست
 نزد او بشنید فرش و خندان بخت
 این کافر قدیم سسایان نمی شود
 ماند روم زود که باران رسید
 از کجا پیدا شد این گندم غم خای جو زو
 من همان بکه نظر سوی گستان کنه
 همه روز مرده بودن به شب گن از کرد

سمن سنج جلیل بن سیران شاه سلطان جلیل بن محمود کورکان فکرش در گشتا غلطی را

چشم از گشتن خسای کسی بگین است
 که که شود خشم زگر انباری عشق
 کل گنار محبت بگر صد تخت است
 بوی زلف تو کند تازه کن زخم مرا
 نند نطق تو بشور آرد طوطی سلیل
 لعلد الحمد که دیدار ترا دیده بدید
 هر کسی پیش دلارام کشد برده بود

که ز تیر جرمه جاش می کل بگین است
 بار و دو غم یا قوت لبان سنگین است
 غنچه نورس این نخل دل خوش است
 رشته دو غنچن چاک دلم مشکین است
 چشم بد از شکرت و در که من شیرین است
 دل غمیده و گر راه بمراد تو رسید
 دل من هیچ نمیداشت آزان آوید

سلطان سر بر خدانی حکیم افضل الدین خاقانی سروانی بنو سس اساس قضا
 و غزل و مثنوی تست و شاکر و دوا و نظام الدین ابوالعلائی گنجوی روز
 این بیت بن خاقانی بکیر مینو چهره نوشته فرستاد

دست و ده که در برم گیرد
 باد ساسی که در برش گیرم

خاقان در شهر شد که دین بیت دون بتی من ثابت کرده است چهره از این
 مرد و نخواست خاقانی گسی را بای دیو کند و پیش خاقانی فرستاد که من باو
 ساقی گفته ام این گیس در یک روز نقی بدوی مانده است یا ساخته خاقان
 بختنید و مظلومش پرسید

هر میگون لب پسته دهن به نیاز دل من در طبلت که مرا تامل و جانست به پاس تو یمان ویر که خاقان را پاکفر زلفت ایمان چه کار دار به سایه شنید تا که ام گفت	بسه بوس خوش و نقدی سکنت بگذارتن من در عشرت جایی باشد به دل و جان تن دل نماند است زویر آدشت آنجا که دردت آید در مان چه کار دار خاقانی را و گر شب آمد +
--	--

سر دفتر شرای عظام حکیم سر خیام در نهایت شوکت و نهایت عظمت
 میگذرانید و چنانچه سلطان نجر بلوخی ویر ابرکت سه نشانید و در عفو ان حال
 با نظام الملک که اعظم و زار بود و همه نس و هم تفصیل بوده و لطافت و نهایت
 کوشش نموده آخر از باد کشتی در غارت بر روی خود کشوده روزی ابرین
 شرایش شکست و باده بر زمین ریخت و ران حال این باغی بر زبان آورد و با

ابرین می مرا شکستی ربه بز خاک نینچی سه ناب مرا +	بر من در عیش را به بستی ربه حاکم بدین گمر تو مستی ربه
---	--

رنگ ویش سایه گردید و نگاه در غدر و استغفار این به با بگفت خون چهره اش با نغمه ای که
 مانده گناه در جهان کیست بگو

من بد کتم و تو بد مکانات هستی	پس خرق میان من و تو چیست بگو
گویند بعد رحلت او مادرش یحیی پوخته نزاری طلب مغفرتش را از حضرت بابر	می نمود و در واقعه بود این رباعی بر خواند رباعی
ای سوخته سوخته سوخته سوخته آنکه گویند که بر سر رحمت کن	و می آتش و دوزخ از تو آفر و خشنی حق را آنکه که بر رحمت آموخته
گویند چو فردوس برین نواب بود	آنجا می ناب و عورین خواهد بود
تعلیمه ربان فیکو بیانی فاضل و شاعر کامل مولانا خواجه که مافی مباهر سده	بود و در سال هفت صد و پنجاه و سه رحلت نموده سن دیوانه
را از من جمله فرو خواند پر دوشن سکت	اشک ازین واقعه از چشمم نفاذ مرا
پیش صاحب نظران ملک سلیمان بابر	بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهد دست چنان	بشنوای خواجه که نادر گری بر باد است
دل درین تیره زن عشوه ده و بربند	نوع دوست که در عقده بسی دانا است
آنکه شداد بایوان زرا نگند خشت	خشت ایوان شهبان برین شیر است
خاک بزداد بخون خلفا میگرید	دور این شط روان چیست که در بند است
حاصلی نیست بجز غم بهمان خواجه را	خودم آنکس که بگی ز جهان آزاد است
چو شام شد زبستان قتاب باید کرد	ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد
بیر طریقت نکته نزاری مولانا می خا کسار لاری از شرای امام قلیخان و	فارس بود و در سال هزار و پهل را دفنایم بوده است
نازت بنارت میر و میر دل تاشاورا	یا درت عمارت یکمید جان خراب بادر

الیهاس سده ساز خوش فکری معاصر مولوی جانی با تشریحی لاری ملک که
بود و خواجہ اور آتاد کرد و دست و پیرت مطالع

مهر بن بریت ای زیر و چین بگذرد

امیر محمد یوسف با خلایق سید و موصوفت بود و تعلیمی مخلص می نموده شاعر
نیکو اد است و معاصر سلطان حسین مرزا از دست مطالع

رضیل اهل و منایم در زمانه تو

شاعر ماهر مرزا غلیق سخن سنج و بگوست این مطلع از دست

رسید بر سر باین بوقت نزع مراد

مولانای حسدی شاعر خوش اد است و برت

ابوت من هسته از ان گوگزیند

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گزیت و معاصر مولوی جانی

بستن حسن اکل روی آواب و او

مهر سپهر معنی بندی مولانای اخاوری عمر قدسی معاصر مولوی سلطه برادر

و بشیوه خیاطی بسپرد و لب یار خوش گوشت این عید ترصیع از دست

منه عمری بدوس بر روی دل کردم

فرسود و آسیای افلاکی مولانای خاکی شاعر خوش اد است و معاصر سلطان حسین مرزا

اقل عشق پس از مرگ نگردد و خاموش

الک عمره معانی مولانا صفائی وقع درویشانه داشته بعد میر سید بوعلی نور

هست برگماشته معنی تابا لجو است و مطلع از دست

کشید تن بستم تنفیع می طلبید	دگر نه چیت بر سو نگاه دیدن شوق
نقطه دایره خوش مقال شاگرد خواجہ عصمت الله کاکا خیاالی الزمخارست این و شعر	
ای تیر غمت را دل عاشق نشان	خلق بتو مشغول نو غایت زیمان
که متکلف و یرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه
شاعر نام بر خندان میر محمد حسین خالص مخاطب باقیان خان و بعد عالمگیر بادشاه	
از ایران بپند آمده من دیوانه	

عوض بوسه کویان دل و جان طلبید	داود اندانچه پاکاشک از ماطلبید
تقاضاست جوانی باقبال سپری خوب صورت گفت که یک بوسه بده و دوستان	
که سود تر است پس بدان سودن در واد چون پدرش آمد پس کمال بنیادت	
با او گفت که چنین سودا کرده ام وی هر دو دست برداشت و بر سرش زد و گو	
و گفت ای مادر بخوار و زبیه سدا به هم بر سود میکنی	

حرف الدال

مرکز دایره معنی مرامی سخن در دقیقه شیخ شاه و باغ غواص محیط حقیقت مجاز
 و مولد و نقش دارا عالم نعمت الدولی داود معاصر بوده از صحبت یکدیگر
 خجسته ها به بوده از دست

نی نبودش که رنگ نگار ماورد	گل بوی که بوی زیار ماورد
جو باد خاک تو خوابد بر طرف رود	حمل که از تو شنید بخاطری که رسد
نقطه دایره عشق بناوی دیوانه عشق بنیادی آورده اند که وی در یکجا	
برکنه حمیری نشسته بود و زنجیری بر پا و قوسه بر سر جمع بوده این بیت میخواند	

امیر علی شیر میگفته که شعرا می از خطه عراق بهتر از اشعار و یکی نشنیده ام
و مولوی جامی نیز مستند شاعر پیش بوده و یکی بظان آن در بهنگا سیکه مولوی
روایت سباز شده بود بخانه دکی رفته ملاقات کرد و مولوی را در فن شعر
و قیام نهاد بلکه دزد شعر است سلف قرار داد و خانچه درین باب بگفتند

ای باد صبا بگو بجا می	کای دزد و مخموران ناسی
بردی اشعار کهنه و نو	ز سحری و انوری و خسرو
اکنون که میری مجاز داری	و آهنگ مجاز ساز داری
دیوان تلمیذ و تالی	در که چو دزد اگر بسیاری

انصاف آنکه مولوی نیز موهای سفی خوب شکافته و دکی هم مار پود سخن
فروش در هم بافته من دیوانه مطلع

بستی ناک کردی پیرین و بزم بزم	دری بکشودی از فردوس بر و گشتگان
بچشم عکس کند آینه نگاه دوست	که قابل رخ زیبای دوست دیده است
در بن خمیده کشود میان لطف کشا	بنار گرفت مراد هیچ از تره پنهان نیست
کوه کن در کو و شیرین گوید و گرد و غبار	تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوش
چو بر باد خطش آبی بر آید ز دل چاک	پس از مردن شود آب بر گوگرد بر سر خاک
بر مثال صورت دیوایر بجان نماند	پشت بر دیوار و در سودا تو حیران نماند
دل نگر و خوش مر از وستان میگردان	چون تواند زند و بدون کسی بجان نگردان

مولانای دیر می شاعر رسیده بوده و آشنای محمد محیط خط مستعین غریب بیگانه
و از بارگاه پادشاه کاتب الملک خطاب داشت

میرشد همیشه معصوم روز از چشم من	فرد	ز انسان که روزا بر زبان کتاب را
سر دفتر سخن سنجان صاحب پیش تخلص به دانش		شاگرد باهر عالی شکوه
بود و دور عهد شایه جهان باو شاه از شهد مقدس		وطن خود بند عبود نمود و من
دست گلیمین بگر فتم دست اگر بیدارم		نیت از سستی چو گل به چوبه گیر ای مرا
سوار کشتی ای ملش و سیر کن دانش		ز موج سبز بر اطراف دست طوفان
هر دیده غشسته بخونم مدمن بزرگان		چون حلقه ماتم زندگان کرد سبب
شاعر منی کیش محمد و ولایتش مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از خود رقم نموده		
کشم بیدیه دل نقش ای روان ترا		به بین چشم که چون میکشم کمان ترا
شاعر توانا محمد و انام در کافیه بیان مالک که افلاک داشته خوشگو است این دو بیت از دست		
افضل را باند سخن نیت و انا چون		مهره جریسته یاید گو پس از ماهی را
ناز ابروی عارفناک کشیدن داور		منی بیت ز لالیست رسیدن داور
بنزد او یک دوستان کرنی از نشان آستانه صفویه بود و مسته		
برادر گوش و دران اگر در غنچین اگر		بازدک روزگار می آسمان که دوزخین اگر
شاعر باهر ابر جمده محمد فقیه در و هند سلمه الدمد مرد نهیب معنی پرور است		
دشاکر مرزا جهان چانا منظمه ویراست منه		
یار چون طلع کند حوصله نیاید شود		جز از شیشه بگریه چو سنگ آب شود
حسرت الدال		
تلمبه کشای خنجر خدانی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقامه و در و از نوای		
مادل شاد و الی حبیب پور منه		

بهرم عشق تو ام می کشد غوغا نیست نرم به شد ساید فلک سایه نشین بودم	تو بهم به آلباب بام خوش تر شایست بر کجایای ستم رفت زمین بودم
--	---

مرد این فزونی اصلش از ترس آن بود و اما در کاشان بسری برید

خوشتر که در دل من عشق به عالم گذشت چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز بنشینم خیال تو و آسوده دلم اندکی بهر ز بیم سرگران گشتی بغیر از تو در فکر بدانی تو منظر شده ام خاک عالم بستم که تو شوم گردان	مرا به بود الهی ای خوشتر انگشت محبت تو دو کس با هم آید انگشت کاین مصالحت که در پی تو خزان ورنه هرگز در دلت میل تنگاری چکنم در نظرت سخت مکر شده ام گرچه با خاک سپای تو برابر شد ام
---	--

شهنشاه کشته رخنه ای ملا علی شاه فزونی از دستان چون طابنی در نهایت
کمانی داشته حکیر شقای صدر باعی در بهای نکاشته ازان جمله کی نیست

فزونی ریش به پشم باشد ماند بینی تو با سنگ تراست ماند	شورت به بندرید قماشته ماند عینک چو چینی بگسید کاشته ماند
---	---

کاشانی است که از علی میوای کاشان گیر میبازند و دو حلقه چون حلقه
مینک باین او میگردد زان آخر فزونی نیز در معارضه میگویم بیته گفته که مقدار
بیشی اش از معلوم میشود و آن نیست

بنی نبود اینکه بر دی فزونی است	تا بروت شقای است که میگرداند
--------------------------------	------------------------------

تسلط شخصی بزرگ بینی زنی را بخاست و با وی گفت من مردی ام
شمار و بار کن گفت چگونه گفت اگر نبود می چهل سال یا این بینی می کشید

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

<p>بگذارد که سبزه بماند گلها ما همه حیدریم که در بهان بچه کار کشند که کعبه چو دلش در مقابل افتادست تا بهایر سبزه خاکش بر دانه رود که شب همه بگریه رقصان بنشیند به دانه های سرخ شک خود آتش را زخم آرام خود را در شوم پینسل اقسام</p>	<p>انگشت خزن ز لب چو صندل ما نه شکوفه نه برگ نه بزم نه سایه دارم چگونه کعبه بپوشد لباس مائیمان آخر مهر و محبت نه همین سوختنست هر دو بهر هم زن بگامه پیش و طلب اند چو خواهم از سر کوی بهتان کناره کنم در طالع من نیست بر افتادن بلی</p>
---	--

حرف الهام

قدومه اولیای زمان شیخ روز بهمان قدس سبزه ذات پاکش عبادت
سمو را بقل بوده و خرده از شیخ سراج الدین رحمه الله پوشیده و در اطراف
کوزه و صحراهای شیراز بر باغات شادمانه کوشیده
تعلقست شیخ ابوالحسن گرد و دوی در مجلس وی حاضر بود و لیکن شیخ روز بهمان
نمی شناخت بجا طر گذرانید که من در علم وصال از وی زیاده ام شیخ روز بهمان
از وی گفت برین خطره مشرب شده گفت ای ابوالحسن این خطره را
از دل نفی کن که امر وزیر چپکس بار روز بهمان برابر نیست شیخ ابوبکر نجاشی که از
اصحاب شیخ بود گفته که هر صحرا که بنوبت با شیخ قرآن میخواندیم یک عشرت
میخواند عشرت چون وی فوت شد و بنابر من تنگ آمد آخر شب بزمیستم
و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ بنشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگفتم

را از وی تنہا ماندم چون عشر تمام گردم آواز شیخ شنیدم کہ از قبر سے آید
 و عشر دیگری خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد حتی برین و تیر
 بود و برین با یکی از اصحاب گفتم بعد از ان دیگر نشنیدم
 اقامت روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنا سے راہ
 و حیدر رو بصفہ کہ در ان مجلس بود و با وہ تمام بایستاد بعد از یہ تہ
 چشم پوشید و آواز داد کہ اے صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد
 دید و بردیش بکشا و گفت حضرت رسالت پناہ علیہ السلام دیرین غم
 حاضر بودند خواستم چہتی کہ بشاہدہ آن حضرت مشرف شد دست اول
 بروی تو بکشایم و شیخ بار بار تکبیر مطلقہ مجاوری کردہ است و در سال شصت
 و شش رخ اقامت بخت الما و ابروہ این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت سے شود

دیرین ماندہ تنہا قاعدہ و صراط القدر
 روندگان طسلیت مرا کجا بیند
 رخ معشوق خواہی جان افشان
 سر و سامان گنجہ در رہ عشق
 اشچہ ندید است و چشم زبان
 در گل من دنی نبو است آن
 باز کبریا در سبوح و سر ہوسے
 دیون زلف بتان شکستی قلوب کن

ز حد نماز تا استانہ اقبسے
 کہ بیت منزل جانم با ورامی و را
 غبار ہستی از دامن برفشان
 قلم بر سر کش و سامان برفشان
 انچہ کہ بشنید و گویشش زمین
 حیر و بیا و رگل ما آن جہین
 کہ ذکر بکجا ہی زبیدہ است کہے
 تا عید کنی ہزار دل در سے نفے

شاهزادگان مولانای رشید الدین از فضلالی عالی و شگانه بودند و ازندگاه
سلطان آتس خوارزم شاه چون مولانا یحیی بن جبه بنایت بود که کوتا و قامت
به بنایت ازین جهت ویرا و طوطا میگفتند و طوطا نام جانور است بسیار
خوار و آویزانه که چون مولانا را روز اول در مجلس التماس حاضر گردید و با بنامای
سلطان سنت مناظره آغاز نهاد و آتس روید که مروی بدین خور و بخت بی انداز
میکنند و اتی پیش رشید نهاد و بود و آتس از روی ظرافت فرمود و دوات را
از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیت که سخن میگوید رشید ازین سخن
آزرد و شد و از مجلس برخاست چون باو شاه فضیلت و بلاغتش معلوم شد
بار دیگر ویرا در مجلس طلبید و اگر از او احترام نمود و با بنام و اگر امستفید ساخت
چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ داشت لشکر کشید و فتر
قلعه بندگشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اول انور
این رباعی بگفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان جب است	و در دلت و اقبال شهبی کب است
امر و بیک جمله هزار اسپ بگیس	فر و خوارزم و صد هزار اسپ است

دعوی او در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند که از قلعه انداختند

ای شاه که بجایستی صفت	اعداد تو از غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود بستم کرد	یک خرز هزار اسپ نتواند برد

خوارزم شاه گفت اگر دوطوطا را بیا بزم و اعدا بقت پاره کنم چون قلعه فتح شد
دوطوطا را که در گوشه ستواری شده گرفته آورند ملک فرموده دوطوطا را

بهشت باز نگشاید منتجب الدین کاتبی مرض رسانید که وطوطا فرنگ بسیار کوچک
و ضعیف است بهشت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود پاره اش بکنند ملک نمید
و از سر خویش در گذشت و قات و طوطا در خوارزم مبال یافتند و بقا و رنج
واقعه شد و دیوانش پانزده هزار بیت است این باغی و صفت خوارزم شاید بدیده

صدت ورق زمانه از ظلم بهشت	صل پرت شکستی کرد و دست
ای بر تو قبا می سلطنت آمد و دست	هان تا چکنی که نوبت دولت است

شاعر سحران و شگاد او ستاد او دکی رو و کی سو سو م مجید الله او دکی نام
معموره است من مضامین سر قند صاحب ملک بیت متین بوده و سر حلقه استا و تقی

نظر مگو به وزم که بهر دیدن دست	ز خاک من همه نرگس بد بجا می گیاد
هر آنکه خاتم دج نو کرد و ز گشت	سر ازویچه زرنگین بر دل کند زین
چون کار و دم بر لطف او ماند و کرد	بد هر رگ جان نذر نو ماند کرد

اسید زگریه بود افسوس افسوس آخیم شب وصل و بگو ماند کرد

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خان نمانان عبد الرحیم حیدر خان نوا
بیرم خان است و در سخاوت و شجاعت سر حلقه می پیمان بار او فادار جلال الله

اکبر بادشاه بود و گوی سخاوت از اسنمای زمان ر بوده گویند سپاهیان
در او اهل برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده و رخصت می نمود و تا فاجه خود را

و در عیش میدادند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آرد و لبتا و تیرد
بمات میشدند نوبتی بر سه قسم اتفاق رخصت نیتاد سر اید و م یک یک

اشرفی تقسیم کرد که بچنان کنیزکان بگیرد و خط برسات بر داند کی از آن میان

یک اشرفی گرفت و در دوشدنی طلبیده این معنی عرض کردند نواب او را
 بجهت طلبیده پرسید یک یک اشرفی چه گرفتند تو دوشدنی چرا گرفته
 می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا گیرم بگیرم و عیش را نعم و یک اشرفی
 بفریم تا در زمانه ملامی بخندیم و خوش بگذرانیم و بهر سپاه راضی
 فطرت جو است شریفه وضعی از برای میرفت شخصی گفتش که است غریز تو
 بسیار مشکله و پریشان خاطر می نمائی چه حال و داری گفت چگونیم در می راکه
 در مان نذا و گفت باری بایستید گفت بهر بوقه دل را دوست و او آدم و
 میگویی تا که یک روپیه نیاری بروصل او دست نیابی از آدم من چه حال و محال است
 حکمران در طلب و سیران زیور دوستی داری بر عاشق بیچاره که فطرت با

گفت در زمان در دست سالت اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حالی
 بنواب خانمان بگذران و چشم زدن مراد است بمشغول می انجامد و سه
 این قطعه تملین کرده گذرانید قطعه

ای چشم فیض خانمان و آدم
 که مان فلانده معنائی نیست
 منی که به چین است
 زرمی طلبیده سخن ویرین است

نواب برخاست و چشم کرده پرسید چه قدر زیور بخواید گفت یک روپیه نسیجه
 تا آن مبلغ همراش بار کرده و او ندوشتن هزار روپیه علاوه و علاقه نمود
 که آن مقدار مطلوب از مطلوب است تا آن سپاه و باین فقه و او عیشش بدو
 و علاوت از زندگانی برادر که از آن تست مردمی غمی نام بر او اهلای جاگیر
 بر مسکین غمی را و غمی معنی مالدار است و مسکین که الی عرض از بی نظیر آن زمان

بوده و در وجود و سخنانم عالمی طلی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی
و سگانه تمام داشته گنبد مقبره اش در دلی جنوب رودی سرگردون افزوده و

شمار شوق ندافتم که با پست	خبر اینقدر که دلم آرد من است
ادای حق محبت عنایتی از دوست	و که نه خاطر عاشق هیچ خرسیدیت
نه زلف و انم و نه دامن اینقدر و انم	که پای تا پیرم هر چه هست در پست
بدوستی که بخیر دوستی بنید انم	ندای داند و انکو مرا خدا دوست
از ان خوشم بنمناهی انشای رحیم	که اندکی با دو دوست مانیدیت
تمام مهر و محبت شد هم نید انم	که دل که ام محبت که ام یار که ام
خواهم ز درت روم مروت نگذاشت	و ان گری اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سیرا پانزلی پست میر علی دوست که رفیقی تخلص می نموده و گوی دست
در شوکت از اغیار بوده از درو مندان گرامی بود و معاصر مولانا جامی از دوست

دوای در و دل خویش را کجا جویم	کجا روم چکنم حال دل که گویم
-------------------------------	-----------------------------

جسم جان صنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی
تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران
بود و ویر است قطعه

مرد ازاده بدینا کند میل سپهر	تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدیند	دام نستاند اگر و غده قیامت باشد
زود برود و باب جهان بر طمع	گر چه مشهور چو خاتم نبی است باشد

بیارکستان حقائق مرئی مولانا رملی از بنمایر شیخ زین الدین عباسی
قرین سده بسیار خوشگوست این منسلح از دست

بغافرین نه از آن شوخ یوفادیدم | زهر که چشم و فاداشتم جفاویدم

شیشه شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رملی شیرازی بوده و
شام مرزا این ابیات از او مرقوم نموده

معمو که کشد نقش آن بخت چین را | توان بصورت اودا و جان شیرین را
شان خون شد آن عشق میطلبند | حذر کن ای مه و منامی دست بگیر را
خوش آنکه شب بکشی و در بر سرش آید | که او این چرخ است و که گشته است این را
سوختم از غم هجرت نظری بمانیت | آه زین درد که مردیم و ترا بر داشت

فارسی قرآن نیکو تلاشی محمد رضای کاشی سخن را بخرج ادایک و لبها
طرفا ویرا فارسی روزمره می گفتند از وطن خود بخراسان آمده بها بخاوند
معاصر سلطان حسین مرزا بوده این منسلح ویراست شد و

بها هم آدم صبی و گزینار ایدیم | عرق افشان میان آب آتش پاؤدیم
نرگه بیامی و دشین تو آتش ایدیکردم | سیند ساز عایجتم و فریاد میکردم

پهلوان عرصه خوش تلاشی میر حسید بهای کاشی ری قتی منکلس می نموده و در یک
ما زمان اکبر بادشاه بصری برده معنی یاب تا در گوشت

عزم سفر کردیار ماز میان میردیم | او اگر از شهر رفت ماز بهمان میردیم

دیوانی و قافیه سخن دانی آقارطی اصفهانی بهند آمده بعد اراق مرجهت
نموده و در سال هزار و بیست و چهار راه قنایچو و شاعر خوشگوست و این مطلع از او

نه هر که چهره برافروخت از غم آن دوست
که سرخ روی گل از طرب نوباد است

بدیل گلستان رنگین بیانی طار و لقی
به بدانی از اقران ابو طالب کزین بود
به سبب نیز میور نمود و سر است

دل پیش روی یار تماشا گزین است
آینه در برابر گلزار گلشن است
چه سودگر مرده بی باره بگراید
خاکستره باد نهانی که بی اثر باشد

شاعر خوش او احمد رضا خوانش وطن دوست
خط سیاه کیفیت لبش از فروز
شراب کهنه چو شد نشسته بیشتر دارد

مجن سنج نیست بیان محمد حسین رضوان
وطن گزیده این مطلع از دوست
بلا چو در سید و بهمانجا

انچه بی روی تو مشطو ناظر داشته ایم
آتش نیست که یزدانیه تیر داشته ایم
خواص لجه معانی طار تشکی بدانی صاحب اشعار ذول چشمت و حاکم و لای

بسیار خوشش او است و دیر است

تو ای غافل زایم خانه تشکی چه سپهر
بر فتم از کوی تو ای خون جفا کرده گو
مروت اوقات باز که خوابی که گوی
دولت نازم ز درد عشق مکرگان بری دار

عبارت او دوست بر صبر نیم زند و چون نم
پدر جو طالع من بد بر سرم زد و گفت
اینکه شبیهانیکه بر خاک در می واک
مروت مباد که بر سوار خاندان نمی

اب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع طار و لقی یونانی اول

همست در خلعت میفرمود و آخر حبتیار نمود از دوست

نمیگویم که چون کل سیندر با و صاحب باشد	براکت سوخت و پیرامنت مذکور باشد
--	---------------------------------

صاحب اشعار و کلام را از این بخش رسا اکبر آبادیست از شعرای عالی مقام و

دست کوشش عابد العزیز غزلت فرد

ترا که ام آرتاب بنت یکنزد ارم بیکرم	آب بیکدم اگر خاک برداری را
-------------------------------------	----------------------------

بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده و او در

مکتب اختیار نموده از دست مطلع

جان را بسوی دست خیال غریب	این نامه که پیشروی کوس حلت است
---------------------------	--------------------------------

مردمان گویند فردا یکمی و امان دور	حال من نیست تا ورا که با نوا کنم شنید
-----------------------------------	---------------------------------------

شماره است که در گوش آن بلال ابرو	ز روی حسن بخورشید میزند پهلوی
----------------------------------	-------------------------------

ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرا کاکا لیکه پادشاه بوده و راجع تکلیف منموده و در است

روز عید از بیم چهران تو ام گر بیان کند	آه مید آید پس از عمری دور باران گذشت
--	--------------------------------------

مکر کرده اند و سخن سرای محمد ارشد رسا فی شاعر مبنی تاب داد و بود و ساکن

سواد پنجاب این مطلع و پیر است

باغخالف شریان کیم فاشتن خوب است	این مطلع مجوده را شیر از دستن خوب است
---------------------------------	---------------------------------------

موسس اساس خوش قنبری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگوشت این شعر از دست

مجت را پس از قطع محبت لاتی میباید	زود که شاخ نخل میبندی به از اول تمر گیرد
-----------------------------------	--

سلطان اعلیٰ میگ از خوانین سلاطین صنوبر بوده و هر می تخلص نموده و از دست

هرگز دودل تنگدست ندیدت آه	چون آفتاب غمخیز شود ماه بشکند
---------------------------	-------------------------------

مردن آهمن بیک رفیع مشهدی بوده و بنده نیز غمخیز نموده از غمزد شاه جهان

آمار زمان خانگی بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

پور شنه از گرم گرم لباس پوشانی	برادر همسر خود را همان بفریانی
--------------------------------	--------------------------------

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهیان بادشاه بود و در سطح کلمه منبوه و در

بازگشتی اندوه عشرت نامی از نو	بر تشویش طلال این غمت دنیا نمی از نو
-------------------------------	--------------------------------------

بانی بانی خوش نظری که رافع شاکر و محمد ساطع کشمیری از بحر که مسدا سنان

نواب احمد نام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی طارفع پیش نواب

این بیت بدیده بر خواند و هزار رویه افشام یافت

گفتم چو کافیه گردا پیچمان نکاست	بان محیط گرم کجوه آتشنا شده ام
---------------------------------	--------------------------------

ناموس نواز دیر خندان می مرزا احمد جعفر را به سبب صفایانی سلمه احمد مجموعه دانش

و پیش است و کل سر سبد سخن بجان آفرینش تا حالت تحریر انداخته انصافان بجا

و دیگر حرکت نکرده است شوشی طبع بقایت و او روزی با مرزا عبد الکریم که در

مبشین بود و در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهر از عزرا عبد الکریم

مرزا جعفر اندکی ستم شریکی و افغ گشت از آنجا که طبع شوخ را باده می باید این

قطعه بدیده بر وی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در پا خصلت بی نظیر افتاده ام	با تو میگویم شنوای صاحب طبع بلیلم
-------------------------------------	-----------------------------------

در سخاوت حاتم در مدلت نوشیر و نا	در شجاعت رستم در شستهما فر اگریم
----------------------------------	----------------------------------

فصلت پیرواری از و طبعی رفت و گفت بیارم داستانه از م علاج من

کن گفت امروز چه خورد و گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت

باری آنچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهرست علاج برآید م بر دیگران

کله پزنی رسیدم بوی کله مرا خوش آمدش کله خریدم و خوردم توسته کله بگیرد
 چهارمین نان تنگ گرفته بودم و من گیرم بعد از آن خاطر بغیر می کشید بهشت من جلو
 بادام بالای آن تناول کردم تو چهارمین گیر باز انگور بقرآءت من انگور
 گرفته بودم و خوردم توده من گیر باز خرنه یادیدم چهل من چندیدم و خوردم تو بست
 گیر حبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی توسته سال گیر
 چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد از آن بدر و حکم میری ترا در قبر نهند صد
 خردار خاک بر سرش ریزند تو پنهان حشر و آزار گیر من

ضعف تن بسبب مردمان شگبیه شده است
 مدتی شده که درین یکده و خیابان گشتم
 میر و در بقعنا مید زنجیر گشتم
 راهب از سیکه و گر پاشکنم معذورم
 گر پیش نهال قد او جلوه طرازیست
 جان بی نوزدنت خور و خواب گزشت
 از تیغ تو دل نمیکند قطع امید

سایه ام همچو خط بادیه زمین گیر شده است
 تار سد و ده بن دختر ز پر شده است
 شوق آن حلقه فراق گلو گیر شده است
 خط میخانه مرا حلقه زنجیر شده است
 غدر گشته سرو جان من که در از است
 از ساغر مل و بادیه ناب گزشت
 لب تشنه نمی تواند از آب گزشت

کاهی بخت نشا ط خاطر تو من قلم را بمیدان بیا نیز جوان مید و چنانچه این قطعه
 در بای خانمی فاحشه از دست ریاضی

میلم بهاج خانمی گشت فزون
 هر کس که درین جاده قدم چون بیرون

مقتدر برش گفت که ای سار و رون
 مشکل که بسی هستم آید بیرون

تعلست خریفه بر فاحشه گزشت و پرسید که معمولی تو چیست او انظار کرد

چون قبولش نیاید بگشت زن آواز داد و گفت شعر عزیز یک از گوش
 سیر یافت + بهر در که شد هیچ غرت نیافت ، نظرت باز آید و باست تله از جبهه
 مشغول شد و گفت که در دخول لذت زیاده است با در خروج گفت پشش که
 فرو میرود محمد حیاست و چون بری آید مفرج ذات گفت معلوم میشود که شیخ
 سدی هم بگویم که کرده است گفت شعر درین در طه کش می فروشد نه
 که پیدا شد تخت بر کنار

روشن بنگاه

شید اساس صاحب کمال میرادی روشن بنگای صاحب طبع سلیم و دهن
 مستقیم است و عربی و فارسی و هندی درین میگوید در فیضش در یک هفت
 سواد و روشن میشود سن دیوانه

آن نگ جان و دوست که محبوس غم بود	بیرون چونو شع زغالوس غم بود
بنگین مردم از راه بوس اما توان دیدن	بکوی می فروشان لغزش مستانه نارا
بر سمری در پای هستی نقش آنم کرده اند	یک طرف تعمیر دیگر جانب خرابم کرده اند

حرف الزار

بد رائق نیکو بیانی مولانا که کی بعدانی از او ستادان زمان بود و در سال
 هزار و سی رحلت نموده از دست

لب نو کرد جهان عالم رسم حیار را که میدید با جیل منصب سیحار را
 مرغ نشین حصیر زبان دانی مرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش
 بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده غمده

مرزا کچر و خوبان نظر زیاده شود که تو خط است خ سبز گرجه سواره بود

شاعر شیرین سخن سید حسن فخریست معاصر شاه عباس بود و در اجربست
تخلص می نمود و خوشگوست و از دوست

است کن کار خود احوال که فردا چون شد

پیردگی جمله شاعری بی باکی را لیر می ماهری مستند بوده خوشگوست و این چند بیت از دست

خوردن خون دل از چشم ترا موخته ام

با سحر تا چند کنی منع من از عشق بتان

شیوه عاشقی و رسم نظر باز من را

و آفت و تیره و نیکو بمانی ملائمه ربان ربانی و لد محمد امین بوده دل جوست

این مطلع از دست

بآب پیده بیکه کم نشد سوز دل زارم - اگر از خاک تسکین ده او این سوزیکه من زارم

عشوه آموز معشوقه سخن سراسر شاعر و تکمیل سخن ملازیر پالی از استادان

کرامت است و معاصر مولوی جامی ویر است

قامت شیوه رفتار چو بنیاد گشت

محیط موج شیرین مقال شکر بیان ملازیرالی ایزد بخش خطه خود از زم بود و فیصل

علوم و ادب است نموده از دست

آنها نصیب زن غم دور و جدی نیست

گو بذر رام زیر ک از بر همتان کشیده است ویر است

بد شکاری مردم جو به چشم دارد

و اما آن کوه صفت حسان میدهم گشت

حروف السین

غواص مجید مدوئی شیخ سعد الدین محمد قدس سره ذات پر کمالات شیخ
زیده الصنیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نقی روح ویران فراموشی و از شیخ
و از قالب شمع گشت بدر سیزده روز چون بقالب آمد خبرنداشت که از چند روز
قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافر شوی از زلف نگارم بشی	مومن شوی از عارض یارم بشی
در کف میامیزد ایمان گذر	تا عزت یار و افت رم بشی

قدود الصنیای حق بین زینت بخش مسموم ماحور شیخ سیف الدین رومی
علیه سلاطین عظام در کالبش پادیه میدوید و شیخ در سال شصت و پنجاه و
هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکور است که وی بعد تحصیل تکمیل علوم بخت
شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرانخواست بنشانند و در اربعین دوم غلبهش آمد
و انگشت مبارک بر در و آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم ساز و دار است	تو معشوقی ترا با غم چه کار است
-------------------------------	--------------------------------

برخیزد و بدون آلی انگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف
بخارا روان شد روز سه یمنانه در روشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرماید

پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گر من گنجه جلد جهان کردم	لطف تو امید است که گیرم
گفتی که بوقت عجز گیرم و بخت	عاجز تر ازین نخواه که اکنون هستم
هر شب بشال با سبان گوشت	میگردم گرد آستان کوبیت

باشد که براید ای منم روز حساب
 هر چند کتی ز عشق بیگانه شوم
 ناکاه و می شبی بمن برگزود +
 از دیده سنگ خون چکاند غم تو
 دم در کشم و همه غم من خوش کنم

نامم نه جریده سگان کویت +
 با عاقبت آشنا و همخانه شوم
 برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
 بیگانه و آشنا ندانم غم تو
 نادیده من بکس نماند غم تو

او رنگ نشین کشور اسرار مراد سلطان اولد مولوی روم بود و همس تبریز
 قدس سره به مولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک سیرت نمانم و دم این بانی

گریک ورق از کتاب مابر خوانی
 و ریک نفس بدین مابین

حیران ابد شوی ز بهی حیدرانی
 اوستادان را بدین خد نباشی

محمود ممالک معنوی حکیم ستافی غنم نوی قدس سره کوس و لایتش کوش
 کرد بیان کرساخته و بدر شکوه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته
 کتاب حدیقه بر کمالات حکیم و لیلیت قانع و بر بانیت ساطع مولوی معنوی
 و عجزه اظهار بر حقایق معنوی خود آشکشاف و قائل بر حدیقه حکیم کرده میگوید

حرک جوشی کرده ام من نیم خام

از حکیم غنم نوی بشنو تمام

حکیم شاگرد حکیم ختمیاری بوده است و دو سال پانصد و بیست هجری
 رحلت نموده قبرش در هاجات این چندیت ویر است

ای بنده بد نگاه من انگاه بر آئے
 راحت همه از غمت بر انداخته ام
 کاری نه کار عاشقان ساخته ام

گر سر قد می سازی و در راه در آئے
 در بوته روزگار بگذاخته ام
 نقدی با صد نسیم در باخته ام

گفت عجب حالتی است که شیرازی در تبریز از سنگ بیشتر گفت بخلان شیراز را
که آنجا تبریزی از سنگ کمتر است همام پدیدمان شد شیخ بگوشت نشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن همام و شیرازی خوانند شیخ گفت بے شهرت تمام دارد
گفت یعنی با دوداری شیخ این بدیده برخواند

در میان من و عشوق همام است حجاب	وقت است که آنهم ز میان برخیزد
---------------------------------	-------------------------------

همام دانست که سعدی شیرازی است عذرخواست و بجهان پرد و ضیافت کرد
تفکرت روز سه شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قهقهه از بالا سماع
بول کرد و بر شیخ افتاد شیخ بالا نگریست قهقهه گفت حاجی می نگری این خود شاست
شیخ گفت پاکست مضائقه نیست که از ده ورودی آید القعه فوات شیخ در محراب
شیراز بعد از آنکه بک بن محمد شاه بن محمد شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعت چنانچه نطق خاص تاریخ وصال آن منکر کمال است و مرقدش
بنام صاعقه نیم کرده از شیراز در بقعه که خودش بنا نموده و به لطافت و طراوت نموده
بهشت برین است واقعت و متصل قبرش چشمه جاریست مجاور آن آنجامی پاشنا
و دیوانش که آنرا آنکه ان شعر گفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت
از وفال میگذرند و حسب حال یا بنده این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود غزل

اتفاقم بسیر کوی کسی افتاد است	که در آن کوی چون خسته بسی افتاد است
خبر ما برسانید بحرسان چمن	که هم آواز شما در قفسه افتاد است
زمن میرس که در دست او دل چنوبت	ازو میرس که انگشتاش در خونت
خیال روی کسی در سینه کس را	مرا خیال کسی که خیال بسیده است

بکوهی دست فیستم قیض با بک برین و
نه اینان بوشو لم امی بهشتی روی
رویدنت متوانم که دیده بر دوزم
پری وشی برآمد نیاز و با من گفت
چو این حدیث شنیدم از ابن پری یک
اندرون از طعام حاد افکار و نوریزت بیا

قطعه

غلامکس کشته خواهی بجای بر بار می آید
که باد و یوشتم و مضیبه آید
اگر مقابله بیستم که تبره آید
که صیغه شکم چه آید از بره
جواب دادم و گفتم که ماه من بره
تسه از حکمت بخت آید پری از طعام تاج

لقطست طلق پیش اوستاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی برین عمل نماید
نور خدا بشا بد و در آید گفت البته سه شبان روز خور و ن و خفن موقوف کرد
و مادر و پدر را حیل و حواله نمود و در سیوم از طاق طاق شده بپشتاد و بیست و
نوزده روزی در دلش تافت در آن حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش
کرد چون با نافت آمد منشی بی بدل بود خواندن نوشتن موقوف کرد و بگو تمام هرگز
مقبول حضرت احمد حکیم سعید امی سیر بلگو بند از یهودان کاشان
بوده و بعضی خواهند که از فرنگیان از منی ست بهر حال شرف اسلام در پشته
و یار تجارت اشتغال داشته چون همه آمد شیفه حسن هند و پسری ابکی چند
نام شد چنانچه درین باب گفته

نیا نام درین حسن کن ویر ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ <

بادشاه و از کشتن و کرامتش فرستاد و خان مشایره میرادید و باز بنده است
آمد و در عسکر من او را شش این بیت خواند

بر سر بد بر بنه کرامات تهمت است	کشتنیکه ظالم است از کشتن عورت است
---------------------------------	-----------------------------------

چون اورنگ سلطنت بجای عالمگیر بادشاه زریب و زینت یافت و بادشاه
بنابر قولیکه سبده گفته بود و داراشکوه بادشاه خواهد شد و بخشی بنابر داشت
ملاطوی قاضی القضاات را فرمود که تارنمه سر در ایبر سید که باز جو و فضل و کمال
کشف و صورت از چهره را دستگفت شیطان قولیت و این دیباچه بدیده بخواند

بالای خوشی کرده چنین است مرا	چشمی بد و جام بد از دست مرا
اود در بخت نیست و من در طلبش	و زوئی من عجب بر بنه کرد دست مرا

قاضی توبی بر بنید و بنده است بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است
بادشاه بنده بود ویرا حاضر سازند و علمای پای تحت بادی بحث کنند اگر
واجب القتل ثابت شود که و نش بر بنید چون حاضر آوردند اول بادشاه
پرسید که تو میگفتی که داراشکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت
غلط نیست او بادشاهی آید در یافت این قول ملا و در بخش بادشاه شد
باز پرسید که زیاده بر لاله گفتن چه معنی دارد و گفت هنوز مستغرق سلف
امم در اثبات بعد نفیست آخر الامر بر چسند ویرا توبه و پوشیدن ستر عورت
امر کردند قبول نکرد و این بیت میخواند

مهریست که آوازده معذور کن شد	من از سر نو خطم و هم واره و بسن را
------------------------------	------------------------------------

آخر به محبت شرعی فتویٰ بختش و از غله در شهادت گامش فرستادند چون ملا

تیغ تیز آیت سید مدحیه او تبسم کرد و گفت

رسیده یار عسکریان تیغ اینم | بهر یکی که استی شناسم

پس مردانه بند زیر تیغ گذشت گویند پیران سرش از تن جدا شد
 سر بریده سه بار بالا گفت غفر الله له غرض که مرد از جسد که اولهای مصر
 و اصفیای دیر خود بود و در شاهجهان آباد پیش رواند شرقی روی جامع
 مسجد آسوده و سبزه چار فصل از تربش کم نمیشود فقیر بار با باریت آن مرقد
 تبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم قناب چون شود دید چشم از لعل | پرده کشد مردمان چون آفتاب گرم
 هر کس که حقیقتش باور شد | او بین تر از سپهر پندار شد
 ملا گوید که بر شد احمد بفلاک | سرده گوید فلک با احمد در شد
 سرده آگوش فاست خود می آید | وز آمدنش رو است خود می آید
 سرده غم عشق بود هموس را ندهند | سوز دل پر دانه گس را ندهند

شهنشاه گردون بارگاه نشیند آتابک بن سعد زنگی سید مدنی بر سر پادشاهی
 یا استقلال تمام متکون بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صغیر روزگار در قلم خود از

بجمله ریاست

ای بر دلم از فراق تو بار جهان | بر چاتم از اندوه تو تبار جهان
 در یاب مرا بومسل یکبار دگر | پیدا نیو که چون بود کار جهان

سرده سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلف در جنگا سیک
 برادر سلطان قلمه شرح مجلس نموده این باغی گفته فرستاد

بادشاه تهنه ایگشت و کرامتش فرستاد خان مشایخ ویرا دیده باز بنیست
آمد و در عسدرق احوالش این بیت خواند

بر سر در بر بند کرامات تهنه است	کشیکه غلامیست از کشتن عورت است
---------------------------------	--------------------------------

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه نرسید و زینت یافت و بادشاه
بنابر قولیکه سرمد گفته بود و داراشکوه بادشاه خواهد شد و بخشی بنابر داشت
علاقوی قاضی القضاات را فرمود که تارفته سرمد را بپرسید که با وجود فضل و کمال
کشتن عورت از چه راه است گفت شیطان تولیت و این دیباغه بدیده بر خواند

بالای خوشی کرده چنین بیت مرا	چشمی بد و عیالم بد و از دست مرا
او در بخت من و من در طلبش	و نه در غمی من و نه بر بند کرمش

قاضی قوی بر بنید و بنیدست بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتلست
بادشاه بنید بود ویرا حاضر سازند و علمای پایی تحت باوی بخت کشند اگر
واجب القتل ثابت شود و کشتنش بر بند چون حاضر آوردند اول بادشاه
پرسید که تو میگفتی که داراشکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت
غلط نیست او بادشاهی آید و یافت این قول علاوه بر بخش بادشاه شد
باز پرسید که زیاده بر لاله گفتن چه معنی دارد و گفت هنوز مستغرق فی
اهم و اشیات بعد نفیست آخر الامر بر حسب ویرا تو به و پوشیدن ستر عورت
امر کرد و بد قبول نکرد و این بیت بر خواند

عمریت که آوازده صدور کن نشد	من اندر تو جلوه هم داده و بر من را
-----------------------------	------------------------------------

آخر بهجت شرمی قوی ایگشت و او نه در شهادت گامش فرستادند چون علاوه

سلمان قدس سره میفرمود که بنیز انارستان شعر سلمان در هیچ جایست پس
امیر ادیس من دانی بغداد آورد با سجان پیش خواجه بشق سخن می نمود و امیر
خواجه را بآلغات گوناگونیه نمیشناخ و سرش از سر فرخنده چنانچه خواجه گفته

من از سخن آینه زبان	گر فتم جهان را به تیغ زبان
من از جامه دران تا در پاهمش	ز خور سشید امروز مشهور تر

تخلص شب سلمان در مجلس ادیس مشرب شراب مشغول بود و در وقت برآمد
شعبه بالکن ز بهر آهش دادند چون روزه شد تراش گن زر طلب کرد این بیت
گفته سلطان فرستاده

شعبه خود وقت شب و دش بزرگوار	که گن می طلبند شاه رسن میوزم
------------------------------	------------------------------

سلطان نمیدید و گفت بهمان طالع بخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام
خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعر ااورا المهر بوده مناسط
اقا و میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع بشنود و طبع آزمائی کنند
مصراع ای باد صبا اینمه آورد وقت تا جودت طبع هر یکی معلوم نشود
اول سلمان این به باغی آید بیه گفت

ای آبروان چمن آید آوردت	و نی نماز درون من خون کرد و دست
گل سرخوش دانه مست دیگرش مخور	ای باد صبا این منم آورد و دست

بعد از آن سراج الدین قمری گفت

ای آبر بار غبار آید آوردت	ای باد صبا اینمه آورد و دست
---------------------------	-----------------------------

حاضران هر دو صبا می دانستند که بگوید و میر مجلس هر دو را صلا داد و از سر

دور و نزدیک من بنده و درازی دارد	غیش و طرب تو سر فرازی دارد
هر چه در دلش بکشد که دور آن فلک	در هر دو هزار گونه بازی دارد

سیر حلقه سلاطین و الا و تنگه سلطان **سلیمان** شاد بود و زاد و سلطان خرا
 بن ملک شاد سلوک قیست در پنجاه یک سلطان مسعود بن ملک شاد و می را
 نبوس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این پست نهند	در کام حیات است چون نهند
ای ایزد بے نیاز آخر پسند	دیوان همه زاد و سلیمان و پند

باد شاه شراجاه سلطان خوارزم شاه فاضل و فاضل بود و اکثر
 لالی آید اربابک انتم منک نمود و رباعی

امروز خسرو با من پیاده بساز	گفتايشنو پست حقیقت نه بجاز
ایام بلاست شادمانی مطلب	بانیک بدان چنانکه میدان ساز

از میان عرصه سخن شیخ و انشور بعدیل مسام و زبان شاد و اسمیل کلاش
 و شپست و مسام شاه طماست تذکره الشرا و سولم تقیة السامی تا بیست و شش

زیر صبری مراد از پیچ یاری بگریز	ز دست مهر هم دیدیم کاری بپیش آید
ان میجو پری از من و دیوانه رسید	معدبار مرادید و گوید که نایست
از دود شد از چشم من آتش کفت پست	درد آنکه کشت پای ترا چشم پست
سازد و علم مراد افراشته گیر	جز فلکات لغز برق برده شسته گیر

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن ملار الدین سادجی خواجه جمال الدین
 سیاهان در فن شمس سر آمد شعر اسرار و کار خود بود و شیخ ملار الدین

سپهسالار قدس سره میفرموده که بمیرزا ارسلان شاهرمان در پنج جایست ایستاده
 امیرالدولیس حسن دانی بنده او را در پاهای پایش خواجه شمس الدین می نمود و امیر
 خواجه را به تعلات گرانمایه میباش و سرش را از سر فرموده و چنانچه خواجه گفته

من از این آفتاب این خانه ام	که گفتم جهان را به تیغ زبان
من از خانه زان تا به پادشاه	از خورشید امروز مشهور تر

تعلات به سلمان در مجلس او پس بشرب شراب مشغول بود و در وقت برآمد
 شمس با گلن زر بهرامش دادند چون روز شد فراش گلن زر طلب کرد این بیت
 گفته سلطان فرستاده

فهم خود داشت شب و روز برادر	که گلن میطلبند شاد از من میوزم
-----------------------------	--------------------------------

سلطان نمجید و گفت بهمان طالع بخشیدم روزی در مجلس سیکه از حکام
 خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از اخلاص شاعران و ادیبان بود و مناظر
 افتاد و میر مجلس حکم کرد که هر دو برین صراح مشهوره طبع آزمایی کنند
 صراح ای پادشاه اینم آورده است تا جودت طبع هر یکی معلوم نشود
 اول سلمان این به باغی تبتیه گفت

ای آب روان من بیا آورده است	رونی خازد و رونم خور کرده است
گل سرخوش دانه مست و گشمنور	ای پادشاه این نم آورده است

بنده از آن سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خمار زیر و رو دست	ای پادشاه اینم آورده است
-------------------------------	--------------------------

حاضران هر دو بیای می دانستند که نیمه میر مجلس هر دو را صلح داد و هر دو

سلمان قدس سره میفرموده که پیرانارستان شعرایان در پنج جایست یسره
امیر و بیس حسن و ذوالی بغداد و پیرانارستان پیش خواجه شمس غنی بنود و امیر
خواجه رابطنات گرانمایه نمیشد و در سر از سر فرموده چنانچه خواجه گفته

من از غم و غم این عالم	که گفتم جهان را به تسبیح زبان
من از غم و غم این عالم	که گفتم جهان را به تسبیح زبان

فصلت بیست و یکم سلمان و مجلس او پس بشرب شراب مشغول بود و در وقت برآمد
شمس با گلن زهره پیش و او را چون روز نشد خواش گلن زر طلب کرد و این بیت
گفته سلطان فرستاده

شمس خود بیخوش شد و نوش برادر	که گلن میطلبند شاد و من میسوزم
سلطان نمیدید و گفت بهمان طالع	تجشیدم ز درت و در مجلس سیک از حکام
خواجه سلمان را با سراج الدین قمری	که از افاضل شعرایان و از الهیه بوده مناسط
افتاد و میر مجلس حکم کرد که هر دو برین	مصرع مشهوره طبع آزمایی کنند
مصرع ای با و مهابا اینهمه آورد و گفت	تا جودت طبع بزرگی معلوم نشود
اول سلمان الدین با غنی بدینیه گفت	

ای آب کرد و این چنین آورد و گفت	و منی خازن خون منم خون کرد و گفت
گلن سر خوش و لاله مست و گش محو	ای با و مهابا اینهمه آورد و گفت

بشد از آن سراج الدین قمری گفت

ای آبر بهار بهار و زود و گفت	ای با و مهابا اینهمه آورد و گفت
------------------------------	---------------------------------

حاضران هر دو بیای دایند که یکدیگر و میر مجلس هر دو را صله داد و در سر

خواجہ سلمان برکنار و بیلکند او که در نهایت برش و خردش سیرت تمام میگرد
 و خواجہ ناصر تلمذ ز برپوش تبارائی ماکاس این مطلع و مطلع و در دست

داده غرض از یاد به جینی نه مروت	دار به سس سبب جان پرور با آست
مهور زیارت و بریشان زوایا	نامر اگر از عمر بنالکد سبب نیست

خواجہ سلمان برای استخوان طبعش این مصرع گفت مستخرج و بیلک را سال از گذار
 مجب سنان است مد نامر نیز پیش مصرع به پیه رسانید و پای از بنجر و گفت
 بر لب گزیده اند هست . خواجہ بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه بردند نام نیست
 با هم گرم الفت بودند و خواجہ را با خواجہ حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده
 و مسودات اشعار خود را با یکدیگر مرسول می نمودند از آنست که اکثر ابیات غزل
 خواجہ که مطلعش اینست

از آب بحر قودار و شراد و درخ تاب	از باغ وصل تو یاب و یافتن روان آ
	و اصل این تعبیر و خواجہ سید است

بیاد کشتی دریای اصل را در یاب	برسم برکت بهمانست فکر هم پیاب
که در شتاز سدید آفتی بشراب	بیاوید که در ح کشت چه میکنی آبش
چه جای زلال که رستم بقتل از سرخ آ	ز آب سرخی افتاده است ذوال خرد
خیال شمع قودارم علی نداهم خواب	خیال آدمی تو در خواب می توان دید
بشت ذکر جمیل تو کرده در هر جا	بشار شرح جمال تو داده در هر فصل

تقدیر سلمان آینه عمر از بهار ت سوزل شده و بفرست گذرانیده و در سال
 بخت مدد و شصت و ندر علت و زبده من اشعار و مشکلم

شب فراق ترا در وصل چید نهیت	محب بشی که درین شب بایزد فرو نهیت
نغم جوگان تو تازان پریشان باشد	گوی خورشید ترا در غم جوگان باشد
در غمگانی که بمسال تو در آید بنگر	نظر انداز رخ خورشید در خشان باشد
آب حیات را با بعلت روان و بهر	باد حسد گیسو بود ای تو جان درو
جمع محشر که من از خواب گران برخیزم	بمال تو چو تر گسنگوان برخیزم
بر نیزم در سر کویتو تا حسان دارم	وارسد کاب بجان از سر جان برخیزم
آواز دهمالت تا در جهان فتاده	خلق محبت و جویت سر جهان نهاد
سود آیمان زلفت گرد تو حاکم بستند	شیریدگان مویست در بهر گردناده
سلطان رخس باز می شد مات کرد آخر	بازی نکرد که دادت باز این حرکت نهاد
منما گشته انتم که تو جهانم باشی	بید هم جان که گرجان جهانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان بزل از	نه گردان باشد اگر تو نگرانم باشی
تو میرا با آبی و بهمه آن تواند	غرض من بگی آنکه تو انهم باشی
ای سر و گلندار و سر آفتاب روک	مار آفتاب از غم و از آفتاب روک

شیخ شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین شمس سراج
 بوده و قمری نیز شمس می نموده یعنی ویرا خوش بسان قزوین گفته اند و بعضی
 از شعرا می ماوراءالنهر نوشته القعه همانست که مطارحه اش با خواجہ سلمان
 مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابو سعید در شهر ابریز ضیعه بود مصنف نام نیا
 و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زن و مرد و آن جوانی معتقد و
 بودند روزی قیامت خاقان خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی مصطفی رفت

بنیور بوده خوشش گوست این مطلع از دست		
گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیت	مطلع	گر قصد جان است ترا این حجاب چیت
آمدی ای شیخ مجلس را چو گلشن سناخته	مطلع	پای بر چشم نهادی خایه روشن ساخته
شاعر رشید بهر لانا سعید مرد سیاه چرو و بوده همانا بهر لاش نسبت نموده اند		
چنانچه این مطلع دمی دلیل این معنی است		
فلام غریبتنم خواند لاله رخساری		سیاه روسی من کرد و باقیست کاردی
مرگه دانه صاحب وردی بابا آبیوردی از مداحان میوزا بایستقر بوده در کوا		
باد و دلقیریه سکان آسوده دیر است		
غیرت خال رخ و در خلعت ربمخت		وینت فخر و دندان و دلب مرخت
شاعر مکرم امیر ششم از امرای سلطان ابوسعید بوده سعلی تخلص می نموده		
فکرش دلبوست از دست		
شکری ایدل که در بار بخت بد و جمال		کردن شاید عیدست در خوش طحال
بروز یکی خجسته بنیت یار من	مطلع	بلی آنهم ندارد و طاعت شبهای تار من
در بلی و مجنونش بعفت بیماری سلی این بیت خوب واقع شده		
گویی ز دقتش ز حال گشته		مانده سینب سال گشته
واقع رود امر زخفی و بلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوز		
نبوده و سوزش تخلص می نموده		
بجو سویت تن من زغم مهر و سئ		دل سودا زده ام چون گریه در سئ
شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است موسی صفائی خوب تشکافنده و دو سال		

بسیار خوشگوست این مطلع از دست

شب که از نه خمرخ و پرده دست خواب بود	یک طرف در خانه آید و یک طرف متعاب بود
--------------------------------------	---------------------------------------

شاعر متکمل گردون فراز میر سیر می لقب بتافته ملک افشرای ابراهیم خان
والی شیراز من سنج نکته رس بوده و ساکن شده مقدس
نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیر می طلعی بر خواند میگفت بنظرم
شما چیزی نبوده که بار از پا در آورده گفت چیرے که شمار از پا در آورده طراق چو
شتر یا نست من کلامه

چو محرم شدی این از خود مشو	که محرم یک نقله محرم شود
----------------------------	--------------------------

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعضی تکلیف
یجا نیز از دست رس زده چون از راه شیراز کاروانه هند شد فرزاد ابو الحسن و پرا
بنده است امام قلیخان برو با آنکه تسکون فرق بود خان مشار الیه فرسود تا قلیخان
برای وی آورده اند اتفاقاً قلیخان بی حبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه بگویند
مانده همه چینه چون خان بومی الیه نیز قوی حبه بود از رویه خاطر شد و دیگر
توبیجی نکرد با اینهمه از نقد و خس عایت کرد و سلیم از آنجا راهی هند شد
در سید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معاینه های ماند یا
فقیر یا نقد بیت از دست انتخاب برداشته در آنجا این چند بیت از آنجا بود آید

بصورت توبیجی که آتشید خدای	ترا کشیده و دست از قلم کشید خدا
شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را	که احتیاج شکر گفت شیر را در با
مهر بر منده خورشید را مدانی نیست	ز شمع بر پس که چون تاج میزد و مرزا

<p>همیش آ باد بندگان غم سری نمیشد بنید ایجا نشد دست بند و تنگ بسته زیر لب نهاده خلش جهان اولشین افتاد بخط رسانده بسی عشق مانگو یان را نوبهارت و چمن و پری سلمان گل چشم تو زیباری خود برسد رنارت شب و صالی اگر روز کرد و دانه ره در سم کهم از دور بر افتاده سلیم در تلاش سخن خوش چون کاند آتش زرد بت پرستان کمال تو که داری دوزخ افلاک در شمعند از کینه جوی حق</p>	<p>که موقتو اند از شبم کم کمر باشد نار بود در کوکارد دست لبسته ماه عقیق آسایا باغخت انوار میلی را بیاض و بد و ما پر خط یار نیست ابر بر کوک بود و دو چرخه یان گل مزرگان تو همچون شب نیار و زارت که آفتاب قیامت سار و صبح ست سید هند آنچه کمر یان بگداوشنام و افغای عینه ام با هم بگنگ افتاده چون به پند ترا نام خدا میگونی بر اهل فتنه عیدت روز یکم بگنگ</p>
---	---

مروک و دیده رستگشی و شعله انی ملازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید قزوینی
تسانی روز سه و از دهنه غلخانه شایه جهان که از حیل به بود بارند او شیخ
این رباعی نوشته فرستاد

<p>ای شاه جناب تو جناب بدست این چیه و بو فصل متاع دیت</p>	<p>هر حکم تو چون حکم کتاب بدست ای بیس صفت مافع کتاب بدست</p>
--	---

بادشاد را مذاق بخش خوش آمد فرمود که غیر از مل زبانه و دهر جا که شیخ بیاید
انغ نشو نه چون صاحب قرآن ثانی با سماع غفلات سلطان مراد بخش
علی افی را که کی از دهنه دانه روز شناس بود و دیوانه کاشش منبذ

کرده فرستاد و روز اول مجلس پاسخ ناپاق افتاد و دست خن جگه می خورد
 و آخر تاب تحمل نیاورده و قلع و قمع بر طرفی یکی را بنام شیخ دیکه را بنام خود
 نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورد و عرض کرد که بمن ساعت هر یکی ازین
 دو دستک مهرباید کرد و الا بدین خنجه که در کمر خود را می کشم چون باد فرستاید
 باد شاه بود تا یار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بست و منتظر
 بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مثل
 هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب نقین عبارت غزلی طرح کرده
 درج کرد که مطلعش نیست

مشکل بود بگو تو دیگر نشست ما	پیمیده است زلف تو بهر شکست ما
------------------------------	-------------------------------

و قصیده طولانی در شجرت امام علی موسی رضا علیه ائمه و ائمه گفته که مطلعش	
---	--

ز بهشت بخت اگر نیستی دلا بایوس	مطلع	باین سرای سپیدی چه گشته بایوس
--------------------------------	------	-------------------------------

ترا چه صبح شد از روشنی غدار سفید	غزل	مرا ز هر گوشه چشم انگبار سفید
----------------------------------	-----	-------------------------------

ز هر چه میل نوشد روزگار سفید		ز بار بار سیاه و ز بار بار سفید
------------------------------	--	---------------------------------

ابر فیضان گهر یزیدی محمد صالح ستا بر یزیدی در عهد شاه جهان بنده آمده و

با منم خان متعینه بگا و سب میرده از دست مطلع

اگر ای سر سید چو شدیم بگاست	دل شکسته امو میانی سے خواست
-----------------------------	-----------------------------

کبا هم میکند در می پرستی بهت یثنا	اگر گویک سا غرض کتره می شایه بند
-----------------------------------	----------------------------------

ستامی نامش فیضان بیک است از بندوستان برادر ایلچی بادشاه بایولان

دفته و با در اصاب و غیره صحبت داشته مراجعت نموده فرو

بسیار یمن از گور واد و بنوا بر	گور کشاید و نمب برین مرال کند
سما لکاب در عهد شاه جهان بادشاه بنده و شان آمده و دیوانی دارد و قفسه	این سحر از دوست نگار و در آن زنت فرو
در غر و نعل بود و پنج دیوان قضا	زود و نامنسی سکه نقی می آید
ساعر با افادت میر جمال الدین سیاحوت از غزنین گویان لا بهر است	و معاهد شیخ سعید مذکور است و بهر است
بمور زنت اگر چون سوختن اجی سبب خود را	کمن غزاف غزولیشن بال و پر بود را
چو آفتاب لب بام آخر و سلطنت	رسید بر سمرقان حنائی عشرت ما
که ام ما و چین و دوش بکلیس آرا بود	که شمع از در فافوس در تماشا بود
مالوت بیات ز غفلت نیافتم	چون نشسته شد آب که در خواب بود
بهین دل بقبالیش بود و کوچه آه	چو غنکبوت دو دیده هم بتا نکاد
سیکشش میگوید و در کایتیش محمد افضل سمرخوش از شعرا میگوید و شاه بود	و بنصب داران مالگیر بادشاه ربه در طلب دنیا دیده و اما بخت مسامحه
مگوید و روح اگر کسی که از انضای نه نمود و بکلیس بصلای شایانش ممتاز از غیر بود	بر شعرا سے خوش نصیب مسرتا خود و بعضی از انضای را بپاک کرد و پناخه در بناب
جزیر بها کما سواد ازیت	ار که ز بهر شنبه و ما زیست
چون قس بین خنایا بهت خان نمود این دو بیت از انست عقوقی	
سهرنگشتش نمود از یک اشارت	و هر سدرایه و یا بعث ازت
بدی کی بهتیش و منتی رساند	که آب بسته را بپاک و نام

خان معروف فرمود که یک دست خلعت دیگر اسب برای شما مقرر کرده ام
چون تناع قلیل است بنحائشما خواهیم فرستاد و باز بر در قناتل زود سرخوش بچار
بایستد ان چند روز از خانه بیرون نیاید آخر معلوم شد که قولی طرفی بکار برود
که مطرب پیش دمی می سرود و مظلوم شده فرمود که فردا یار بردار یار و یک
جو الی نکه در مطرب بسیار خوشوقت شده و صباح جاموشی و جوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر باز بردار آورده ام حالا اسید وارم که غلبه بیا بگویم گفت
اسے ناوان حرفے رنگنی من خرسند شدم حرفے من گفتم تو خرسند شد
و او دستدار اینجا و خلعت

تقلعت مننی پیش و مقامت سرود و هقان سر بر آورد و گفت اینجا
من فمیده ام نیست مرا نیز فاله یاد آمده که بالفات تماش بر پرده بودم همین طور
او هم می نالید و کشتش همین قسمی جنبید معنی گفت زبست فمیده القمه چون
سرخوش داشت که بهت بر بهت تصور کرده و عدد غلط ننود این را با س
در عبا لیش طسح کرده سوای مالش ننود

ای پنجه نوزد اسن دولت دور	بر دولت بی فیض و ماعت مغرور
بی همتی و نام تو هست خلعت	بر عکس نشند نام زنگی کا نور

چون بنما در خان عالمگیر بنما در نگر نزدیک دلی آباد کرد و سرخوش قطعه تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت بنما در نگر آباد بود و گفت
برین سراسر خنث شده بر مع آن را البته مرا دارم که بیا بگویم گفت التیلا
از سرای نامت ز راحتج کردیم و نام شما هم شرکیده سرخوش گفت

بران کرد و بیاگر بیت گزین ما حکایت کرم روزگار را گویند
 حاصل در ناما سادی طالعش شکی و شبی نیست و گزند و جهان عهد نشسته
 در باب دولت صاحبان فواید خوانده اند چنانچه نواب بخشی الملک روح الله
 که عبد الله نامے منصب دار از راه داد و ستد غنای نظر بر اعتبار سکندر
 و گنجایش کرده شهرت داد که این مصرع از انست مع بر شرمش هر که بنشیند
 سکندر میشود و چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشارالیه رسید تا وی را
 حاضر آوردند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته
 زنگش پریده و عرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان
 حالی خواهی گفت نواب سلاست پریشان احوال من خراب را باین سادگی
 هر بگرشته نواب بنایت خلعت و اسپ و دو چند اضافه و خدمت و اقدار گار
 جامی سرفراز کرده رخصتش نمود

تفکرت روزی پیری جابلی درین مطلع شتوی شیخ ناصر علی سهروردی

الهی ذره وردی بجان ریخت شد در پنبه زار استخوان ریخت

مهر خوش چون بشنید بلبس زایش خنده بر دوسه او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یا شتوی نوانم کرد من بسم اینقدر کار

که شتی حسن با آتش منم ورم همه سوخته سرور لیت بسوزم

القصه سه خوش و راز عمر بگیتی رسیده از نو آگریده دیوانی و تذکره الشعرا

دارد فقیه این جذبت از ان یادگار یلکار و مطلع

بتیله نیست در شب بجران زین مرا کز فرقت تو چشمه زده جان بلب

کجا نقیصه بدل باد بد تو نگر را	زین من سر و نبرد چو قطره گوهر را
بمذول بزر و مال در جهان مرغ خوش	هر دو دست مدد نشان محبت گوهر را
نیت ذوق گفتگوی طبع عال اندیش را	میکنم چون نامه خود با بال حرف خوش را
کوزه و دوا ب بنید هر دانه اش	بسکه گردد و سبزه نوتله را

حروف الشین

مرشد اولیای کل و مدت منظر شیخ الشیوخ شیخ سہاب الدین عمر
 دمن شریفش شهر و دست از اولاد حضرت ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ
 بوده با خواجہ نصر علیہ السلام ملاقات نمود و بصحبت شیخ عبدالقادر گیلانی
 قدس سرہ رسیدہ چنانچہ شیخ عبدالقادر فرمودہ آخر المشورین بالعراق
 از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند کہ شیخ محی الدین را چون در یافعی گفت نوراً
 نوراً بما لقیہ النبی صلی اللہ علیہ وسلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال
 بسیار اند از جملہ شیخ بہار الدین زکریا قدس سرہ و میر سادات حسینی رحمۃ
 اللہ علیہ کہ شیخ حمید الدین ناگوری رحمۃ اللہ علیہ و بسیاری از مشائخ صاحب
 کرامت و مالک خرقہ عادات خرقہ از شیخ یافتہ اند مشیخ کلمات شیخ - او فرمود
 جداگانہ باید کہ بتقدیم بر درآید الحاصل تصانیف شیخ کہ در مکہ منظمہ اتفاق
 افتادہ متعدد است از جملہ عوارف و شرف الصالح ہر گاہ ہر وی مشکل شد
 بخدای تعالی بازگشتی در رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنہ ششم و سی و دو
 واقع شدہ و مرقد مبارکش در خطہ بغداد است من ارشاد در باب اسمی
 اید و ستاد وجود و عدت او ستہ

سر بابہ شادی و غمت اوست ہمد

تو دید و ندید از سر که پیشی ادرا	در نه نه قدم تا بستر است
----------------------------------	--------------------------

از بدو دو اهلان ولایت منظر شاه شرف بود علی قلندر قدس سره از امر این
 وطن خود بپند تشریف فرموده و در تصدیق بانی نیست اقلست نموده گاهی در کربلا
 که متصل صندبه کورست تشریف میداشت ذات جمع کمالا تش از جمله ابد الامان
 بوده و چنانچه قدس مبارکش در هر دو تصدیق و اقصی و اهل زیارت از هر دو جانی
 می برند شورش حوسنی بعدی داشته که اکثر اوقات گفت از دهان مبارکش
 میرفت و پرده ای خور و خواب نداشت فریاد که کباب ساخته آورده و دیدار
 گفتی که یا حضرت پیر و بیای و اینجا خورده اند از غذا پس او قوی کرده چیزی باید خورد
 آن زمان می فرموده پیادری کباب پیش می برد آن حضرت خادید و عرقش
 فرو می برد و بانی از دهان فرو می انداخت روزی آن مرید میبست داشت
 پیسر خود را بدین خدمت برگماشت و می نیز پیستور پدر کباب پیش برد و با چنان
 آن حضرت کباب خورده و سفل چیده داشت آن پیسر میرداشت و بخور و دوسه انوار
 برود پیش بر این حال آگاهی یافت باز کباب ساخته آورد و پیسر خود را بر داشته
 پیش خود قائم کرد و کباب پیستش گذاشت و صفت آن جناب و رغبت کباب
 افکار کرد از زبان مبارک برآمد که بیا گو یا پیسرش زنده پیش و دیده و پیش
 وی را یکسو کرد کباب را و پیستش گرفت و پیش برد گویند علماء شهر اتفاق کرده
 آن جناب نقد و تلیف بنما از نه آن حضرت فرمود و خیز بسته بنما از نه پیست
 که برود و الا شایع بر او شش میگردد و انجم کرده بر اندام آنها افتاد اگر کسی
 از پیش اگر نخورد و پیسار که برود قدم آن جناب که استیجت و از جهالت خود

توبه کردند، متی علاء الدین خلجی بادشاه دہلی حضرت امیر خسرو رحمۃ اللہ علیہ
 باجارت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سرہ و سب چیز
 میاز بخدشت شاه شریف بوعلی قلندر رحمۃ اللہ علیہ فرستاد حضرت نظام کلمۃ
 بوقت رخصت از امیر فرمود کہ آنچه شاه شریف الدین بوعلی قلندر ارشاد فرماید
 بدل و جان مسلم خواہی داشت و اعتراف خواہی آورد چون امیر بر پانی بہت
 رسید عرض کردند باین طریق کہ امیر خسرو فرستاد نظام الدین از شہر دہلی
 آمد و آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بگفتہ بود آمد بزبان ہندی فرمود
 خسرو بری کوترا سے گوئید امیر سر بر زمین نہادہ و گفت بے باز فرمود
 از ہر بیاسے خود بگو امیر این غنڈل از مقنیفات خود بر خواندہ غنڈل

ایک گوی بیچ پیکل چون فرائیست
 عاشقانہ از او جہان یکسان باشد و کلا
 خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
 یک قدم بر نفس غنڈہ و ان دگر بر کوی
 چند گویند دم بر در ناربندای بست

اگر امید وصل باشد افتد و شوایت
 زاکہ این نکتہ تبارہ دست من بجوایت
 دین عجب آنوقت میگفتم کہ کس شد است
 ہر جوینی دوست را با این بابا آن کاست
 بر تن خسرو کہ این گ کہ آن زمان است

شاه شریف الدین بندہ خسرو خوش سیکوئی و خوش فواسبم بود
 و خوش خواہے رفت از ان درویشان نیز میشنو این غزل فرمود غنڈل

دیہیم خسرو ان بر مالعل استراحت
 سیرغ دار و دی ہنقم بقاد عشق
 عقل کل است علم لدنی ببارقان

خسرو کہ یکہ حلقہ تجرید را در است
 کو غار تیکہ منظر ادعش اکبر است
 این عقل و علم جسمی و جسمی مختصر است

درس شدن نبوده ز لولح ابجد

لوح جمال ده دست مراد را بر ابرست
این ابیات در دل امیر اثر کرد و گریستن گرفت درین محل بزبان پنجابی فرمودند
رواندی ایوان کچه بوجد اسی یعنی گریه می کنی آیا چندی می کنی همی هم امیر
بر همین میگرم که خبر سے نے فهم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده
نعمتداد و بسیار تملق بر حال امیر بذول داشت و خدا دمان تاسه روز
باشاره آن حضرت نصیحت کرد و در روز سوم یادگاری برای شیخ
نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داد و رخصت فرمود و به سلطان این
دو کلمه را رقم نمود که علای خطی غوطه بلی مقدر داند که مانند گان خدای تعالی
زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی دمشلی تبریز
اینجا داشته این بیت از کلام انصاف انصاف آن حبیب است

رو سلامت و رندی بود نشیب فراز
تو پای شوق نداری گوی دوست

هم از ان جناب است غزل

غیرت از چشمم روی تو دیدن بهم
کوش اینر حدیث تو شنیدن بهم
هدیه روی تو گمشد و عالم بخشید
عیلم اندک که سر روی تو دیدن بهم
اگر بیاید ملک الموت که جانم ببرد
تا نبینم رخ تو روح رسیدن بهم
گر شبی وصل دهد دست تو از غایت تو
تا قیامت نشود صبح دیدن بهم
گه بدام دل من افتد آن غنایان
گر چه صد جمله کند باز پریدن بهم
شرف از باد و زوبی زلفش گیرد
باد را نیز درین دیر و زیدن بهم
خراباتی شدم مستانه جاسی
خدا نم از حلالی و از حسامی

نهادم خوش برون از هر دو گامی		ز تنگ کفر و ایمان در گداز ششم
ورود دل با بنویش و یگانا رسید	رباعی	آواز عشق با سحر خای رسید
گویند ز راه دور دیوانه رسید		از دور و دغم عشق به سر جا که روم

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

خویش رخت ندید اندر عشق	رباعی	دل کرد بسی نگاه در دقت عشق
بچاره دلم عشق نهند بر عشق		چند آنکه رخت نهند بر حسن

عارف ربانی ملا شاه بدخشی از ادال کمر فقر بسته از هر فرسای خوشه و از
هر فراخی توشه برداشته آخر بر بنوینی فایده توفیق و ملا دومی بخت و قیوم
در و در سلطنت لایبور بخدمت شاه میرقدس میرورسیده تاندرت چهارم
جهه را دت بهماک می مالید شاه مذکور چون طلبش چیست دید فرمود که اسے
بدخشی در آفتاب امتحان گذاختی و سنگ سیاه خود را فعل بی بهاس خسته
علا بر خسته و کنار دیر یار بدو لباس گذاختی و سنگ سیاه خود را از چرخ پاک
بشوی که با تو صحبت داریم ملا چیست برخواست و بر کنار دیار رفت شخصه دید که
میان آب استاده می ملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاسی نکند
و مشغول نشست شوی رخت خود شد چون فارغ شد به خدمت شاه میر فرستاد
همین که نظر مبارکش بلا افتاد تبسم کرده گفت که حضرت طلب شستن لباس تو
میکرد و چرا ندیدی و الهامان وقت متوجه تربیت شد و در اندک مدت بدارج
کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر یکتا میر رسید و اقامت در زید در آن
شاه جهان باد شاه علمای دینی حاضر کردند که ملا شاه درین بیت که گفته

فصاحت تاج و تخت عداوت داشت چون وی ببرد حق وی این باغی بگفت

محمود بر اویم شمشیر کین	میکرد و خصومت از پی تاج و تکیه
کردیم و بخش تا بر آساید خلق	او زیر زمین گرفت و مار و می بین

شهریار سپند نامه شاه کبود و حایر باد شاه و الا جای بود و بجای بسیار
نواز نشات فرموده چون سلطان نکس کسی را بهتاشش تین نموده آن شش
دیر ازنده پیشش بادشاد و در وره که سلطان جشن عظیم ترتیب
داد و بود در اول آن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری و در آن حال
شاه ند بود و باغی گفته بدیده برسانید سلطان را بغایت خوشش آمد
چشمش پوشید و از سر خون او در گذشت و تمام حساب مجلس را بوی
بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن را باغی نیت

من خاک تو در چشم خود می آردم	عذرت نیکی نموده که صد می آردم
سرخو است بدست کس نتوان داد	می آیم و برگردن خود می آردم
بهر که چون بختب اینفلک نگاه کنم	جمال طلعت خود بشید را نهاده کنم

سلاطین نازک ادا و شاد و غریب و مرثی شاعر کرامی و متاعه نویسی نایب از دست

دوستان هر که گزید سوی خوار من گفتند	جای بگیرم و یار جهان با من کشید
بازم بلبانی جان غم نهاد و پارسا	ای دوست آن مریض که بخش و پارسا

ابوعلیر اوج گهر ریزی شاعر بزرگ شیخ شریف شیرازی کاتب اسبقه آواز
مولانا نایب کرده اما بعضی ابیات منقوش او برابر آورده و نوشته است
بود اللسان نام نهاد و استاد زنجید و زبان جعفرین کشاد و عقیق نایب

ملاشکوکتی شاعر سلیم بوده و آتشش ممد ابراییم بنده آمده و پنج پیکر عشق را بچوشت
پسری تمیید بنده خوشگوست از دوست

دید می از دور دم و دانسته تغافل کرد
خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

سیراب چشمه رفین سردی امیر شدیشی شدی شاعر گرامیت جو معاصر بود
بامی نمشس و نجوست و این مطلع از دوست

بسکه سیل غمت از دیده و مادام گذرد
روز بجز تو مرا چون شب مانم گذرد

مولانا شبلی واقف و تیره خوش کلامیت و معاصر مولوی جامی بسیار خوش ادب
و این مطلع وی زیارت

وی سگی را رقیب می از دو چهره
سگ همی خورد چوب می نماید
گفتم ای سگ چرا از دست
هست از خود نمی تواند دید

فاضل بقلیدر شاعر متین ملک اشترانی انابک شیرگیر مولانا مشرف الدین
سفره و سولدش سفره است من مضامین اصناف سخن پرور پیدیل بوده است
و از خوشان شیخ کمال الدین اسمیل و زیارت

گلشن امسال رنگی و فواهی جگرست
نوبت باغ چه سودست مرا بهر رخ دوست
نارخت بر من از سنبیل تر جولان کرد
سرور اقامت و نمای نو بر خاک نشانده
روح را خنده نوشین لب جان از فرد
ناقه طراز و قیمت جز تر شکست
باغ را نماند ترابی و هوای دیگرست
که تن ایجا دول سوخته جامی دیگرست
لا درار شک تور خون جگر فلطمان کرد
باد را عارض زیبای تو سرگردان کرد
معلی ابر تو خورشید رخسار چیران کرد
خنده و پسته تو ترخ شکر از زبان کرد

در بر گرفته نشسته بود وی دیده متویر شد و گفت ای محبه این بهجت چه طور
گو سال است که زبان درازی در من فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد

می یسید و باشد

شاعر زنگین مولانا شهاب الدین نقطه دانه گفتگو است این قطعه

در وصف یکم اصیل ازوست

نکات الموت در اصیل طیب	می بنالد به بارگاه خدا
که جهان را از خالق خالص کرده	اندین در درگم شد و سپاس
با ازین شغل دور کن آورا	با مراد دست دگر فرما

نقطه طیب بود گویا این بیت در شان دوست

بعضی هر کس که وید گشت آورا	مرگ گویا در استین دارد
----------------------------	------------------------

چون گویدستان رفیق و دامن بر رو گری گفتندش چو ادر بخار و س
می پوئی گفت ازین مردگانم شرم می آید و بهر که می نگرم ضربت من
خورده است و از شدت من مرده

یا نوت غنایانی ملا شمس بدخشان شاعر نامیت و معاصر حاکم

چشمان من بر دیت در عاشقی چنانند	کز نمک یکدگر بر اویدن میخوانند
---------------------------------	--------------------------------

مصاب اشعار زنگین مولانا شرف الدین از باقن بوده روزی شام طهاس
با وی سخن گفت وی بواسطه گرمی که داشت تشنه بود از اطلاع این قطعه آشنایند

از گراسه جز نشد گوشم	قول شده را که بود در شبنم
جامی آن داشت کز گریه گوش	یاسی تاسد فرد و دم به زمین

کسی این سخن بیا و نشا و رسانید لایق قطع طرح کرده در قدرش بگذرانید	ایکه سنگی بشتی کشتی کا بیده لبیک باور که توان کردن که باین کوشته تا ندی سازم بنافن باز و انغ خوش به دستی که کن جایی در دل بر کس بجست و جوی تو شستند هم جهان شد دم در وصل می خیرم ازین رنج که آید
این سخن گر بخت باشد قید زندانی بدم گر گس از خانه گایم مرد بان می بایدیم آب و رنگی میدهم گلهای باغ خوش مباش دل خوشی با من به کس ز بسکه سر زده رفتم بخانه همه کس دست بوس کبیت در آغوش خیار	

شاعر با هر طبیعت مستقیم یکم شهاب الدین اسپهبد اگر هم طبیعتی از مجرب است
بنیاد نظم و آوده به شکار المظن که سوش کرده چند می از نسخ منگوه او مع
دیگر مجرب است بنظر فقیر آمده از آن مجسده نسخه امسا که منطبقه است

نزدیک بجز حضرت بادشاه سپید و سیاه و گوی و پستی جسد از گوی و پستان سنگ بیکجایی کن تخم این بر چهار و چند آن از آن گیر و شکسته نگهدار آن را به پاکیزه و جای بر آرد و احسانا سپیده و بشی بستان آن در گشتی و کسار	و دایست بر من منوی باه ز ماز قرقه و پوس و مصلی سان العنایه خار خشک ز کوب و گوی و پستان کبابی و پوس و پستی همه تخمها را بکوب و بپاش در دم از کفی زین بر آرد و نهار چنان شہوت و تندی آرد و کسار
---	--

و ثامن سخن پروری میر شاهی اکبری از مقصود پرورد شده و منوی

متنفس قلعه برادر خود سید موسی نام گذاشته ترغش اینک سید و شمع اگر
 بزرگ زنی موبو نام شیده گشت آخر خویش آن موبو ما بزرگتر کشیدند چون سید
 در فراق موبو خود و نقد جان شمار کرده بنارزه اش را از کوه چپه محبوبه اش بگذراند
 آن نمازین از غم فدا بدید و خود را بر زمین چیداشت در غم سید گنجست و کنگر
 شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم
 جان شیرین خود بجانان سپرد و این چند بیت از آن مشنوی است

هر چند هوای دل زوی جوش	میگرد حیا ند که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	ابانه محال خوردن آن
دل با بهمال نهش گرم	بهسایه مهر بسته از شرم
یکانه و حسرت و مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
نگین شود طبع گل از ناله لعل	فسر یاد که از رونق بازار کریم

استغفر الله از دل چپاشی در دیکان بسینه به که دل مرده در غفل
 شتر می لا هوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و باراجه
 برادر در محاربه افغانه جادو قشيب عدم میده خوشگوست این طبع از دست

هر اشک که از چشم من نرود و ریزد	افغانیت که از محبت مردم نگیرد
---------------------------------	-------------------------------

میر محمد حسین مشوقی سادجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده پسانی
 محبوبش کشته و بوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قسیده در محبت
 افلاکس خود که این دو بیت از اوست گفت

رود و شب از نظاره اطفال خوشتر	چشم تمام اشکم و آهی شوشتر
-------------------------------	---------------------------

چون برق میدزدند بهینه بسوزن
با خیال نفع در دیش سر دم با صد تشنه
در عشق هر کجا که بندست پست است
ایر عشق و گرفتار قید تقدیرم

من بچو ابرشان به خرقه میکشتم
یک قدم بر سایه دادم یک قدم بر آفتاب
غیر و نه خیسالی گردون بدست است
چو شیر از دو طرف میکشید زنجیرم

بانی مانی عشق گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در قنون فضائل عالم
و در شاگردی میر عنایت الدین متعدد شره آفاق مرزارا با میر عاز خوشنویس
و دستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار شد گشودل بسیر باغ مرا
روی نهان چو بجای دپرسم از تو خبر
ضعف تن دل پر دغم از درون پیداست
همیشه کنیه او در دل تو بود و در سینه
خوش اندم گر قیاسان با من دل سخن
شدم خوشدل بر خشم نهانش که در خط
زیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من
فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد
ز من همیشه گمی از خویش را پنهان
تمام عمر در اندیشه بتان گذرانند
تدجمی که مرا جله ضم جان شده اند
کسان که هیچ فکرمند که اند و به عمر

شکوه نه بیت بود چنبه های داغ مرا
و جلد قیاس بجای دیگر سراغ مرا
چو لاله داغ درون من از درون پیداست
نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست
بدم هر چند میگفتند در خلوت من سکینیت
بی رفع گناه دیگران با من سخن
من از انفات او بحال خویش سخن میگفت
سخن ز حال من نامر او توان کرد
چه کرده ام که من اعتماد نتوان کرد
حدیث این دل کا فر نهاد نتوان کرد
همه بکشتن ای شمع به زبان شده اند
بیب جوانی من جمله نکته دال شده اند

بن تامل او بود و بر سر مصطفی
 نام او ز نظر میان خود کردند
 سخن در میان یکدیگر ازین پنهان
 خوش از زمان که غیرت همزبان بود
 از گفتگوی غیرین همزبان شدی
 دشمنان شعله و بانته بودند و شعله
 انبی خودون خودم چو مرا می آید
 خوش آن ساعت که پنهانی بروی پدید
 بی قریب بزم خاص مجلس میری بریم
 بشی برسم گدائی یکوی بار شدم
 زمان گزینم سفر دوری یاری گیرم
 در سخن بود با قیاس بر آبش دیدم

کمان چشم از آن پرده شادمان شد
 بر روی کوهیم از غزلت نسیم که گشت
 آنچه از من شنود و بر چه افکار کنند
 راز دلی که داشتی از من پنهان بود
 این میوه خالی از تو بین در کمان بود
 باز از چشم تواند افته بودند و شعله
 هر طرف کردی افروخته بودند و شعله
 چو میگرداد فطر سوسیم سوی انبیاء میدیم
 اگر من هم در آن مجلس بخوابم بود و خبر
 مرا شناخت ز تو از من سرشار شدم
 که سفر آیم و باد دست کنای می گیرم
 دید چون گفت مرا حال تو می سپریم

سخن شمع آتش زبان اغوز خان بن امام علیخان حاکم خراسان بوده و
 شعله تحسین سے نمود

فقد از کل گریه از ابر بسیار | آموختم | از هر صاحب دلی یک شعله کار آموخته

مریخ نشین مسند نمندانی ملاشکوی | بعدانی شاعر سلیم بود و شاکر دوز ابراهیم

کوهر می چون لب تو نیار و بیرون | متع خورشید اگر خون بدیشان نیز

با میدان بیاض جهان بخور گل | پنهوی یکدیگر همه در خون بدیشان نیز

ملک اعتبار ارجاس خسته | انی میز اطرالی عم اقلاد الدوله جهانگیری بوده

	و بر رسم عبادت بنده مکرر عبور نموده منته	
که همین احوال جان افت جان خود این خنثی آدمی را زود کافر میکنند کز عاوده مرستی به پناه هم نگریند با دل خسته خود وعده انشان دادم		یونانی موصوفه دزدی مروان زده و شاپور کم کن ای شاه پور از مار لکش گفتگو و بادیه آن عابین رنجسته بر کم امشبای هفتسان در دینو اندازد
کشته کرد ای سمنده انی میرا شتم لایقانی در محنوری مسلم بوده و به ترک و تجسید بهر سبب برده ویراست		
آنچه در مرگست من در زندگانی بودم		شد فشار قبر بر من تنگ چشم های غلظت
آلی شاعر خوشگو بود و بنده آمده عبور نموده در غایت ابراهیم خان ولد علی مردان خان بگلزارانید ویراست		
تا بلبلی بزد کشند از چمن جدا و امن خیمه لیلیست که بالا زده اند		اینامی از دگر چیده میرا کشند و در محنت صفت رنگان بر کتب سیاه
شاعر سمنده ان سلطان شاه و یان لرسلا طینش او با حق قوم مکران بوده و بر آنکه بدخشان بر نیاید طبع آزاد است		
و آنکه از غم غم نده از دماغش شاد منست		موسی طور معانی در زشتی عجب جو شقای از میران سحر کار شاه عباس
ماضی بوده و مدتی با مرز وزارت مقام نموده و ویراست		
نکته تنگی جا از لب نکدان ریخت و شرم روی تو بود و بجای کندان سحر از بسته بود سحر کل آمد		بت زنده نمک بر جبهت جان کشت زمانه دفتر احوال حسن لایست را چو شب گیرم خیالت را در آغوش

نمیرسد بزمین بای تو سس نشا

گر فواحه اورا سازبانم خورش

شکونی از جربادقان بوده دیر است

عرف آمدن خون شوق در چوخت

بیاکه دل غیب لدلی بهم آغوش

مربع نشین سجد ملک الشعرا ی حکیم شرف الدین حسن شتفانی اشود فضلا
 بوده است و عمده اعتقاد او اهل بهجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده
 ده سال هزار و سی را او قنای پیوده اوز است

و گر که خاک نشین کرده ست خاک ماورا
 نفس در آتش دل بارگاه خست مرا
 سر و کارم ببلار بگذری افتاده است
 غمزه کار دلم از چشم خن گو می ساخت
 ای شمع تابصیح چراغی کسی نشوخت
 دیدی که خون فاقه پر دانه شمع را
 بنقطه هم نرود بر سر مجنون سیله
 پرستاری ندارم بر سر بالین بیمار

که شمع محسن انلاک کرد آد مرا
 که اینچنین بر او دل تو ساخت مرا
 که هر کام چو خورشید بیک افتاده است
 آنچه ناساخته می ماند بابر و می ساخت
 مغرور آن میباش که پروانه بر شد و است
 چندان امان نداد که شب البسر بر
 عاشق این سخت نداد و سختی ساختند
 اگر آیم ازین پیلو بان پسکو بگرداند

شاعر غلام شعیب امر لک و فشار دنی مجتور سیکری است من توابع اکبر آباد
 سرعت سیکری است من اندیشه اش بهجای بوده که در یک ساعت بخومی تصدیقه
 طوفانی در سلک نظم می کشیده اما از جاده خلق بعید افتاده بود و اکثرا
 بهجا کرده چنانچه این قطعه در بهجای میرا می هدالی گفته

ای میر من که کرده امی تخلص

از غزلای امی ارچه امی شدن تخلص

این طب و یا بیسی که بود در کلام تو	اگر مشکندر کلام امی شوم رو دست
میریز چند رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در جواب ابی گفته	
شب در درمخوم ماطو طیب	پی جیفه و نیوسه و در نکست
گم کرد قول پیبرش یا و نیست	که دنیاست مردار و طالب بگست
و در بهای امیرزا اسیر الد که بلبست مضمونیت مشهور بود است گفت	
نه تنها من بگویم که امر الله مضمونست	خدا فرمود در قرآن که امر الله مضمون لا
و بر قصیده جامی محمد جان قدسی تا آخر اعراض کرده در اینجا مطلعش است	
ابیات بحیثه قلمی بگردد دست گفته	
عالم اندامه من میو چنان تنگ تنگ	که سپند از سر اش نتواند برخت
شیدا گوید	
ای بنر مند سخن باندیشه بسنج	نقد بر حرف نیزان خرد بیکم و کاست
تاله در سینه بو ایست که بی قصد و دو	چونکه از سینه بو گیر شد از حسن بگست
عالم از وی نشو تنگ و میکن طال	خلق عالم گرازد تنگ نشنید بهت
روزی در بلده طیبه اجمیر یار دوسی با انگیر بادشاه بنماه ملا فیروز استاد	
مطقت السدقان که اکثری از شعرای معاصر مجمع بودند مثلاً الانوار لاهوری صاحب مظهر	
درین حدیقه بهار خزان بهم انجوست	زانه جام بدست و جواز و بر دست
و ملا عطای جوپوری قائل این دوبیت	
مرگ و آمد بولی بیج بدر رفت ترکاغم	چون غامی از خانه از باب توکل
بر عطفه خلش در فظم خوب تر آید	همچون خط استاد که بینی بتابل

نمیرسد بزین بای تو شش ز نشاط	مگر نواخته اورا ساز مانده خویش
شکونی از جرباد فان بوده دیر بهت	
عرف آمدت خون شوق در چوشت	بیای که دل مقرب ندی بهم آغوش
<p>مریخ نشین سخلک اشعرا می که شرف الدین حسن شتفالی اشتهاد فضلا بوده است و محدوده افتیاد او اهل بجای مردم میگردد و آخر ازین شیوه فوت کرده ده سال هزار و سی را افتاده پیوده اورا است</p>	
<p>دگر که خاک نشین که دست خاک ماه مرا تفسر را آتش دل بارگاه خست مرا سر و کارم ببلار بگذری افتاده است غمزه کار و دم از چشم سخن گو می ساخت ای شمع تابصیح چراغی کسی سوخت دیدی که خون ناهق پروانه شمع را بنقطه هم نرود بر سر مجنون سلیله پرستاری اندازم بر سر بالین بیمار</p>	<p>که شمع محفل افلاک کرد آد مرا که اینچنین برادر دل تو ساخت مرا که بهر کام چو خورشید سر افتاده است آنچه ناساخته می ماند بابر و بیافت مغرور آن میباش که پروانه بر شمع است چندان امان نداد که شب البسر بر عاشق این سخت نداد و نخی ساخت مگر آیم ازین پهلویان پس بگرداند</p>
<p>شاعر غمرا ملا شعیب امرود و فشاروی مجبور سیکری ست من توابع اکبر آبا سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجای بوده که در یک ساعت بخومی قصیده مولانی در سلاک نظم میکشیده اما از جاده خلق بعید افتاده بود و اکتشاف را بهجا کرده چنانچه این قطعه در بجای میرا می خوانی گفت</p>	
ای میر من که کرده الهی تخلص	از مرد لاهی ارچه اتی شدن خلعت

این طب و یا بیسی که بود در کلام تو	گر مشکتر کلام امی شوم رو دست
میر نیز چند رباعی و در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در جواب اباعلی گفته	
شب در روز محمد دم ماطو طیب	پی جیفه و نیوسه و در نکست
گمرا قول پینیرشش یا دنیست	که دنیاست مردار و طالع است
و در بهمانی مرزا امیرالد که طبعیت مقبولیت مشهور بوده است گفت	
نه تنها من پسگویم که امر الله مقبولست	خدا فرمود در قرآن که امر الله مقبول لا
و بر قصیده جامی محمد جان قدسی تا آخر اعراض کرده در اینجا مطلعش مع	
ابیات بیله قلمی میگردد و دست گفته	
عالم از داله من میو چنان تنگ نمک	که سپند از سرشش نتواند برخت
شیدا گوید -	
انی بنرند سخن باندیشه بسنج	نقد بر حرف بیزان خرید یکم و کات
ناله در سینه بواست که بی قصد و دو	چونکه از سینه بواگیر شد از حسن است
عالم از وی نشود تنگ و لیکن نه مال	خلق عالم گرازد تنگ نشنید به است
روزی در بلده طیبه اجمیر یار دوی جانگیر بادشاه بنماه ملا فیروز استاد	
لطف الله خان که اکثری از شرای معاصر جمع بودند مثلاً ملا انوار لاهوری صاحب عظم	
درین حدیقه بهار خزان بهم انجوشست	زمانه بام بدست و جناز و بر دست
و ملا عطای چوپوری قائل این دو بیت	
مرگ و آمد دلی بیج بد رفت ز کاهم	چون غامی از خانه از باب توکل
بر خطه خلش در فظم خوب تر آید	بچون خط استاد که بینی بتابل

اولا حضرت روح سفینت این بیت

در شکم بند کوشی ای بیت نامهربان

و ملاطیفی صاحب تنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملاشید اما گاه از دور پدید
چون از لاف و گدازانی معنی او خاطر برداشتند و میدانستند که اکثر مضامین
دیگران را مانند فرزند انجلیسی بلباس زیبا آراسته در نظرم جلوه میدهد قرار
دادند که استعدا را شمار تازه از نو نمایند و ملا غیر دیگر که بسیاری از اشعار
شعرا و متاخرین بنحاطر دارد و هنر بانی نماید و قسمی که قریب بزم گاه کنی
از نگاه قرار یافته بود رسیدگی ترفیت و توصیف ذهن او کرده انعام
نمودند که چند شعر تازه و برجسته از ادوات طبع سیام و ذهن مستقیم خود
بخوانند بلاشید اول این بیت برخوانند

چیت دانی گلگون مصفا جوهر

حسن را پروردگار عشق را بشمار
ملا فیض و زلفت این شهر رود کی است که گفته رخ عشق را آید و لیکن
حسن را آفریدگار توانی مدشید ابا خیر گفتا کرده این شعر برخواند

تو بیکه کرده عمت بند در جگر ناخن

چو پشت ماهیم از پای تا بسزناخن
ملا غیر در گفت این مطلع از شعر غنائی طوای چرب و شیرین تراست که گفته

از بیکه سینه گندم دناخن بر وشت

چون پشت ماهی است سر ابا پی سینه
مشید ابرو بهم شد و طعن بر شعر منی ملا غیر و دیگر اعز و کرده این بیت برخواند

که بجز او فشیانی دست بر سبیل شود

در پذیر یاد و بشو می بخار ماهی گل شود
بافیر و زلفت که ملا کاتبی و وشت سال پیش ازین بود و می تو تاز و ده

که بدربار افتاد از کس جمال او فرغ

همچنانکه این بیت از زبان ملا فیروز برآمده شروع و به بزمه گوئی کرده گفت اگر
بهم طبع بقی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفتند ام

ذات تو بود و صحیفه کون که کرد

از روی دلب مهر خدا بر پشت
ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه باقی صد و پنجاه سال پیش
از آنکه این گوهر آید در خزانه گنجشاه سولای درآمده دزدی کرده باشد گناه بگوئی

نبوت را قوی آن نامه درشت

که از تعلیمیت آمد مهر بر پشت
یاران بی اختیار به قهقهه درآمدند از آنجا بدخونی و درشت گوئی مهر گشتند
بود و مرد و شناسام و محش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذر بخواسته
۱- نه عذر شتر تازه از و میگردند تا این بیت خواند

رفت او را رشته جان گفتم و گفتم چهل

ز آنکه این منی خود رخنش پیش افتاده

ملا فیروز گفت از طرف همان آزاری اندیشه میکنم والا عزیز می شعر گفته

کس نیاید مصرع سپیده زلفت بخت بد

یک این قصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت استاد رسانید ناچار

مهر خوشی بر بنده نشست هر چند اعزّه درخواست اشعار تازه از و نمودند

غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس خورشید و صحبت منقضی گشت بعد از این تا و هم

در مجلسی که ملا فیروزی بود شعر خود بخواند روزی در کشمیر ملا شیدانجا

ملا فیروز آمد و سر حرف واکرد که از اشعار من چه بیتیه پسند تا بفرماید
افتاد ملا فیروز گفت این یک شعره

ای برو تو کرد آینه را چشم نیاز	شانه را دست و عا در شب لعل تو دراز
--------------------------------	------------------------------------

ملاشید اوست دراز کرده گفت	عزت دراز باد که اینهم غنیمت است
---------------------------	---------------------------------

و ملا میری لایبوی نیز از لاف و کد افش بر داشته این بر با در حق ملاشید گفت	
---	--

شید آگوید که شعر من لک بیت است	بر نقطه من بستم یک بیت است
--------------------------------	----------------------------

یک بیت درست نیست در دیوانش	از جفت بروت صاحب یک بیت است
----------------------------	-----------------------------

چون آن مطلع ملاشید از حضرت شرب که در مناظره ملا فیض در مقدم بر همه

اشعار مرقوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمه کفر نسبت کردند حکم شد

که ملا را از محاکم محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید غلظه در رخسار

گفته بگذرانند و نذر موع افتاد و آن انیت

جهان تماشایا بقدر جاد و شکوه	نیافریدند امر ترا عدیل و طایفه
------------------------------	--------------------------------

قرن خورشید چون دور آسمان بلند	بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر
-------------------------------	------------------------------

بوصف باوه زمین هر زده چو مصرع	که گفته در دوزبان همه صغیر و کبیر
-------------------------------	-----------------------------------

بدین دو نقطه که پرورگار نیست	بشعر سرج نمودم تفکیرت و تدبیر
------------------------------	-------------------------------

نه پادشاه پرورش حسن مید پر کبیر	چنانکه پرورش طفل اود و اید بشر
---------------------------------	--------------------------------

نه باوه سید به از نشه عشق رهنمای	بود چو دوز معشوق کس نشا پذیر
----------------------------------	------------------------------

چنین که بیکش امیرار مولوی جامی	که هست گفته اود در از وقت صیبه
--------------------------------	--------------------------------

بوصفت می صراحی دوبار قلقلی	به از چهار قلش گفت و فارغ از کفیر
----------------------------	-----------------------------------

مرا بکفریه نسبت بود چو به زیسته	سخن چنین کند و سپیدم بمغیر
---------------------------------	----------------------------

حرام کردند او منافع الناس	بگفت در صفت سه چو کردگار نذر
---------------------------	------------------------------

در کلام الهی چنین شده و مازل
 بمنی است آله شهادت و سستی
 در اسطلاح بزرگان تعلق آید
 چه سحر و شعر تغییر خواب و خیال
 چه بودی از سخن پروران کی بود
 بعد من که از آن قدر من غیر دور
 ز شاعران شهنشاه کیت همسر
 ز شاعران چنین گر حساب برگیرند
 کمون فتوبه بجز خطا پذیر اند
 مرا جوشا بر اند کس تا نام رفت
 همیشه ثانی صاحبقران جاسن با
 خورم دست نیت خون تاب آتیا
 درانی مژده بین آن دو چشم جادورا
 چسان اشک شمار می حساب آید
 غمین به باش چو کار می بعد غای تویت
 درین چنین گل دلا شبنم اند و دست
 مرا نیاز و تراناز هر دو میسندید
 ساده لوحی که یک غمزه دلم شیدا کرد

بحکم قادیان چون و بیحال فلیس
 غلام قول خدا چون کند سر آفر
 که هست مومنه می پای هوش انجیر
 خواب هر چه کند کس نبایدش تقصیر
 ز رودکی و کسایی و انوری و طبر
 بنر شاه جهان باد شاه عالمگیر
 که از شعورند اند شعرا از شعیب
 ز خاک دید شاعر مدح کشمیر
 بو صف می کشایم لب ازده تقیر
 بکار آمدن ارکعت کجا رود شمشیر
 زبندگان بکرم مدح بخش جهم پذیر
 چنانچه میکشش نفس شراب را تنها
 که نیزه سر زکانش شاه ابرورا
 که قطره قطره توانم شمر دوریارا
 که هر چه هست برای تو آن برای تویت
 که خنده گل این باغ گریه آلودست
 چنانکه زیر و بم ساز هر دو میسندید
 آنقدر رشتی ستم که خط پیدا کرد

تو از تکلیف من از خیرت نه ایامی نه کفر	بدان ماند که هم بر بست تصویر
ابر میلیر اوج گمر باری ملاستو گشت بخاری از دقیقه پیمان منی ارس و نازک	خبالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده سن و دیوانه
بیاد نقش و گریز رخ و رنگ ترا مسخر کرده اند اهل جنون انظیم با من ترا خلیکه بیاقوت تو نظاره پسندست بیا که بی لب اعلت ایام من خشکست چو گندم ز عدم ز راه سفر می بندم	شراب روغن گل شد چرخ و رنگ ترا سواد چشم آموهر باد است بمون ترا کردیست که از آیدن خنده بلندست چون غنچه گل کاغذ داغ من خشکست نان نه کرده خود را یکم می بندم
و افتد تیره سخن پروازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیراز سے در عهد عالمگیر پیدا شده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه باو شاه بزیارت بیت الله اشعرا و توبه باز بند مرتبت نموده و در	
ست از خانه بیرون آید و شب سپری کند کی نفس شدنی داشت و لم نود برو	طور بدیش گفته است خدا از تو کند مصرع ناله زمین بود که بلبل از تو برو
بر خردی مکر سخن طرازی سخن پرور کشید شاعر رنگین سخن میره غازی مخلص شهره از سکنه حوالی لاهور بوده و در سال برادر محمد سی رحلت نموده و در پناه	
بمن سزده مفسود دیگر و بهتر و در اشک خون گریه گل و اسن قاتل گردد	کرده و اکشته پرواز از بانی شد گویا بچه بطور امید دل سوخته بسپار گردد
حسرت الصاوی	
مرجع نشین مسند سده ی شیخ صدر الدین نیش سوره شهنشاه کشور مشرق	

<p>و نمازهای ترکات طریقت هر چه از مردم این شیخ شهاب الدین عمر سرور و دیوبند در صفت اجداد طایفه یا پیروی بر روی و شیخ سعدی بنویسند و تمام و آهسته شرح کلمات شیخ در این مختصر گنجانیدند از بدو طریقت بر با سبب در کلام بدایت انشا پیش بیکارود</p>	<p>آن نیست بدو وصل که انکا شسته ایم و آن نیست که در خود خضر زوایا است</p>
<p>و آن نیست جهان که بند شسته ایم و آن نیست که در جهان است یک اینا شسته ایم</p>	<p>شاه صفی پسر سید محمد نور بخش از اکثر فنون بهره مند و در طبع فقیر و سادگ بر سر منور و میر است</p>
<p>ز بهار بهره گذران یک دم ز اکبر که کرب برده این عالم را</p>	<p>هی بخش صفی زول بر و کن کرم را در عالم خاک خویش افرایش برار</p>
<p>بهر کز دل بیکس میان از نهار صفت نزار در نهار صفت</p>	<p>یا بتو ای دلی بدست آید صفت سر رشته مین است نگار از صفت</p>
<p>فرماندای محاکم معانی مولانا بود که هر از دست بیکار بر زبان خواجہ ناصر محمد قدس سر مبارک و در مطلع ویر است</p>	<p>بالت لعل و فط فالیه کون قد عجب از اسبیه از زمانه بر و لعل</p>
<p>عاجه صبا لعلی جنت و تمام نو نوی جامی بود نصیر این مطلع از و تم نموده اشن ز شله زو جان غم ز من میکند</p>	<p>بخوانی شاعر بر شعر است و معاصر نو نوی مذکور صبا ز خوشی و است از طایفه طایفه بن آبا بر و پیش این کلمات است ایستاده که کمالی واقف از من خوشی و معاصر نو نوی این بیت از</p>

بگو برای خدا تا بر من گمراسته را	اگر ز آمدنم خاطرست گران شده است
نفتش دل معشوقم ز دیوانه شده است	زیر لب فتنه زبان گفت که دیوانه شده است
دوست کفنان خوشتر از شیخ یعقوب صبری از اهل کتیر بود و یراست	
برسد در برادر و بدین هر کس را	کس عروسان بمن فقره و ذمه داده است
مهر بر روشن بیانی مولانا در جهان صبری از اقوان نامی سر بود و بسیار خوش خلق	
را غار محبت کریشانی بگو با من	که منم دل ز مهرت بکنم زافتنی دارم
زبان برید و باو شکسته که دست مرا	ز دامن تو بکنج زبان جدا کرد
محاکم طلالی نکته انگیزی شاعر کامل عیسا صبری می تبریزی یکشب نزد گری	میشد میسر و یراست
بسکه در هر طرفی جلوه نهائی در گشت	دل بجای دیگر و پده بجای دیگر
مولانا صاحب دینی افشاشی میکرده آنسر بکتا باری شاه عباس	بسر برده این مطلع و یراست
ز غیر بادل پر شکوه پیش شدم	گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
لنما سیکان ز پرندگه	شد زلفت مزروع زندگه
مولانا صاحب دینی شاعر خوش بیانت و ساکن بلده هرات معاصر سلطان	سلطان حسین میرزا است این مطلع و یراست
عرق لشته ز پندم رخ نکوی ترا	ز من مرعج که بخوابم آبر و سکه ترا
بانی مبنای نموده انی مولانا صاحب دینی خرابی بشیوه کلکاری صبری برده است	
دلا بخت حصار کتابت خایه خود بوسه سپرده از دست	

اگر ای شمع سخی تنه سخی باشی	چه دیا بهتر از بن بست که روش باشد
ملکوت مازن ملک نازک ادواتی شاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده	بسیار خوش اوست و معاصر سلطان حسین مرزا
بسکه در سهرس رود که تو دارد دید	پشت سولی من چه دوسوی تو دارد دید
غزیه مصر خندان مولانا یوسف صفوی مازندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده	بود اسله مجبی که داشت شوخ طبعان ویرا دوست صفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته و کسب احسان کرده این دو بیت وی راست
و یقیناً و خوبان مجمع البحرین شده است	که بحر جی در برست از چشمه هر چشمه بیاگر
گر بدین آب و هوا کوی بود منزل گیم	فرز لالی خضر را بدین دم روح الهیم
فرشته سطور است روز واقعه خود سندی گفته بود همان بیت پیش منبانه اش	میگفتند و بدو ستایش و عجب عالمی و سورش طاری شده بود و آن فرشته غزل
هر که گل ز باغ زندگانی چید و رفت کس ازین دیرانه ده یکدانه حاصل برنگذاشت سیر معراج قنار خوبی و کار نیست بسکه چون گل گلزاران بر سر خم نهانند از زلزل موادق بدینا میل آمیزش نیست دم تیغ تکه اعجاز زیما دارد هر نفس دست تو دیگر درون خود می بیند کشیده تیغ تبت سلم شمع می طلبد	آمد در سستی عهد جهان خندید و رفت هر که آمد تخم جوس پاشید و رفت چون شرری بپاید اندک ممتی و زید و رفت بچو ششم تیوان گم روی گل خندید و رفت چند روزی آمد و پاران خود را دید و رفت خضر اگر کشته تیغ تو شود جاد دارد انچه اقبال بلند است که مینا دارد و اگر نه چیست بهر سو نگاه و مبدش

چون تزلزل بود که دید و در خون است	سنگی که زانویار گویند زرقعت
فی فی غلغلی سبیلان و لها وقت	توبه از دینی که بپزد و چون دالت

جو پای طبع زانویار می خرد و حق نفعانی مشهور و بکا بود و دست خیر
لعلت لعل و این محقق بلبلت ز خاتمانی بر تم نمود و هر دو لعل و شسته بسته آید

خاتمانی آن کس که نوری قوی میروند	خاتمانی آن کس که نوری قوی میروند
کیریم دو مار جوید که تن به شکل باز	کیریم دو مار جوید که تن به شکل باز

گما و گوید و طبع

ایستادن خیزند و در خوش گاه و خوش	ایستادن خیزند و در خوش گاه و خوش
کو شایخ خیزد و شین و گو شیر و دست	کو شایخ خیزد و شین و گو شیر و دست

طرحه تر شین که چو در آید و در آید و در آید و در آید

طرحه تر شین که چو در آید و در آید و در آید و در آید

دیکو خاتمانی که مذکور است	دیکو خاتمانی که مذکور است
---------------------------	---------------------------

دیکو خاتمانی که مذکور است

دیکو خاتمانی که مذکور است	دیکو خاتمانی که مذکور است
---------------------------	---------------------------

دیکو خاتمانی که مذکور است

دیکو خاتمانی که مذکور است

دیکو خاتمانی که مذکور است

بودند بندگان یکی از اهل آمد که با مرصافی اشتغال داشته و در دشت آن نانی کامل
 کافه میزدی که در دوکان ریخته بود و در کاسه سریش مخلوط کرده به مرزا گفت
 بنور مرزا پیشکش و الله تعالی آن خود و دستش بوالد مرزا گفت اگر تمام خوردی
 کلاش تمام نالم از آن گزنی حالا به ثلث جهان خواند رسید کلیات مرزا بجا آورد
 در آنکس نیست دست در عهد شایه جهان بنام شاه به آمده از چنگ و خلافت به قیام
 شایسته و خطاب بنسبت خانی بنام شایسته خانی ملک این مطلع

زند شکم چنگ دنی ز اندر خوش گزیده
 تو به من خون تیار انجوش آوردی

و خواجده ابوالحسن تبریزی مالک این مطلع

با دهم خرمی کشید گل سپیدانه را
 سر و پیشانی شیر و اردو گلشن میان را

بکی نسبت بعد روانی مرزا بر گشته اند و وقته اند قایم مروت فروخته گشته
 آینه آینه چنانچه این ابیات مرزا مستقفا میشود

کلام گوشت بخور شده و ماهی شکسته
 بلند نیست نهالها بر شربت

حقوق به بیت را که در رسته باد
 ز روی گزتم تو جو شد خون منی من

ز وقت تو منی چنان شد من باریک
 چو سبیل ابیات من پریشان بودند

تو غنچه ساختی اوراق باد پرده مرز
 تو منشت گزشت گزشت مرز من گزشت

چو غزل تو زنده بودم زنده بودم
 و گزشت تو زنده بودم زنده بودم

چو غزل تو زنده بودم زنده بودم
 و گزشت تو زنده بودم زنده بودم

چو غزل تو زنده بودم زنده بودم
 و گزشت تو زنده بودم زنده بودم

چو غزل تو زنده بودم زنده بودم
 و گزشت تو زنده بودم زنده بودم

در یکجا یک خان بود صوفی و صوفی و این کابل کشیر مقوم شد مرزا صاحب را نیز با خود برداشت

تقلست روزی میرزا در منزل خان شش را به از اشعار خود می خواند و در باب مجلس جوهر تسمین و آفرین از چهار سو شمار میکردند که ناگاه کشمیر که به ملت مشایخه آشته تاریدشت نیگوید که شرای زمان ما را غیر بدست و تغییر مردن کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه معنوم را از گیز بسته رفته اند مرزا بدیده این بیت پر دس بر خواند

اهل دانش جمله معنوم تارنگین بستند بست معنوم نه بست بدینان شما طفرغان نمهندید و بر ترا صله گرانایه بخشید

روزی در مجلس خان معزالیه مرزا صاحب و ابو طالب کلیم از اشعار خود می خواندند که خان دومی ایله فرمود که حتی در صفت بی که زخم دندان داشته باشد طرح بایه نمود اول کلیم این مطلع بر بدیده گفت

زخم دندان خوب تر کردن لب چرخد	جست آری خیس می باشد عقیق کند و را
-------------------------------	-----------------------------------

اهل مجلس تسمین آفرین کردند باز مرزا صاحب گوهر این شعر گفت	
---	--

باشد پیش نشان دندان	فتنه که بعد از نشیند
---------------------	----------------------

بجایان تسمین و آفرین مطلع نمودند کلیم تا بنیاد رده گفت	
--	--

پیش ازین جوهری که درین باز دارند	قیمت رشته مردن بر بود از گوهر ما
----------------------------------	----------------------------------

مرزا صاحب بر خود پیچید و این شعر گفت	
--------------------------------------	--

میرزا در این که میخواند کلیم بزرگان	پیش شمع طوطی دندان آبی کند
-------------------------------------	----------------------------

حکیم دست بچرخ گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخرین
 عمر من اشارت شد این کارزار و با هم مسلح داد
 گفت در آقاقلطنه شاعری مرزا شاعری امتحان مصرع متغن ترکیب
 با مرید بسته آورد و مرزا مصرع دیگر پرسید مصرع خود اینست
 شمع گراموش باشد آتش از پیکر گرفت چه میرزا بدیده مصرع ثانیست رسانید
 مع انشب از ساقی زین گریست محفل میتوان روز سه مرزا خامع که این
 دو مصرع بگوشتش افتاده بود مع از پیشانی میای بی شیشه طلب کن مع
 و بدین رختن استخوان تشن تشن و مردن پیش مرزا صاحب بر خوانم مرزا
 بدین برای مصرع اول این مصرع رسانید مع از دل خالی از اندیشه طلب
 و وجهه ثانی این مصرع مع بقدر هر سکون راحت بود بگر تفاوت را
 من دیوان حقائق بیانه

دستی داد و ضلع جهان دست مرا غنیه سان چگل اگر خواهی و آن خوش را عاقل کرد خط آن آفتاب تابان را نه خط آن از چهره آن آینه بیابان را شب که صبحت بر پیشانی من رفت گوگشت هیچ مستی ز پی رفیق خمیسه و از جا زینت خود ساخت دولت چرخ را و کرد باز از نگار دیگر طبع سلوک را	که بر منجمد و زلفش نتوان بست مرا پرده زلف خموشی کن ز بار خویش را گرفت خیل پر پی و زیان ایمان را که درین آینه جوهر تماشا بر خاست هر که بر خاست ز جامه سکه بر پا بر خاست به نشانی که دلم از سر دنیا بر خاست مشعل شاه از کفن حق که ایمان زد درین آشنائی مردم رسید و باش
--	---

نماز و شستن بنویسید و آب بپوشید	که پیش و پشت من تذکره در آید
---------------------------------	------------------------------

شیر بنشیند معالی میر معصودی نذرانی بنده الی الله آمده روز سه چهارم آن آب یکم
بنت شاه جهان با و شاه برای سیر باغ میرفت میرزا کور از بالا سه بامین
مطلع با و از بلند بر خواند

برقع بر رخ انگسد بر روز بانش	تا نکست گل بخت آید بدش
------------------------------	------------------------

بیکم بنشیند و پانصد روپیه بخشید

درین باره شد فرصت افتد راز را تنها گشته جویز با نم بکام چند حسن نگین دل چو خواب طرح بیدار کند بلاک بدگمانی آنی آن ناهیدان صید نه غیر می کشم از دست بیکسی صیدی در جهان بود ازین پیش نشاطی نکند بی طاعتی و گریه یار چون در چشم باش چندی بدخوی و شکار و لیکین بخت عشق من کرد ترا شبر و حسن تو مرا	که بسم ترانه بلبل کسب میسار چون رنگ گل شده است شاد و بزم عقد و چون بی سقون در کار فراد و کند که می بیند سر شکم را و اگر یا نم نینداند تحلی که ز معشوق خویش نتوان کرد اسکافات کش عشرت آن یا لایم همانند ایم و خانه بسم را ندیده ایم که گناه از دگری باشد و از ما رنج هر دور سوائی بهیم از چه تو متا رنج
--	--

شاعر قمر کاتب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از رطب و آلبان داشته
روزی میر معصودی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود و دیوانه
بفرست تمام مانند مصحف مجید بر محل نهاد و میرا بشود و نگار بفرست چون
حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر معصودی آمده بود و میرا مان گفت که تا آمدن

به لاله دیوان من مقرران به این تفسیر این چهار در چند تا زیاده و این اجراست
 روزی در بار دو چاره شده نمیکند خواهی کرد و گفت که چرا خود به غاستید
 آمدن من از تنگ نکشیدند باری دیوان در اینجا بنظر در آمد و باشد میر گفت
 که دهنم خوانده ام اما بجهب انصاف است که شربت بگویند و صلاه میرسانان بجا

خط سبزه است جان بود نرسد هنرم	دام و سبز و نمان بود نرسد هنرم
مار اینده ای خوشتر را ای نیست	در خلعت شب نور شنشانی نیست

حرف الصاد

آفتاب مشرق و پندانی شاه نصیر الدین کرمانی در زمان پادشاه سلطان محمد
 خدای بنده وزارت الصفا و داشته و هست به تربیت فضلا برگشته و آل
 نرسد و پند و پند از دست دوست خان افشار قبیل رسیده این بابی و پند

دل و دوش که ذکر نوست نگری کرد	هر کس غمت شکاسته سر میکرد
میکوفت و نابسیه از جور تو سنگ	عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

جای نشین گوشه سمنب ای میر نظام الدین ضعیفی معاصر جامی بوده و کتب
 کما نگری می نموده این مطلع و پند است

مرمره را که بود منت غیری بمراد	کور باد آنکه کند چشم بدان سر سیاه
--------------------------------	-----------------------------------

بد آسمان نیکو نمادی شاعر شوخ طبع ضعیفی از دو باوی هنر ال بیباک
 بود و در دم را از جنتش شگفتگی روی نموده و پند است

نرگس بد و چشم تو میل شراب کرد	مست است پنجهان فتاد که کمال نوا کرد
-------------------------------	-------------------------------------

نوش انساحت که بتوختن پیشگیرین باد	رقیبان جمله بگریزند من بشم همین باد
پهلوان عرصه پرستوی ملاطفتی نشاپوری ازین باکان روزگار خود بود و	سعادت زیارت بیت الهد حاصل نموده ویراست
چو سر کبانه زانبتان و باد و دم	مهری به عالم دیوانگی برآورد دم
رستم سرده نیکی بیانی سیر مجرای قاسم	سمانی از خوش خیالات عرصه بوده ویراست
بمیرم پیش آن مرگان که زود وقت تویر	اجل دوست و پلار و بلاد اضطرار
جان جهان بیکو بیانی مولانا صمیمی	استغفار مال صمیر باب بود و نه اشتهاد عیار
ماضیش صمیمی مخلص نموده بسیار خوش گوست	این چند بیت از دست
تغافلای من از غده و لب لبه است جانان	که استغفای محتاجان محل ساز ذکر عیار
که نه قریب و نه دور جزا بود ز تو	سوی بدن که آورد جان گریز پای
مشکل شده کارم ز تو و در دلم نیست	اگر نه از درد و دلم مشکلم نیست
خوشحال اینک دیدم تو و سپرد جان	اگر نشد که حجر که ام و دمهال نیست
ای خوش آن منتظر و غده و دیدار که	بر منش آئی و از شوق تر افتد
حیران شده دلالت دیدار نباشد	زان مانع نظاره من یار نباشد
فریاد از آن محله که در دلم آفتوخ	پرسد ز من قوت گفتار نباشد
چو بر خیزم خواب باز بیند و می بیند	چنان چشم الیدن کند تا نگر و سویم
چه حیاست اینک گاهی اگر من حال چه	بزار رنگ کردی بعد انفعال چه
و انای حقائق روشن بیانی مولانا صمیمی	از افاضل عالی قدر بوده و در سال
بزار و چهل و چهار بهاسجار ملت نموده از دست	

در گوشه غزلت آرمیدن خوشتر	در محبت خلق پاکشیدن خوشتر
ز نهار دنیا علاج چیست سکنه	او نفع زمانه را ندیدن خوشتر

مل الجواهر بامبر و نکته والی ملاصدرا و الدین احمد فی خلیق باصفاء بود و دانا
عسم سلیمان مرزا ویراست

خدا از است که حرفش بلب بیهوشانگردد	سخن اخوش نمی آید کران لبها جدا گردد
بهر که یار شد هم تا پا خستت یارم	بجز در عجم اگر هست این منبر دارم

مدرسه شیر شرقی معنوی میرضیانی و بلوی خوشگوست این مطلع از دوست	سرم تو کرد می و بد نام دور گردون شد
نشسته در طلب از لایمی نویشتند	چو چشم سیرم اما بجایم نویشتند

حرف الطاهر

صاحب اشعار و لیسپ بن شاد اسمیل شاد که صاحب لفظ و داورده امام
تاریخ رحلت دوست و این مطلع از ان خوشگوست

زلف سر زده بگوش تو سخن میگوید	سر سر عالی پریشانی من میگوید
ز تبریزی بچند چیز که سینه	همان هست که تبریزی به بنی
سگ کاشته به از اکابر قسم	با وجودیکه سگ به از کاشی است
چون چرخ فلک در اضطراریم همه	در محنت و غم پیچ و تابیم همه
از بهر دور و زده عمری یار عزیز	بنگر که چگونه در خدا ایم همه

سوخته عشق بتان ظاهری سالن با ن ملاطفا بهر شاعر هوادار گو بود و گاه
اشعار جلا لا خواهر زاده خود را بنام خود می خواند باین سبب مطنون سیر بسته

گویند یکی از غلامان شاه عباس عشق داشته دوزی ویرانجوره بردشاد اگاه داشت.	
از سو و اب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند در آن حال این مطلع گفته	
آنکه دیم هوس سوختن بامی کرد	کاش می آمد و امر دزد تماشای میکرد
خون شد و دم زغصه و آن غنچه امید	با دیگران شگفته و با من گرفته است
علی پند مشهوره آنکه انگیزی ملاطوفی نیز بر می شغل زگر می داشته و تمام بقیامت	
هوس کمیا در باخت صاحب تذکره و دیوانست	
آنکه جان تبید در صورت دیوان کند	جلود کرد که چون صورت دیوان کرد
ملاطاف هر یابردی اول کفش دوزی میکرد و از یک کتابت بسیر میرود و از دست	
آنگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد	نبری برای کشتن سن و لکمان نهاد
بلبل گلستان نکته ایبادی بولانا طاهر می استر آبادی سخنور گرامی است و معاصر	
مولوی جامی خوشگوشت و این مطلع از دست	
خوشم عشق کرم روز روزگار نمی ست	مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست
شاعر معانی مکاسب حکیم ابوطالب تبریز است از اطهار شاه عباس بوده	
و طالع بختی می ننوده این مطلع ویر است	
یار باغیر و غم عشق در آغوشم بود	مرگ صد بار به از زندگی در شوم بود
فرمان روی مالک معانی و گلشن بلبل گلستان مشهور ملاطفر از زمان شاه جهان	
پادشاه بنده آمده و در خطه کشمیر خبث نظیر باید با من کشیده بهمانجا رحلت نموده از دست	
یوسف از خبث بهتان زیاده است	وزیر خود داری او نیز کم از زندان است
ما خاندان دادم باید بعد مردن	تا بوقت ما اسیران غیر از نفس نباشد

بسوی خویش از لطف گستاخانه کش دهم
تا کمان تنم بهم آغوشه رسد ساخته
ای کاش محو من بختم اول شد چو چشم
ای خوش اندل که هم آغوش چو بخت باشد
مردا وقت فرو آمدن تسبیح بسر

که من بسیار مجو بهم هم آغوشه نمیدانم
بر نادک مژده چشم زده ساخته
تا هر چه گفتمی از تو مکر رشنیدم
دوستدار الم و دشمن راحت باشد
چون نکلند چوین یک شهادت باشد

لقست از دلمک جرعه عظیم بود آید بود سلطان فرمود تا جلا دینغ تیز
بر آیدت و لکم مضطرب بود که بر خوی سلطان اعتماد داشت یکی از ندای
مجلس گفت که ای نامرد اینچه بچکدست گفت اگر تو مردی بیابجای من نشین
تا من بخیمه سلطان بخت دید و از سر گذارمش و رگداشت

مولانا طاهر می سخاوی شاعر خوشگوست از دست

تا آرزوی آن لب میگون کند کس
خلق ملائم کند و من برین که آو

بسیار غنچه دار جگر خون کند کس
از دل چکونه مهر تو بیرون کند کس

شاعر مایه شاه طاهر از سادات اخوندیه سلطانیه بوده ویراست

چلو زلف شاد بی پردل رسیده را

پلی یکجا بر د کسی مرغ لب پریده را

ما بر این میکوبانی ملاطوسی خراسانی شاعر نیکو دستگاه بود و سامر بر باد شاه ویراست

مردم آزاری منرا از کس عیار را
انمی لعل و رخ بوقت آتش بدهر

کار فرمودن نشاید مردم بیمار را
تا بگرختی از شره رخ شهر بشهر

صاحب کلام بر کیفیت شیخ سیف الدین طبعیت از شیر طبعان منی پرور
بوده نیکو استاد است و ساکن قصبه الورن توابع اکبر آباد این در طبع ویراست

که گله درویدن و ده شوخ پستی برکشت	قوش غلافیهای این تیشتره و ماس
چو خاک از سبز و بشمار و برگ دغل دام	لباس مسلمان تیشته می در بطن دام

حرف اظهار

نقطه دایره فضا مل تابی دولانا ملو پیر الین ناریابی در فضل و بلاغت عارف
 و در فنون فصاحت شهره آفاق مداح اما یک قزل ارسلان بوده چون بلبل عارف
 سیر در اصغیان اقتاد روزی بیدین قاضی القضاات خواجه صدر الدین
 عبده العلیت رفت و سلام کرد خواجه القضاات فخر مود این قطعه بدید گفت
 برو می بخواند

بزرگوار او نیاندارد آن عظمت	که هیچکس نرسیده بدین سرفرازی
بن فطر تو بیاری مکن از آنکه بفضل	دام بگیوی حوران همیکند بار نیست
نوا این سپر که ز دنیا کشیده و برود	بروز عزم من مطلقم چنان چند از نیست
که از جواب سلامی که خلق را بخت	بیج منظمه دیگری سپرد از نیست

چون خواجه این قطعه شنید و غرض خواست و با احترام پر و اخت اما نه پیر نهاد
 نشد و راهی گشت و به تبریز رسید و غرضت گزیده و رسال شش در پیر
 رعایت در زید و بهانجا نماند بهای سه آرید

شرح غیر تو لذت شادی حیا ن	شکریب تو علمه شکر و دلان رید
زلفت بجا دوی ببرد هر کجا بولیت	ونکه چشم آب دوی تا مهربان بود
نه کسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر کباب قزل ارسلان بود
بیار نگرش تو که اهل بخون است	تن در هر سیم تا دل جیانش کند

<p>بر زخم شکسته از خون جگر کارزاری که جز دین کار نمارم من نشو کل کسب از راه فراق تو بجان برید و دل بخشای که از زمین نیر وید و دل بی نوبت تو مباد عالم نفس لیکن مراد نوبت از تو بکس بر موب فقر و میدان نشو گر تو سنگ نفس را بفرمان نشو</p>		<p>هر کجا نازد بخند و لب گل رخساری عشق بازی بهمان کار چون بیکارست تا کی بنم تو رخ چون شوید دل رحم آید که آسمان سینه بار و جان ای نوبت از گذشته از چرخ بجز آوازه نوبت بهر کس بر ساد تا خاص خدای اندول و جان نشوی شیران جهان پیش تو رو به کردند</p>
<p>ستار محمد با هر محمد که ظلم طاهر معنی یاب بکسب زبگری معاش میگرد خنک و است این چند شعبه ویرست</p>		
<p>بسی که غیبت می آید و عمل بی است عمل بهشت پدیدان نشو شد چه خبر که آرد من بکشتیدان نشو شود آسمان زین جاده مرا بشو حدیث زارت با کلمه لا اله الا الله است</p>		<p>مغالی جو هر ذاتی زیاده تابست جمال و دست به بدن نشو شد خبر نیافتم که سر رشته در کجا پدید است در کام و زبانم الفت الود است انگشت شهادت بهر قلم گام</p>
<p>ابر نیسان امج گهر ریزی غافل کامل و صاف یعنی بوده و عادل شاد باد شاه و کن مصلحت گر انبیا</p>		<p>اشن سر فرزند</p>
<p>انما یان نکتهم فرسب و جنون نگاه بهانی نفسی مروت آلود است</p>		<p>میکنم لاغری غولیش بند پرده نمان بغا هر از سخنان گر چه بوی خون آید</p>

کشد تیغ ستم هر جا علم جلا و بجز انش ای کعبه روانبار کسکه رسته گاد	ز خون تار و زخم خاک جو شل المان در خسته شده لعلین و معیلا نگر دارد
بس شکست حال دل ناتوان من	افقاده مرگ ز چشمک بنال مان

حسرت العین

قدوه اولیای کبار شیخ فرید الدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال
پانصد و سیزده بعد سلطان بود گویند در او اهل شیخ در نیشاپور دکان عطاری
داشت روزی فقیری وارد و قشش پیشه و سوال میکند شیخ از آنجا که شنید
خریداران بوده بجاوب وی گفت ای عطار مگر مردن فراموش کردی
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این گفت و پیش
دکان دراز کشید و همان دم جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دیگرگون گشت
و دکان را بتاراج فیما بینان داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقة از شیخ محمد الیز
بند او می یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طریقی که بفر
میدید آنش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار
آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن عالم بجاک سیاه و بر اثر برون
و خلق نه اورا من حی مانده شیخ فرمود تا ویرا مقابل لشکر چنگیز خان بردند و
که شیخ بنظر قهرسوی لشکر دید سر مو بیچ یکی گزند رسید گفتند پاسخ تو چشم سوخته
نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا که خواهم خدا تعالی دیگرست آخر تو چشم
در رسید و قتل عام کرد و شیخ نیز پست ترکی گرفتار شد سه کس از مریدان شیخ
پیدا شدند که از روز بوزن شیخ میدیدم بتان و بگذران ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین معنی ازیم آخر رالی و امن کا پی آور در گفت این را بگیر و شیخ را
 بخند از ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش ازین معنی ازیم آن کافر به سخت
 شیخ را شمشیر ساخت من فحشات کلامه

سبحان غافل که صفاتش ز کبریا	بر خاک عجب میفکند عفتل انبیا
سخن عشق جز اشارت نیست	عشق در بند استعارت نیست
عشق مبتان و خویش ابرویش	که ازین خوبتر تبارت نیست
ای در نشان محض نشان از که جویت	مگر گشت در تو هر دو جهان از که جویت
غرد شو که ز چرخ کار تو گرد و بلند	آنکه بلند می دهم باز تو آنه فلکند
که بگویم آنچه از آن دیشته بر جان نیست	یا چون حیران بمانی یا نداری باو
جانی که بر من قصه جانان گفت	ببر زبان بیزبان پنهان گفت
اما کی گویی که حالت عشق گوی	چیزیکه سببی بود نتوان گفت
که مرد و همی میان خون باید رفت	از پای فدا ده سببگون باید رفت
تو پای ابدیه در نه هیچ گوی پرس	خود راه بگویدت که چون باید رفت
فریاد منبت بشهر یاری نیستند	نه پیر جوان بر در گاری خیزند
من خاک تو و تو میدهم بر باد	تو هم که میان اعدای خیزند

ساقی باد و باقی شیخ فخر الدین عراقی خواهرزاده شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین
 سهروردیست فاضل دانشمند و عارف از جمند بوده و در همان سکونت داشت
 در اینجا حوضه بود با فاد در سه علیا طالعمان را در سن گفتی و بفرمان ارباب نمود
 نقلست روزی جمعی از قلندران به درسه او وارد شدند و خدمت او را

بتطبیق تمام دریا قصد زمانی در آن بقعه آمدند شیخ فخرالدین درویش را
 دعوت کرد و در میان ایشان ابروی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بر روی
 افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز و نقش آن پسر قلندر
 ضایقت کرد و به کلی ترک بتسلیم و توبه نداشت از حالش مطلع شد و آن
 بقعه برآند و راه خراسان گرفتند چون یکم و منزل از بهد ان گذشتند شیخ
 فخرالدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال دو ویشان و دید و بدیشان رسید
 آن قوم نافرین نام آن زبده الاسلام را بی آرام یافته بیکدیگر گفتند که آه
 مخدوم تو روز بزرگ و خوش باش و ما فاندان او باش ابرو تراش بمان
 ما تو بی نسبت نیست یعنی بد بد نیاید مو استی رو نماید گر رنگ ما گیر و
 و کسوت ما پسندیری ریش و ابرو تراشی در نگاه در صحبت ما باش شیخ را
 چون دل از دست رفته بود و با نظر ابر تمام قبولی کرد و ریش و ابرو تراشید و کسوت
 ایشان پوشید زمان مان صحبتش فریاد میشد و بنده عشق مستحکم میگشت تا سیرکان از آنجا
 خراسان بکند و عثمان رسیدند در خاقاناه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
 و الا شده چون نظر شیخ بهاء الدین به شیخ فخرالدین افتاد و شناخت و بیچ اظهار کرد
 و هم روز قلندران مذکور از بلدان سافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخرالدین را
 از آن بلا نجات دهد و بمووی خود گذرانی متاع شد ناگهان عبا غلیظی بر او انداخت
 چنانچه روشنی تبارکی در جمیعت قلندران متفرق شد و سر شعلت ایشان گسخت و هر یک
 بطرفی افتاد و شیخ فخرالدین باز ببلدان رسید و بی قصد بر در خاقاناه حضرت شیخ وارد
 گردید آنحضرت را بصفائی باطن معلوم گشت که شیخ فخرالدین بر در خاقاناه

ویرا اذرون طلیعه و در کنار گرفت چون سینه شیخ فخرالدین بسینه شیخ مبارک الدین
 رکر با چسبیده خیال آن قلندر بچکه که خراب او بود با کلک محو شد و بجای محبت او
 موت حضرت انزال بدو چکه کمال تعالی گشت و بلباس حوض خاص شرف فرمود
 حمزه همین نزد که در آن مشغول باشد و چله اول حالتی بر و طاری شد و در آن حال
 عسلی گفته که این بیت از است

نخستین باد که ز در حجام کردند	رجش مست ساقی دام کردند
چو دگر دند را ز خویش افکاش	عسلی را چسبید بنام کردند

آخر از عثمان مراجعت نموده در سال شصت و شهادت در دمشق راه آخرت پیود من یوا

امید بیل بیدل گل افادار است	ولی و فاکانند شادی که باز آید
زهی جمال تو رنگ بمان میانی	وصال تو جوهر عشقان سودا
حجاب ویتو هم روی قست در چال	نمانی از همه عالم زبکه پیدای
بطون کعبه نعم جسمم بهم ندانند	که بردن و چه گردی که درون خانه
سبح تو را ز همه عالم آشکارا کرد	بلی عجب بنود ز آفتاب غماز
از آن خوشست چو ز ناله مجوش جهان	که بیج دم ترنم نا تو انتم بنواز
بود آیه که خزان ز درم باز آست	گر در کار تو بستاند با بکشا
گفتم بود که بیایم چو بجان آلی تو	من بجان آدم آخر تو چرامی ناک
دل بر تو دهم ز غم باندیشان را	دز تو بدم ستم باندیشان را
گر عمر من اندر سه دگر تو شود	مهر تو بدم ارادت دهم خویشان را

ندوه اولیای کر است آیات خواجه عبدالمدشهور به کلین القضا

ذات پر کمالش از اقریان مشهور علاج قدس بوده و اکثر اوقات بصفت باطاهر بر عریان رحمة الله علیه صورت می نمود و گویند پادشاه را پس فوت شد نصلا و شهر را فراهم آورد و گفت بگوئید که این حدیث ادبیا امشی کا نبیای بنی اسرائیل غلط است یا پسر مرا که مرده است زنده نمایند که عیسی روح الدینی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد و الا همه را گردن نیز خنم میگردانید تفکر فرورفتند و مناسبت سه روز درخواست پیش عین القضاة آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز دشمن من خوابیده گفتند چه مجال القصه آن حضرت پرسید گویا پادشاه زنده شریف بود اتفاقا اینجا سه گور بود باگشت شهادت بطرف بر سه گور اشاره کرده فرمود قم باز سه قم با ذنی قم با ذنی بر سه مرده از نه گور برخاستند فاضلان گفتند از نه قم با ذنی دعوی الوهیت ثابت میشود حدیثی نیست لازم است پس آن حضرت را از درخت درآویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای نخله آلودید و چید و بوسید و روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کافری چید و مهر کرده یکی از فریدان خد

پرده بود و آن نیست

و آن هم سه چیز کم با خواسته ایم	ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم
ما آتش و غلط و بوریای خواسته ایم	گور دوست چنین کند که ما خواسته ایم
صد فتنه و آشوب را نگرفته است	ما بادل من عشق تو آیمخته است
ما چشیده زدم خون دلم رنجیده شد	از خنجره آید آتش یارب
بنشست و بهای های بر خود گذشت	ابلیس چو بر آدم و حوا گذشت

آنکہ بزبان مال با آدم گفت	ابلیس من بہ بین کہ ابلیس کیست
امام است حق سگالان بابا عبید اللہ چشم نالان ذات پاک او از جبر کہ	او لیاست بسیار کسان مقتدرش بودہ اند
یار بہ خوش است بید بان خندیدن	بیو سطلہ چشم جهان را دیدن +
بنشین سفر کن کہ بنایت خوبست	بیزحمت پاگرد جهان گردین
مقرب بساط بارگاہ احمد شیخ علاء الدین ساکن اوہ از جملہ اولیا بودہ	و علما تخلص نمودن دیوان فیض تر حسان
ندانم آن گل دمنایہ رنگت بودا	کہ مرغ ہر چینی گفتگوی او دارو
مالک سموہ معانی شیخ عماد الدین نقیہ کرمانی گویند ہر کہ در خانقاہش	می آید اشار خود بر و عرض میکند و التماس اصالح می نمود لہذا طسوفہ
سمنان اورا الہی کرمان گفتہ اند کہ بیج عیب نداشتہ مروی صاحب کمال	بودہ و تقسیمہ نماز گذاردی گریہ کشن نیز باو مشراط قیام و قعود و وقت
کردی شاد شجاع ازین معنی بنایت معتقدش گردیدہ خواجہ شمس الدین فاضل	شیرازی درین باب غصہ سے گفتہ کہ این بیت از انست
ای کباب خوشخام کبابی رہی پاستا	غره مشوکہ گریہ زارہ نماز کرد +
القصدہ کلام عماد تخمینا پانزدہ ہزار بیت بودہ باشد این چند بیت از جملہ	ثبت سے شود
تو پسند از کہ ہر گوشہ نشین بیند آری	ای بسا خرقہ کہ ہر رشتہ از باہست
رہوت نیست درویش گر کند متعم	ہمیشہ بانگ سگ بدر فقامی درو

نخچه دیان من بیا تشکلی مایه بین	بموشنوز زنده ام سنگلی مایه بین
---------------------------------	--------------------------------

اوزنات یب کشتور فزون فضائل علامه الدبیر که بیان کرد سلاطین
اولی و معزم عالمگیر بادشاه بن شاه جهان تاریخ قولدش آفتاب عالمگیر
چون در عمر جیل سالگی بر سر پادشاهت جلوس فرمود بی بران افزود

گفت آفتاب عالمگیر
لعلت شمع از منصب داران عرضی کرد که امید دارم که تمام
موضع کاره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کلمه است آن کوان بخت	باقی هر آنچه ماند آن شیخ را دهن
---------------------------------	---------------------------------

چون فرو بد فتر رسید مقصد بیان استنزا که دند چون کاف را از کلمه
کنند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر مقصدی گفت که غرض
بادشاه اینست بست بر دوام از ان موضع کم کنند باقی بجا گیر شیخ و بهر
و بهیمان کرد و بتسل شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر ثبت بشود

دیروز پی کلاب میگرددیم	پیر مرده گلی بر سر آتشش دیدیم
گفتم که چه کرد که می سوزندت	گفتا دیدن باغ دمی خندیدم

صاحب شکوه نیکو بیان عجب الدبیر **عالم** اوزبک بادشاه توران بوده
خوشگوست و از دوست

قسم باد جهانیه خود که پیسوزم	آتشی که سهند رحلین دوستیست
------------------------------	----------------------------

راکب مرکب نیکو نهادی سید عجب الحق استر آبادی جوان خوش طبع
و خوش محاوره بود و در باره قاضی خوجان که بعد زبان خرمی بر شوی

خدمت قضا گرفتند و این تعلقه بنوشته گفتند و شورت یافتند	بسی سنی میسر و شخصی زخو جان بر شورت خرمی داد و قاضی شد آخر	که قاضی شود و صدر راضی نمیشد اگر خسته بود تا فتنه نمیشد
تقصیرت نمای نظریات شاگردی را می گفت خبر بدست سنت آدمی کرد آدم	کمالی بشنید خرسه دزبسه آورده ملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا خر و زر بگرفت و بکار آورد و کلال جدیدت مهو و آمد ملا گفت ویر رسید	خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان باشد رفته برو با خودش برو پالاسی با خود برداشت و برقت چون آنجا رسید قاضی را با احتشام تمام دید
از دور گیاه سبز نمیداد و گفت بیا قاضی گفت این خر کبیت گفت تو خر سینه و بر در تجا بل سیرنی زربلا و اوده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان در چشم قاضی تاریک شد از سبب او ای اندیشید ویر اراضی کرده باز گردانید	سولانا عازمی بسیار خوشگو بوده است چنانچه طرفادیر اسلمان ثانی می بناسبت حسن کلام و ضعف بصیرت قبرش در بهانه است این مطلع ویرست	بسر خم که میایم به ازین خانه تا آن دم که مرا به نشود دیوانه
سولانا عازمی شاعر خوش لبیات بوده و ساکن بلده هجرت این چند مطلع هست کتاب به برای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده	منظر که حاق چو ابروی دلیرست از خاک برگرفته و آرای کشورست	شاعر سالم مولانا عالم اندو نشنیده ان سبق بوده و هو قوی حاکم مطلق بسیار سپید نیت کمال عازمش کتاب مرا از دستم

میست آن کت سید پیش خورش کافرو مکتد	شهر میریل از برق کملی سوخت است
نکندی ای صبار رخ زرد کمانان	کمر رفتی غمی بر پشتی اندر می جان من
مولانا محمد می از کمانان شور و حاد	آن سو که ز کور بود و خوشگوست از طبع اوست
قبله ابل نظر مز رخ جانان نبود	هر که رو نماید ازین قبله مسلمان نبود
سلطان سید پرخندانی مولانا عیالی	خسرو سالی صاحب طبع رساست
دسام سلطان حسین میرزا ویراست	
آه فریاد که آه شد من از یار با	چرخ بد مهر را ساخت ز دلد ارج با
آه دصد آه رفیقان که بعد حشرت دند	دل جدا شد ز من من شدم از یار با
درس مدد منی شماری مولانا عیالی	نجمی بخاری از قشبان نام تلخان بوده از طبع اوست
این تمام سو بود بر تن پرگزند ما	سوخته ایم و می زود و دوز بند ما
شاعر خندان محمد رضای عثمانی	از سکنه تبریز است و صاحب طبیبش گهر یزدوست
قد تو دیدم و سر و دهن ز یادم رفت	ز بیت مصرعه بر جسته بر ز یادم رفت
ز چشمت اینک گاهی میکشایم بهمال او	بگناه از حسرت رویش گریبان پارسی او
دانت و تیر خوش خطابی محمد بنی عیالی	از یاران میر می خنوری بوده و
بر تیر مصاحبت عادل شاه رسیده بود بعد نوشتش	عازم خدمت اکبر بادشاه
گردیده و بعلتی در قلعه گوالیار بخت سال	محبوس مانده اکثر اشعار و در باب
استخلاص بجناب اقدس اصلی ابلاغ داشته	از جمله این رباعیت
در بندش آن باد شسته می باید	شکر کن صاحب سپهر می باید
من خود چه سگم چه در شمارم چه کسم	رندان ترا شمشیر شسته می باید

نه مرد شیوه و بنی نه مرد نیاسی	هیچ چسندنمانی محبت نماناسی
مولانا عالمی در آن جزوه می در شیر از سگزارانیده و در محمد شاه طهاسب	پایه سخن سنجی بدرجه عالی رسانیده از دوست
آن ترک آل جامه سوار سمنده شد	یاران بند رکفید که آتش بلند شد
بد چری کز ستم دهر بفرسیده یاد بود	تیمبر بر سر زده مرغی دل فریاد بود
با جامه گلگون شده و جمله اگر اورد	دل میری آتش بخیزد گر اورد
یوسف مصر معنی آفرینی ماسخیر ترمی	تزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست
و این مصلح از انست	
برزم ترتیبی باوه چون بنیاد کنی	چشم دارم که ز محمودی سن یاد کنی
ساکل ملک صاحب جمدی مولانا محمدی	سادجی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت
بچه اندیشه ام از خاطر نماند و رسد	چه بخاطر گذر احم که توانی یاد رسد
بران لطافت کردن نگر که آب جی	بند گشته ز خورده مگر سیبانش
بر برینش بر که دید حیران شد	چه کرد خانه خسته ای که دید عریان شد
موسس اسامی نیکو بانی فاضل کامل	علیه کافی بخدمت شاه ابوالحسن آید
میگذرانیده و در وجود هنر زبان و رازی	دشمنه و خواجیه سلمان این قطعه در بهایش
بنیست بجا گو عبید زاکای	مقررست به بد و فتنی بولی و سینه
اگر نیست ز فردین و دوست از اوست	و یکا میشود اندر محمدیت تروین
در مثل ست که اخلاق قزوینی شد سینه	نیل و نایاک گشت چون این قلعه
استهوار یافته بعد رسید عبید	چند اوشتاقت و سلمان را بر کن و جمله در یافت

سلمان پرسید از کجائی گفت از فرزین آورد و سلمان شنیده بملاقاتش آمد و اگم گفت
از اشعار سلمان بسج بیت می یاد و ای گفتم این و نه بیت

من خراب با نسیم و باد و پرست	در خیابان معان عاشق دست
می کشیدم چو سبزه دوش بدوش	می بردم چو قدح دست پرست

پس گفت سلمان مردیست محشم این ابیات را نهبت بد و نتوان کرد و شاپر
زنش مناسب حال خود گرفته باشد سلمان متفعل شد و دانست که بنید است
نه درخواست و با اعتراض پرواقت مناظرات بنید با جان خاندون که طایفه
و مستند روزگار بود مالک این مطلع

مصور است که صورت ز آب می سازد	از زلفان خاک آفتاب می سازد
-------------------------------	----------------------------

مشهور است چون دیر از زیر شاد ابو اسحق بنکاح خود و آو رو غنیمت این قیام گفت

وزیر جهان محبوسه می خواست	تر زیر چپین محبوسه می گشت
پر دوش بخوارست و کمر را بخوار	مذنی جهان را جهان گشت نیست

شخص بنید گفت که عجب و هنر گفتن غیب فصاحت بر روی این قلمه بر خواند

ایچو لجه کن تا بتوالی طلب علم	کما در طاب اتب هر روز بهاس
رو سخر گے پیشه کن و سخرگی آهنگ	تا بد او خود از مهر و کمر بستار

من کلام بنید مشعل

جفا کن که جفا کار و لرزانی نیست	جفا است که مرطاعت بدانی نیست
و فامون در گشتن جفا کردن	طریق یاری و این آشنائی نیست
بنید پیش کسانیکه عشق و وزیر	شب سال که از روز یاد شای نیست

رسد به پستی رویت بهال به کمال
زند به تیر نظر غمزات نشانه مهر
نگانده در پس برتبت پرده مردم چشم
حرام گشت بوی از عبید و عشقت

بروز نگشت بویت صبا خبر بشال
کشد بگوشه چشم ابروت کمال بلال
بانظار تو پیوسته خامه خواب غیال
بشاعران تحسین نامی بحر خیال

ستم عرصه خوش نویسی سخن آفرینی مشهور تر از افتاب میر عیسا و قند و سینه
اکثر در اصفهان می بوده و آزاد وضع میزبانی پر وای امراد باد شاه نه شسته
شاه عباس ماضی بقا و توانان جنت میر فرستاد و کشته عمار نوشتنی شاهنامه
منو می قبول کرد و باد شاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شد و پادشاه
بیار به بقا و بیت از اول شاهنامه نوشته بود و ارسال داشت و پیغام کرد
که وجه سرکار ز پادشاه برین کفایت نکرد و شاه بیدار شد و اوراق باز پس فرستاد
و مطالبه زمین و میوه یک یک بیت از مقرض بریده بشاگردان خود داد و آنها
یک یک توانان حاضر کردند و میر همان خط زر را تسلیم تحصیل شاه کرد این حرکت
علاوه بر بے شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این شبی نجات
دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بجام میرفت که مقصود بگرفتن سکه از شاه بوده که بر
کرده بزخم کار و میر را شنید ساخت چون این خبر باد شاه رسید بیت نظام ملی
فرمود تا شخص که در قاتل پیدا نشد القعه این رباعی از تاج طبع آن شهید حمید است

جان از من بوسه از تو بستان ده
شیر نخمیت مبت و شمام تلخ

زین داد و کسند شو پستان و ده
گر دلب شکم بگردان و ده

اسفند یار عرصه سخن طرازی مولانا عرفی شیرازی در عهد اکبر بادشاه

به نزد دل پسند آمد و دو بتقریب بادشاه رسید و لطیفهایش با شیخ ابو الفضل
 بشهر راست از جمله روزی مولانا می پرسند که در مذنب شما از آن حلال است
 باز مولانا بخواب نمی پردازد و بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
 ننید می غصب من کرد و همان پناه جواب بدینی است هر دو که میخورند و روزی مولانا
 بدین شیخ نیشی رفت سگ بچه چند بر بند شیخ نشسته دید پرسید اینها چه
 چه نام دارند شیخ گفت عرفیت گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بود و قصد
 مولانا در سال هشتاد و نه هجری دوزار سلطنت لاهور بمصر من اسن سال
 رحلت نموده سیصد صاحب انصاف بی بر طبق آرزویش که گفته

بکاوش مژده از گور تا بخت بر دم	اگر سندی کم کنی و گریه تبار
استخوانش از گور بر آورده به بخت	اشرف و نهانیدند کلبه اش پانزده هزار و یکصد
و طایفه روز گفته که عسکری صاحب سه لک است و آن اینست	
بفیلد گریه مشغولم اگر کادی در دهم	ز دل را پرده چشم و شاخ از جوان

من دیوانه غزل

عشق می خوانم و میگرم زار	طیغش نادانم و اول سبقت
سبیل کولاله را در بر کشید و سبیل	لاکه کو در کنار سبیل آید روی است
شدی کا نهایج آمد با نید ملاک	در کمال یکپس شرمند و میر و کوشت
شعله سوزنده گیر غمزه است تاثیر او	التش و ذرخ گریبان پاره ساند و غم
هوشم بگامی بر دجانه خنین باید	یک جرعه خراشیم کرد و پیمان چنین باید
تا دیده جمال او مهرش بدلم برزند	با کاسته سینه رویه بان دانند منور باید

این صفاح حسن و محبت ز بهر آموخته اند - اکین و شمعیت که از یکدگر آفرودخته اند

و بیاجه و فخر خوشنمایان شمس خان عالی منصب بکائی مالگیر بادشاه
سزافراز بوده و قدر بایان بهادر شاه خطاب داشتند خانی مخاطب شده
نیز خصل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش و بیست گویند میرزا یار علی بیگ
که از بقران عالمگیر بادشاه بود گردش سبب عارضه اعوجاجی داشت
و زانوسی بادشاه نینس و راو آخر عمر بسبب سقظه از مفصل بدر رفته بود
و پیوسته اهل باد بدین و تصفید آن میر و اخذ در آن باب گفته

رو سخته چون پزند میشد باید	استخوان از لوازم و ابروست
به بریدش به پیش پای عسلی	آنکه کیان بود بد شمع و دوست
که کند این علاج گردن او	بیشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از مرگت گفتیم	که نهان چون اشاره ابروست
فتنه با میکه باب که دریم	وزر اینها همه بگردن اوست

روزی این قطعه طرح کرده پادشاه گذرانید

ای عمر صورت و عثمان سیرت	که ابو بکر کعبه ابر تو باد
روز محشر که بخود در ماسه	پسر یوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگر چه این گفته قرم ساق بدانت خود چو کرده است
لیکن سادات ماست بنویسند در بیاض خاص
تقلست روزی شخصی با شاه جمعه تصانیف خان مودت
در دیده برد و غمی بنجا برش راه یافت عزیز می رسید که دم کس بوده باشد گفت

شاه و زوجهی بود

تقاضاست روزی در سرکار زیب النساء یکم بمید عالمگیر حینه مرصع خود
بفرودفتن داد مدست بگذاشت و چه قیمت حینه انبسید ز باعی طرح کرده
بخدمت بیگم فرستاد بیگم نپذیرد و پیه با بران حینه انعام فرستاد و آن قیمت

ای بنا گیت سعادت انجمن	در خدمت تو عیان شد و جوهر من
گر حینه خرید نیست پس گوزن من	در نیست خریدنی بزنی بر سر من

روزی در فضل امیر سے و اردی شود چون روی مجلس بد گیس بود
پشتش بروی خان معلوف شد این باعی بدیده بر پا دکا گذاشت کرده
بر فرشتش بگذاشت و به خواست

عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند	و به چو تو شوخی نگریزد چه کند
بر آس تو پشت میدی جانب او	انصاف بدو که بر خنبد و چه کند

در تاریخ که خدائی کامگار خان و حضرت بهمان وزیر که بیاماست مشهور بود
قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم دیو و راج کرده و آن نیست قفسه

که خدا شد بار دیو خان و الا لیت	با کمال عز و تکبر و قمار و زیب وزیر
از سر نو زد و باعی چند تا نقشش ز بند	بازی خرج و غنا بازیش سازد که تیر
مهره در شمشیر زینت در کشاوی و دیو	میزد بر شخته از ترس حر لیلان که تیر
ز او برادر سفر بردشت از ساق غرور	آمد آنم آنچنان برگردنش من باین
از مثالات عشرت بدشت اما و عرو	او ز کم و کیف میگفت این منی میگفت آن
او شد از جز آرد این دلیل از آسار	این سخن هم در میان ماندست امونین بز

گفت بهرین چنان آورده که گاید بکار
 زانکه در فتن نباشد زیر نظر بر خاست
 گفت زن شد در مینم نیست قد و قد و نور
 گفت دخیل یکم مشبه و قسم آمد معلول
 گفت بوشکل عروس از بند که برخاسته
 گفت من در انتظار ساعت معذور
 گفت پس شد ساعت اینجا یعنی بودم ایام
 گفت نزدیک است اینم اینم محبت
 گفت من استقبال از مال چه هم حکم کرد
 از بیسی هم دو الی خواهم تا دید
 ساخت از قول و خویشان جو زویر
 گفت بی اینها بکاه من نمی آید شنو
 حمله ام را در سه کردی تو اینجا خرا
 و خدما از روشنی کار ملازده است
 شد در این بخت الهی با جری ازیر
 جمع گشتن شد بجان شوار و بر تیشه
 باز در گفتم سخن را و سنگا پی شد در
 حرف در ساخت به غم عقل آگاه

گفت ای هم چنین آورده ام که پیشتر
 شمره باشد انت ایجاب قبول با نیز
 از محال است فتح الباب حد را اختیار
 بست سرخا و طریانی بنا بر فتن
 منع نمود ای شلت قاسما با نقلتیز
 شمس ابع زهره طالع ماه باید بهر
 بوم مالی گوی استقبال کن از حرف
 گفت انسان از چهل شد خلق از چهل
 داخل و خارج شود و قتی که باشد نصیر
 از برود تو می تو پید است صنعت
 تو وی و دار فلفل سجد قط و چنین
 چاره است قصد و این است که قصد
 هم زبان آمد بدو از گفتگو هم تو بین
 تو تحت اللطف و اعطای گشته ملا حین
 محبتی محکم ببار و دفع ساز و شور و شین
 قافیه تنگ و نماند و سر و جابجایی
 پیش امل دل بود تا ریح گفتن فرغ
 نحو جانیز کرد و اینجا تقایم ناکنیز

از اینجا که شرای غایب که روح بهر شوخی و اد است یک نه در اینجا تو شتر

جائز نشین که سنارش یکی از قصبات بمال جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته بر قعه
 بعد از عمر بن بندگی اعلام آنکه شیخ پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شسته بدین
 خطا بش در قضای حاجت بنایت و صلاح است و جمال حالش در اجابت
 دعوت منبر بیاچ قطعه زمینی در سواد قصبه بعینه و لمینه در تصرف و تحت خود
 وارد و متعبد بان سرکار برزور آوری در موضع مخصوصه مشارالیه که خارج از جمع
 دخل نموده اند بملت دخول آنها در موضع مقصوده بر دهن چنانچه محتاج دار
 تنگی عمر معاش بگرفتن فلوس لا علاج اگر چه این قضیات آثار بکروار شایسته
 کبارتن بقضا داده و از وقتی که بحال بد فعال شروع درین امر شروع کرده اند
 برداشت هرست بهمت می نماید اما در ازی مدعی آن کوته اندیشان و طول
 جفای آن کافر کیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون ترود در اینجا فخر دست
 التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه اظهار بطلان بعرض دوجه باغ
 خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطور بدستوندک بقاضی وقت گذارسته
 شود چون قضیست پناه انتظار کرد زیاده گرفت و راو ان لشکر عالمگیر بادشا قاصیده

درین ملک خیر و درین سن نیست سامانی
 بر سر مدعی سیده خلق و افلاس و آس
 سپای هم بیدان قناعت میکند چنان
 طبیب از علم طب زیاد میدارد و چنین
 بنیم رانند غیر از فلاکت از فلک حال
 ز بس عظام شرافت و ت لایوتی را

چو کج افتاده اند اهل شهر دیکج ویرانی
 که معنی هم ندارد این مان حرف نمیزد
 ز شمشیر سپردار دوم آبل لب بانی
 نباشد خوبتر از شربت وینار و رانی
 از ضعف جمع بید قرص نه اگر دانه
 بچشمش آس زبان باشد چو بنویسد

نزد فکر فلسفی مال از بس پیش خود کند و
 نباشد آفت ز سر پای بهم جراح مسکین را
 چون غفلت بی سوار از بهر روزی امید و کاش
 محاسب سال نوشت ماه و زده در دفتر
 ز حیرت گفت قاری من کلو میوزاده ام
 شده خیال همچون سوزنی از نیکوچشمها
 شده صباغ از رنگی بزرگی پر دم جمالت
 نماده پیش شاهی سبائی ریشه شمع
 ندارد باغبان پشت زری چون غنچه و
 رسیده با نسیاری کاشته بولی بلبل
 بنور آسایش کشته نشیند تا بباریدن غم
 در پر شکری بمانم یا درم با خدیش می خند
 نه نقدی هست ولی جنسی فی ذلالت بازار
 در دو گره را از خانه را ندانم خست
 چه گوید آهین سرد از کلاش زرق آینه گ
 بروی در هم کوله چنین دسکه خراب
 نه بین روی ز جام اگر آینه بفرود شد
 ولی بدست جامی ز دست و کینه خانه
 غم روزی علاج آتش وینه است میگویند

نموده با دوستی کعبه اش بر تپک مجامع
 که بر زخم دل خود سزگون سازد کعبه
 از کلب خود گیتی دارد و از صفی میدانی
 برای اینکه معلوش نشد سوال شجاعت
 نخواهد هم میگه لا تا کلو در پیچ و تن
 همیشه چشم و زده و دانش بر جیب هست
 که غمتی ای لوان رفت و قضا جمعیست
 عمر از عشق بداران دادم گیر رشته جان
 رنگ گل زمین غم پاک زد هر دم کربان
 برای سرخ روی چون دارد بیرون جان
 که افتادن ثان بر سرش افتاده تاوان
 نماده در دکان بقال از خبر رنگ میران
 برای خود فروشی داکنه هر دو دکان
 مگر بریزد خواش نموده تیز دانه
 بنیر از سخت جانی خود ندارد و پتک نشد
 که این نقد روان نیست چون جان خیر
 که میو در باطن نیست خیر از چشم حیران
 بسنگ باز دو گفت از کجا آرد چنین جان
 باین نسبت بود پر دار رفیق کار آسان

از قوامی میزد و سودا می یابد چو باد چرخ
 بگفتا که عذری گویند که عذری نگین بر کار
 گد او بکشتی کشول آبی هم سخته آید
 از کرمانی یکی پرسید از زور تپه اند آیا
 مدد اسی مانی از غایب فرست پرسیدم
 از جامی غفلت شادی شنید و گفت هست
 یکی گفت خداوند این بوی چشیده
 یکی گفت اسی سبب ساگریم از غرت پوش
 یکی میگفت اسی حمان حقن و سوسو بران
 یکی میگفت بر من دون خلق کن یارب
 یکی می گفت در گریه حق از جوی یارب
 یا بل حرف با یگفت اهل حرفه بسیارست

برنج و روغن و سیر و سیاه و روغن و روغن
 که بنظر آدم کماج سرخ آتش خاشاک
 دلی در سمنق تا آب و روغن کرد و طوطا
 بگفت احوال اگر انیت بهر ساحتی
 چه شد گفتند و رایخانه و ایدگشته همت
 که شخصی دید شب و رو و نه برادر است
 برای قلعه کلکند و کن ایجاد طوطا
 پس بنای خود در خواب شبانچ بینا
 بیا را از آسمان تر انگین یا مرغ بریا
 بیودی بندوی گبری و نصرانی مسکانه
 کرم و مال بفرست انگلک پیش افسانه
 بنجاموشی او ایدم سخن نیست پایانه

که دکان رکاب لفر آفتاب شمول اند بگو از نصاب

بر خیز انصاف سخن بجز خیر یا بد کن
 علوم بملوا نه بد و جع خمین کوه و حرد
 نور و خیل طود و علم کوه است و باشد و حرد
 جدات نوی طر ز غم غفلت بر می لای از هم
 عزت گرامی ساختن ذات تجو احوال و آشن
 تا خوش سیم خپان کرخ پاسخ فقه باده

ستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
 فرست اینا فرمن تر و بد و چل و نایب
 آنجا که در وقت یوتن سر و دیکو
 پارس قوت اسید از فقرت این باز این
 آن وقت بر تو کو کران این بدیم از این
 عمر و حقیقت ابد سبک این جمله طاعت اند

مردمی اثر چه در میان جانبدار و غم خور کادوب چنان ادع در گردن دل در گنج میلگر غنی و منالک گریه منبذ عداوت و تنه شیخ و در خواب و پدش سلطان را بلاست عتاب و پیش گرفت کین همه طاعت و رکوع و سجود بیم و یگرم و شیخ بر وجه کار چون ترش و زو آب شیرین جیت گردد کشت است هیئت این اختر	شکسج اعنی نچیل اینها همه غمخواران پیش ما تجمان بیا تا سازت خاطر فشان یک ساعت در بار و خود باد گیر از مردان رهن دین و دوز و ایمان را برسدش زوی و ریش گرفت بهر انخواهی تسلط و عالم بود شد از آن ضرب دست غمخوار دید ریش خویش بدست خود است هر که شک آورد شود کاف
---	--

من دیوانه

کار با طره چنان پیشه افتاد و مرا کشد چو سوسی چرب بخت لال مرا نخواهد ترک بت پرستی و دل زانم بیتو هر که تماشایی گلستان کردم بزرگندی چهره و گل کرد باغ دوستی	که نه بیاوم کند پوی رود از یاد مرا کز چو مار سپید سایه نهال مرا که چون تنگ سیلماست مادر از ناله بمحو گل دامن خود پر زگر بیان کردم عاجه کردی در روشن شد چو باغ دوستی
---	---

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبدالعزیز نورسوز از تخلص حضرت
از هرات و دهن خود آمده و در ستم خلافت اکبر آباد توطن گرفته و از شاه شعر
ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شید و سپه گری نگارنده دوران پان جبهه پیش
و فاشین مالگیر ادبش و شد و زندک فرصت منصب به قصدی و خدمت

مهرمن کبر سرافراز گردید و هرگز خاطر با دشواد آن بود که در ایام پادشاه سیدالدخان
 رساند شیخ پس از آن پادشاه برخیزد و بخت اقامت بلامرور کشید و غنچه میب
 در سال هزار و بیستاد و هفت و نود و سه راست

یک مصلحت دل نماند نخواهد فراغ ما	مطلع	آتش ز سنگ سرنگ گیر و چراغ ما
مجوی را از بلی زمست عالم نور		کیم را بگو سرجه کرد آتش طبر

قلعه کشای خیر سعادی بندی شیخ ناصر علی سهروردی بعد وفات سیف خان
 مدوح خود متوجه آلودی سلی عالمگیر پادشاه که در دکن بود گشت و تعصیده
 در مدح خود الفغان بن اسد خان وزیر به گزینید چون مطلعش به خواند

ای شان حیدری ز چین تو آشکار		در تیغ بود و ز سر به کند کار و افکار
-----------------------------	--	--------------------------------------

نواب یک به غیر فیصل در سبغ خلیف صاه داد و گفت بس کن که طاعت صاه

ابیات دیگر در زم

تقلعت بر روزی سرخوش باشی گفت اعز میگویند که شیخ ناصر علی مسود است
 ملا ندیم را اینام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلت بیاید تا آخر
 طرح کنیم در آن وقت این غزل در پیش بود آب استاد است آفتاب
 استاد است اول سرخوش تو سن فکر در سید ان جهانید و اینک لعل گفت

نرخ اشکم تا بگردن غرق آب استاد		سر بر دکان عیان چون جواب استاد
--------------------------------	--	--------------------------------

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب بخیا نیند و در و اور و گردانید

اهل بیت را نباشد کبر با زوی کس	فرد	خیمه الاکان عجب و لطاف استاد
--------------------------------	-----	------------------------------

شیخ در جنب شاعر سے خود هیچ شاعر را انجا طرح آلوده و بیامیزین را در گفت

منی نناده روز سه میرزا بیدل با وی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل منم گفت دریا قسم چندی از خواب کرده ای تو اینجا آمده بودی دیار
بگو دین و دریا چقدر مضامین را قتل کرد و میرزا جواب بنرمی داد اگر در روز
شیخ بیدین میرزا آمد میرزا شنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سوافو پیرانیه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

مزن بر هیچ سنگی سخت دستانه | که مینا و منیل خفته ست
گفت مصرع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تفصیل فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تفصیل بنمایم

در نیست بشین از کشایش نا امید اینجا	مطلع	بزرگ آنه از بر قفل بر وید کلید اینجا
حالت محو تماشای تو دیدن دارد		شع شد غنچه تر گس بر پروانه لبخت
در آتیک طلب سربایه صاحب کلاهی شد		چو کفش کول گردانی و از گونه تاج کشا شد
از و سینه برودان تر تاب واده اند		این تیغ را بر هر قسم آب واده اند
ما را بقدر زهمت دنیا زهر حلیت		این تحفه ابدست تو در خواب واده اند

از شخصی نقلست مخلصی در خواب برگنج اشته نهیار سید جامه از قن بر کشید
زباده بر طاق خود پست چون به برداشتن روزی بکار برود بر اثر خطا
شده و جامه در بدن گرفت و اشته نهیار بر بخت بیدار شده دید بر اثر لبسته
خطا شده است اما نشان اشته نهیست و جامه که در وقتان پیچیده
نیز سرگذاشته بخوابفته بود ویراسگی برده است و دریده گفت الهی چه شد
اگر آن اشته نهیار است شدی و اینها غلط

شاعر نیکو هست شیخ محمد علی عمریت در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می نمود
بسیار خوش گوشت از دوست

کز نگاهش بقله سوسو بیابان افتد	سرمه چون کرده اند چشم غزالان افتد
چند بدوشش کجا شود محبت یابی	عشق بر قیست که بر خانه ویران افتد
افتد عمر کینه در را و طلب باختش	گمبری بود بخاک سیه انداختش

بیر عاقله هلماسی نامی میر عبدالحلیم بلگرامی عمده بلغای زمان محمدشاه بادشاه
بوده است و قد و نه فصاحت کلمات و دستگاه روزی در مجلس نوابانین الدوله
بیاد افتاد ای پسر خیل مذکور می شد که پسر امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه
جامع کلمات درین زمان پیدا نیست میرزا کور که در مجلس بود از سلمان مجلس
برآند و گفت اگر امیر درین زمانه بود پچوین ویرایش چو کسی نمیرسد و قدرش
نمیدانست منم که در جامع سمیت و کمال خسرو وقت خودم کسی میداند که حد کلمات
من به انداختن کلمات میرزا حاج از اندازد و تحریر و زیاد از حوصله تقصیر پیدا است
کمترین کلماتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا میضاد می سرزبانیش بود
و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر داشت
و در بر زبان سخن میگفت امرای خطام مثل نواب معصوم الدوله میر بخشی
محمدشاه بادشاه و غیره بتوقیر و تمجیس بجان می گوشتیدند این چند بیت
از مثنویاتش مرقوم میگردد و در مصنف با کرام

سبحان الله چه بلگرامی است	مثنوی
خاکش گل نوبهار عشق است	ابش بے پیغمبار عشق است

<p>خونین جگر نیست پیرین پاک منصور برآمده است بر دوار ز شگله بچه گشته انداز سه سبز شود نفس چو ریحان چون خط یار از بنا گوشش شد پرده دیده بال طاووس گویا که حسرت نریزیت چون خیل پری بود بر پرواز کرده ورق نشاط افشان</p>	<p>هر گلی که دیده است دین خاک نگرس نبود به تمن گلهزار سنبل بچمن بود بصد تاز از غنای هوای آن گلستان ز آتشکده سبزه میزند جوش تا شیشه شش دیده محسوس گرمی آنجا است مایه زیت جولان سحاب شوخ و طنان باریدن ابریزد ریزان</p>
---	---

در مثنوی متن شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

<p>صداع عشق افسه زری به نرنگ بعشق نغز زن گفتی که خاموش بهار عشق چپان کن نظاره گشای دامن سپه ادر بوزین چو بر چایه جوم کاروان چو بیماری که در پیشش اماریت که می چپند بر گلدسته محل بزرگ قلعه از دلها چکیدن چو سوی کوفت در جوش گرداب</p>	<p>یکی از تاب حسن صندلی رنگ یکی بردی ز رنگ سر نه پوش میان زلف بوسل گوشواره کناری سوی شین کتاسون خدین بگرداب ذوقن مائل بهمانه دو چشم دسینه را با هم بهاریت سینه چو زری بود چون تار سنبل بزرگ شعله زانها نده کشیدن کمر در پیچ و تاب در قفس بیتاب</p>
---	--

قدم در رقص زانو به پیر اوست هوای عزم سیر آسمان کرد چنان در دو طالع شد سنا	که بر دلهای کرم ادر آنگذ اوست بهر جانب جریب زردان کرد چو در گیسو شعاع گوشتوارو
---	--

سرآید فیاضان نیکو و شگانه خوشنویس بهمت قلم محمد حقیق خان سلمه الله مخلم
عنایت بن شیخ ابی بن شیخ عبدالغفر عزت امروز خوشنویسان زمان
عل عقاید الفاظ و تحقیق و وقایع حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه
این ابیاتش دلیل این معنی است

ند آفریده درین آبخس چو نرگس شدم از عدم جلوگر همیش چرخ از دل افروختم سیه گشت در کاسه سر و مانع ز چو آب من شده مغد جان نشاندم غلبه خوب کنی چنین	مر ابر خط و خط از بسد من نه خامه و کاغذ اندک ز خون جگر و غشش سوختم که میداشد این گوهرش پیرا چو نال مستم خشک در آفتاب که س آید از غریبشان آفرین
--	---

در عمر میزده سالگی از لاهور وارد شاهیجهان آباد شده در قریه سیالان آباد
اشلاک یافته است در کمال قناعت و استقامت میگذراند و هیچ کی از امر
و خوانین سر اتجا فرو نمی آرد و فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت رسانده
اشعارش تمثیلاً بنجر اربیت بوده باشند از جمله است

کجاست طاعت برخاستن ز جامارا دیگر گرفتیم از سدرینا کلا در را	نشانده اند بهر است چه نقش پامارا از خون تو به رنگ منوّم گندارا
--	---

در غم جسد تو ام آنچه که از غم قہمت	مشت خاکی ز بوی دیدن دشن قہمت
از خلق سوختگانی بجا یفت رستند	که و ببری خود از سنگ چون خستند

حسن العین

و ائف و تیر و خاکسار مولانا غباری لکڑاوقات در استر آباد میگذازانیده و در راه
تقدیر و فنا سلوک بمنوده خط غبار خوبی نوشته باین نسبت غبارے
تخلص میگذاشته شاعر گرایست و معاصر جابے مست

دی چو پیش آمد بازار آن در غمار	من بکشم اور اندیدم از دست غمار
ببخیرد دم زدی سنگ جفا ناگہ مرا	از برای دیدن خود ساختی ناگہ مرا

غزال پراز غزل و قنوی مولانا غزالی بردی مرد حریف و طریف بوده و
اشعار بر جسته بسیار طبع می نموده ویراست

غم از هر جا که در ماند غم و حسرتی سرا	بلا از هر که سرگردان شود آید بوم
---------------------------------------	----------------------------------

نقشست لای نزدیک مناسی نقیری شسته بود ناگهان پامی شخصی از
لب بام بلغزید و بر سرش بفتاد و گردن ملا بشکست عزیزے ملا را بمیاد
گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از نام میفتد
و گردن ملا بشکند این مطلع نیز از دست

چاره این دل صد پاره نکردی رفتی	چون جان مرا چاره نکردی رفتی
--------------------------------	-----------------------------

گل کستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی شهیدیت معاصر شیخ فیضی بوده
این چند بیت ویراست

عرق آلوده ساخت چمن چین ترا	نقشه ز سر آب داد خنجر کین ترا
----------------------------	-------------------------------

مرجع نشین سندھ خدائی میر غرور می کاشانی شاعر خوشگو بوده بند نیز
مبور نموده ویراست

در مدد جمال نو نگین گل آب	عکس تو بر آب که افتاد و گواست
آب و ستان فابوی خوشدلی مطلب	دین چین گل سیراب چشم گریاست

شاعر غنور مولانا مختصر از بدلان گلستان کلی را بودی و در عهد سلطان
حسین سیر از این گامه موت و صد اگر م نموده ویراست

عبر کو یا بر سر رحم آور و یار مرا	عشق سید انتم که ضائع میکند کار مرا
دل خوین مباد و دور از آن گلگون تبا	شر بر زد می که آتش سوزان جدا افتد

طوطی شکرستان مثنی بند می شاعر شیرین سخن عمار سحر قندی بسیار خوشگو است
این مطلع از دوست

آورد شبی جذب به سنبل سونی باغش	در هر قدمی لاله باغ و دشت چرخش
واقع دتیر و سمنده الی قاسم خان عیار می	اروستانی از ملازمان کبر بادشا

بوده است ویراست

دراہ آد آتش در دل دیوانه می آید	چہ نارانی کہ از روزن رون نمایم آب
---------------------------------	-----------------------------------

شاعر با سر کیشنی محمد طاهر عثمی آب در رنگ گلستان سمنده ایست و شاگرد
محمد حسن فانی مرد قاضی بوده گویند میرزا صاحب بن مطلع اورا شنیده و عرف کشمیر نموده

موی میان تو بود اگر المین	کر و جدا کا کشه سدر از من +
---------------------------	-----------------------------

و در یا منته پر سید که اگر الین کو نام و رشته ایست که کوزه کران کاسه را
از چراغ بد و جلوه می سازند گفت سبب باز غنی دیوان خود را که از کتب بیت

برگزیده و هزار بیت بیافتی نگاه داشته و باقی را آب و او پیش میرزا گذاشت
میرزا از مطالعه او بنفایت مخلوط شد خصوصاً برین بیت حسرتنا خورد و گفته
کاش اینده که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری امید او ند و این یک بیت
بن من می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخت سبز را کرد اسیر . دام هم رنگ زمین بود و گرفتار شدیم

اگر چه دیوانش سر با پاشا بست باین چند بیت اکتفا نمود و شد

بیت بار خدیجه ای همان شکین تر از بار وجود غنی روز سیاه پیر کسان را تماشا کن اشعار آید ارم باشد میط عالم برنداریم ز اشعار کسی مضمون را آب بود من ز روشن سینه بگذر از خویش چو بنی دهن یار نیکند من تا توان گم آفتوخ از کنارم دختر زد کرده تا بهلوسه	پشت خم شد زنده گانی تا بسیر بدیم که روشن کرد و نور دید و اش چشم بخار انداخته در آب باران سفینه بار طبع نازک سخن کس نتواند برداشت خوب اگر بسته شود گوهر است دل بهشتی چه نمی را دم در پیش ز بیم آنکه بگویند تا توان بین است کار من اکنون غنی با طفل اشک قناره
--	--

فصلت کشمیری را با کوه که بنیانت گرفته و پیش قاضی برد گفت ای امان
این تهمت می کنند اگر با و رنداری غصه تناسل مرا به بین تا تراب صدق
من گواه باشد قاضی من بود تا دوسه را از محکمه بیرون کردند و من

کند در هر قدم من یار و غمناک زلف از شرم ز راه کمرش پر گردید	که حسن گلرخان پا در کابلست عافیت سوزی میانش توانست رسید
--	--

نامہ چون رسد بطن فرستادین	روشن کرد که آن ماه خطی پیدا کرد
چون میوه آیم در بلخ بی بهره از کاشا	تعلیل ببالا گذشت دقتیکه ماریدیم

شاعر کرم محمد اکرم متخلص به غلیصه از مفتی زاده ہامی تصنیف کنجاہ بودہ
من مضامینات کجرات شاد و دلاور عمد عالمگیر باو شاہ نجد مت نواب کرم خان
پسرے برود و ششوی متفنن عشق عزیز پسر نواب نذکور حسن پیری قاصر شاہ نام
بسیار بزرگ گفتہ اینچند بیت از دود و وصف طفلان مکتب ثبت مرشد و ششوی

پری برے کہ کتب بود نایش	ز روی حسن صد کنعان فلانش
بیک خاور و دود خورشید پیدا	بیک ندان و دود یوسف ہودا
کتاب از پر تو روہ سے رخشان	چو گل رنگین شدہ در وصف طفلان
نقشہ ہر طرف طفلی پری زاد	بفن و لرزائی ہر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل	مکتبہ از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر غصہ یاد	مرا خاص خاطر مرگ استاد
یکی در سبق دل سبقت اندیش	کتابی دیگرے افکنده در پیش
یکی در آختہ اع میلہ چنہ	کزہ واقف نہا شد روح اخوند
یکی با دیگرے در مصلحت خویش	ز مکتب خواستہ لیکن پس پیش
یکی را ماند لب از حرف خاموش	سبق چون نام شتاقان فراموش
یکی بیارے چشمش بہا نہ	معلم وردہ اسے عاشق نہ
بسرعت آن یکی خواندہ سبق را	نخواندہ منعمہ گرواندہ ورق را
یکی بہر سبق نوبت طلبگار	زبان در حرف و دل در سیر بازار

ای خورند و دشت عسجد و پیوند

برگ حضرت اوستاد سوگند

در مقامیکه ششاد بکتابد فتنه گوید

ز طفلان هر طرف برخواستند فریاد
 بگفت استادش ای مجموعه ناز
 بت نادیده کتب نارت بپوش
 چرا از روی حجابش لب لبب ماند
 ای غنچه امید بکشا -
 اثر بپوشید بپوش غنچه و شد
 شد اول از سر بیتاب دل
 شد از کتب نشینی نکته دهنی
 برآمد از در کتب حسد و شتم
 بگوش بشاد آمد نامه من -
 مزد از مهر بانیاد و رون خواند
 بگفتا پیشتر از پیش - قسم
 بهر اول غبارش را برافشانند
 پسندش کرد و گفتا من خبریدار
 بگفتا قیتش گفتم نکاست
 بگفتا یا قسم زین پیش بخروش
 بیا و احمالی کنه دل دارد تماشا

من و یار

که یاران آتش در کتب افتاد
 که بسم الله بسم الله کن آغاز
 بزرگ خفته بکل مانه خاموش
 شنیدم من که استادش می خواند
 گله آرد و قفسه جادید بنا
 و بان بسته اش حرف آتشا شد
 بیک بسم الله اش اخوند بسل
 اگر باور ندا رسد استعاضی
 که من سیپاره دل میفروشم
 بعسل پرورد و بخشا که من
 حسد از هر سه بیرون در ماند
 تکلف بر طرف از خویش فرستم
 در آن پس سوره اخلاص بر خواند
 بگفتم گر شود طالع مددگار
 به گفتا کمتر که گفتم که نکاست
 بادا بشنود و اخوند خاموش
 بود عاوس را سیر حین بر کشته دید نما

برافراخته لشکر کشید و چشم زخمی عظیم با فواج و ارم نگی امر آتش سید میر محمد
به کمال شجاعت و ثبات شهید شهادت چشید و قطع تاریخ نیز بمطاف فقیر برین به
در تاریخ میر مذکور

آنکه بود و بوله او بگرام در فن هندی و زبان عرب داشت بر نغمه سازم تمام همه مدد ز پنی جنگ رفت از کف شمر که بد افغان بخورد سال شهادت و لد حسرت زود	سید عالی نسب واسطه واقع اسرار خفته و جلی ست نوازش چو فن فارست تا که بیدان کند افغان کشتی شهید شهادت چو حسین مسلی گفت کجا آه غلام سب
--	--

کتاب هندی میر محمد که سن بر سودا منی لبریز لذت که هزار و چهار صد و هشتاد و شش
مشهور چنانچه این و هر دو است و این کتاب به در زبان رنجینه نیز تصنیف نموده چنانچه این کتاب
در صفت سکیمه مشهوره نگه دارد و محبوبه این و فارست شاعران میر غفور نیز بسیار است

نقد ز زلف تو رخ بزور گرفت تا که ریخت بر جبهه احت من داد از جور نگاه تو که به کام و مال	جای مایلین چو مهور گرفت لب شیرین یار شور گرفت چون قافله کن از دوست حیا سازد
--	---

حرف الفاء

استیلول بابر خاوه حضرت سید و جهان پرورش شیخ فرید الدین مود گنیشکر
رحمة الله علیه اسوه اولیاء کبار و زبده و ریاضت شهره آفاق چو بزرگوارش
جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

سرور قدم مبارکش نما و حضرت قلب الملکہ وید جوانی نیک ذات کتابتے
 در دست دارد و پرسید کہ در دست عزیزان کدام کتاب است و نقاش
 در کدام باب غرض کرد کہ این کتاب را نافع کے خوانند آن حضرت فرمود
 این کتاب نافع گردد و فرید الملکہ گفت انشاء اللہ تعالیٰ مرا خدمت نمودے
 نافع خواہد شد ہا فوقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف جاودا
 مسعود گشت چون حضرت قلب الملکہ از لہان بطرف دہلی عزیمت فرمود
 مسرتہ ل شیخ فرید الملکہ بر کاب سعادت برابر بود کہ آن حضرت فرمود بابا
 فرید الدین ہدیرین ترک و تجسید چند گاہ بعلوم ظاہر مشغول باش بعد از آن
 دہلی بنیاد صحبت من قرار گیرد انشاء اللہ تعالیٰ مراد آںجا خواہی یافت
 فرید الملکہ ہمچنان کہ در آںجا بطرف دہلی مراجعت نمودہ مشرف صحبت پیر
 بی نظیر سلطان العاشقین خواجہ قلب الدین دریافت و حضرت قلب الملکہ
 از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملکہ در روزہ غزوئی بر می بودہ از زیران
 ہرج حمزہ بنا ساختہ بشغولی حق تبارک تعالیٰ مستغرق می ماند بعد و مقصد
 در ملازمت حضرت قلب الملکہ میرسد بکلمات و بدیشان بگوشل شیخ بدہ الدین
 کہ پیوستہ بندہ متعلی بود روزے در ایام ہر سات تمام راہ گل گرفتہ بود
 و شیخ فرید الملکہ روزہ طے انظار ناکردہ بر نعلین چوبین سوار بندہ مت پیر
 بی نظیر خودے آمد کہ پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بقلعہ آمد و ہن باز کرد
 در آن حال پاہو گل بدانش رسید و شکست از آنجا بر خاصہ بندہ مت
 پیر کہیر خود آمد آن حضرت بہرودیدنش فرمود بابا انسیدہ الدین پارہ

کلہیکہ دوست رسید و شکر گردید و عجب نیست که خدا این آثار را بکس شکر نرساند و است
 همواره شیرین خواهد بود و شیخ فرید اللہ سر بر زمین نهاد و دو گانہ شکر ادا کرد و
 چون از اینجا بازگشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر سے آید چون
 کمالا لش دروہی شہرت گرفت و خلق مزارعہ احوال آن صاحب کمال شہرت
 گرفت با بارت حضرت قطب اللہ و رقبہ بانسی آمد و ساکن شد بہر علت
 آن حضرت موافق وصیت خرقہ تبرکہ اش پوشید و بجایش یکینہ نشست
 چون خلق خدا تمام بقدیم بوسیش از دوام آور و باز بملکہ بانسی رفت از بجا
 کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبہ اجودہن کہ سکنہ اش تمام کورہاں
 داشت مزلج و بد اعتقاد بودند آمدہ در مقام خرابی آرمید و فرمود کہ این
 محلت کہ بفرانغ خاطر در اینجا مشغول مبادت حق تعالی توان بود بیرون
 قصبہ درختان گز و کریم و زریز و درخت کلانی اندانما گلی انداخت و شغل
 چنانچہ یکس ملتفت و مزارعہ احوال نمی شد ہمدان قصبہ تامل واقع شد
 و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
 کہ در کمال فقر و فاقہ میگذاشتند محرم آن حضرت آمدہ زجر کرد و فرمود فرید بیچارہ
 چکندہ رعنائی الہی رستی و پایش بندہ بیرون بیند از ند چون میت فضیلتش
 با طرائد کائنات رسید کہ نظر نور کشیش بر ہر کہ سے افتد باطلش بزرگ
 آخر رشید نور میگردد و طایبان اہل استحقاق زیادہ از ذرات آفاق یکبارہ
 بحضورش روحی آوردند فرمود یا ان جد اجد ایمانید و علحدہ و علحدہ حامل نمائید
 نقلست متصرف قصبہ اجودہن با حضرت ایشان خصوصتی داشت و پیوستہ

در مخالفت می بود چنانچه فرزند آن حضرت را میر بخانید و یکوش مبارکش
میرسید و عفت نمیشد چون رنجش او بسیار کشید روزی سه لانا شهاب الدین
پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را بعین نامدومی بد که
روز و شب از رنج متصرف نمید و زعم و غصه باشد شیخ حسامی در پیش داشت
برداشت و بر زمین زد متصرفی قصبه مذکور را در دستش گرفت و گفت مرا به نزد
شیخ بربید هنوز تا در زرسیده بود که جانشش برفت

آنوقت جوانی از شهر دلی متوجه اجد در پست تابخت شیخ مایب گرد
در میر شود در اثناء راه مطهره خوش شکلی بان جوان طاقی شده و دلش خوا
که باو تلقای گیرد می بدو التفات نمی نمود که نیت مذاق داشت و در
از سنازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه
بکمال عجبانی عشو و کوشه بکار برد اندک که دل آن جوان پر و میل نمود
آهسته دست بجانب او دراز کرد و در آن حال مردی را دید که پیداست
و پانچ بر روی آن جوان زد و گفت به نیت تو به بخت شیخ میروی و دل
بر فسق می نسی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و تنه
گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که به طریقه میل نمودی غذا اینجا
از فضل خود ترا نگاهداشت بعد از آن ویرا دست ارادت داد

آنوقت در نزدیکی اجد در پست قصبه امیت حاکم آنجا ترکی عالم بود و بار
داشت ویرا بمیر شکار داد و بود و تا کید بلنج فرمود که اگر در غیبت من این
کار را بپایه وانه آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میکند و بباران
 الحاح یاران باز آید و آنها سر و اودا گمان کلنگان طرزی رنند و باز طرزی
 زمان زمان بلند تر میشد تا از نظر نشان غائب گردید یاران بدنبال او بجمع
 متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمد و حال باز نمود
 شیخ فرمود باز بکنکند و حصار نشسته است برو و بگیرد رفت و باز از ریا
 و گرفت و آمد و سرور قدم شیخ گذاشت و پس که برو سوار بود پیشکش نمود
 شیخ به تبسم فرمود و حالا بر سپ سوار شو و باز را بنصاحب باز برسان انگاد
 بفروش نصف تعیش بن بیا و نصف خود بنگاه از تقاضا بر او حق برد
 میان من و تو درست شود ترک بیکو ز خبر باز شنید و بیفزاید آشنی تمر
 شد و بود روز دوم میرشکار رفته باز بگدازانید و احوال باز نمود آن ترک
 جوان این که است شیخ شنید و باز در ساخته بخدمت دوید و مریدیت
 و میرشکار نیز ترک ملائق کرد و مشرف ارادت دریافت و به تحسید
 و تقصید بگدازانید

تقاضا حضرت شیخ از بیدی بود صادق الاعتقاد و ابرار محمد نیشاپوری
 گفتندی از ولایت گجرات باد و سه کس که بیج سلاحی نداشتند بدلی می آمد
 در آئنا دراد قزاقان با مینمای برهند مقابل شدند ایشان باز پرسید
 محمد نیشاپوری بر خود گفت که با شیخ فرید حاضر باش بجز این سخن قزاقان
 شمشیر باز دست اقبال و گفتند ما را امان دهید و اگر نختیختند ما حضرت شیخ
 بدیشان چه نموده باشد

تعلات و ملک ملتان مکی بود و ثابته اعتقاد و اتحاد بودت شیخ و دانشمند
 بلا عارف نامی که غریبت و طبعی کرده بود و دیت تنگه سفید سپرد که چون
 بقصبة ابو وین برسی این نقد به پیش شیخ به نسی و نیاز عرض کنی و فاجعه
 است و ثمالی القصد چون عادت مذکور بقصبة ابو وین رسید بنیاط
 نگذرا شد که ملک خطی بمن نداده است که اندوی آن مقدار زر معلوم گردد
 نصی پیش خود نگذاشته و نصی پیش شیخ گذاشته شیخ به قسم فرمود میولانا عا
 حق بر اداری بدین در ویش درست ساختی که نقد نصف نصف کردی و
 مشرند شد و آن نصف دیگر نیز بنظر آور و پس حضرت شیخ فرمود این
 صد تنگه ترا باشد تا به بر اداری نقصان روند میولانا نقد را بدویش آن
 ایتار کرد و بیشتر ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگار
 از شیخ خرقه یافت و سیکه از او اعلان گشت

تعلات اهل حسد قلندر زنا پاک را پیدا کرد و چیز می آن بد بخت را مقرر
 نمود تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
 بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و با عتی و بران حالت بودی
 روزی همگی در انجا بودند آن قلندر چرم بوش آمد و نزدیک بایستاد شیخ
 بدستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملک جواب داد
 که بنده شما نظام الدین حاضر است شیخ در همان حالت میفرماید که قلندر
 حاضر است ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود و بخری در میان دار و التماس
 نمود آری باز فرمود حلقه سپند در گوش دارد و بد چنان بود نظام الملک

پیشتر شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا که ایدم گفتند بلی گفت یکبار دیگر
بگذارم باز گذار و پنجین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت پیشتر گشت آخر
آهسته بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه بیامه حضرت خواجه قطب المله الیه
بعد نقل من سیده و بود و به نقل من این چند که را بد و بیش نظام الدین
برسانی این گفت و آب برای تجدد و منو طلب کرد و دو گانه او نمود و در سجده
شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال شصت و شصت و چها
هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریخت بک شربت ای خوش خوردم بهر دوشینه بشنم دل حریفم بگرفت گفتم بسر و دیده دوم برده بود هر سحر بر آستان سر سبز نم بچو مرغ نیم بسن بر درت	روزی که ابروی من پاک درخت آباز ز راه دیدم بر خاک نریخت و اندیشه یار نازنینم بگرفت اشکم پر دیدم و استکینم بگرفت بر طریق دوستان در میزنم در میان خاک و خون پر میزنم
--	--

به شرق معانی مولانا فروغی عطار بدای زبده ارباب حال و تسوده
اصحاب قال بوده و نغمات غایبه کلاش با طراوت انتشار نموده است

که ام روز دل بهر ارم نگریت و اگر گفت که دل را بچو نتوانی بندم نشان یکیم پس همین که چون دلم بچه مشغول کم دیده و دل را که نام	که کوه دوست بر احوال زار من نگر ترا که دیده بر حال این نگریت بخیر شمع کسی بر فرار من نگریت دل ترا بطلبد دیده ترا بنواهد
--	--

بجوگان پادشاه پهلوی چون کردول پسر

مولانا قاضی درویش نامی بوده و معاصر سلاوی بجای بسیار خوشگوست و مطلع از

از بسکه آن جناح آزار می نماید

اندک تر رحم او بسیارست نماید

طرح طرانه بیانی قلندر و اتم الخیر بابا قاضی مرشد موبستان کیسیا بود و در قلندر

گرامی بازار از تلاش صرحت نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرتدش

جمع میشوند و سلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در او اعلیٰ حال خراسان آمد

چون بهرات آمد شرای که در عهد سلطان حسین میرزا بود تا بکینش نکر دهند بلکه

بطعن و متخرب باز روند چنانچه هر کس که شعر بوج میگفت میگفتند از خانه یا بگریخته

پادشاه بر زمین این بود که گفتگوی شان بطور دیگر بود و گفتگوی بابا قاضی

بطرز دیگر در آخر طرانه اشمن نشین گفته دان و سخن سخنان بطرز می شد

که همه پهلوانان عرصه سخنوری درستان بهر که معنی پروری تتبع و مقلد طرز

شدند مثل مولانا وحشی و عرقی و خطائی و حکیم زکائی و سیح و حکیم شغالی گمرزا

صاحب آن پانچویه را اندکی تغییر داده ایجاب بطرز خاص نمود بابا قاضی در آخر

حال از شهر به شریاب توبه کرده روی نیاز باستان روضه رضویه علی مرتضی

علیه الشیه و الشنا آورد و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت تاب

متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مظهر که در نوشته های

و افراد و حالات ضرور میشود اختیار کرد امینج باید نمود شب بتولی و در واقع

که آن حضرت میفرمایند قلندر می خندد پوش احوال مقلبیه است و تعصده و در

ما گفته برادر آورده مطلع آن قصیده را جمع کنند و صباح بر خاسته با استقبال

شناخته با عزت تماشای میاری ستوی بچنان کرد و بابا فغانی را در یافت و بموجب
ارشاد و میل آمد و تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت جهان مطلع است و آن نیست

نشان خاتم سلطان دین بوالحسن	گل که یک در نقش آبروی نه چست
نشان باد و ات از قلالتین پدید	شبان میزد و ماه من چنین پدید است
بشید ای بانه از میان زمین پدید	بلاک آن که ناز کم که چون برفت
بوی محبتی که در آب گل تو نیست	یار بول زبید من از کجا شنید
اینچه من میطلبم در چمن عالم نیست	گل خود روی مرا رنگ بنی تا و نیست
چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست	شبست و ماه به جای می باغ کجاست
بدین بهانه گز است بماند خویش	به بستر افتد و مردن کنم بهانه خویش

شهنشاه گردون و شنگاه سلطان فیروزشاه از بادستانان بهای بود
قلعه او و دینار با سخاوت تمام الی الی و هم تمام است بسیار عادل و باو دل بود
فقیه از اشعارش یک مطلع گفت نمود

خوهرم آفریده که از یار پیغمبری	آدل غنم زده یک طله بکافی
--------------------------------	--------------------------

منور و کشتا فریدون حسین مرزا ظاهر از سلاطین خراسان است بفرمان فضل
آرامسته بوده و یراست غزل

شوخی که در انما دل او مایل جفاست	عمر عزیز است چه حاصل که بیوفاست
نگر گز نشیوه چشم تو دم زند	گویند مردمان که عجب کور بیهیاست
گر بهسری کند بخلت نافه صفت	نبود از تو غریب که در نسل او خلاست
از ضعف دل مثال فریدون یکجاست	بیدار دل قوی که کس بکسان نه است

سر آمد سلطان کردون دستگاه نکته سیخ نیکو بیان فرخ سپهر بادشاه دین
عظیم ایشان بن مسلم شاه بن مالگیر بادشاه بود و گویند وی این رباعی
در حالت حبس نموده

دل است جنونت شرابش در بید	خو کردد باتش ست آبش در بید
هر کس که ناهوال دل بپرسد	آهی لب آرید و جو آبش در بید

رضوان نعم سنن ابو القاسم فردوسی سیزده سوم بحسن از دستان زاده ای
طوس بوده و چه تخلص وی آنست که مید نام دالی انجا باغی و غایت غایت
ساخته بفردوس نامیده بودند پدر فردوسی باغبانیش میکرد و وقتی عبایل
طوس بر وی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سرزمین
بگذاشت پرسید که اینجا چه کسانی هستند گفت شعرای پای تخت سلطانند
پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعرم
و از طوس آمده ام غصری گفت بنشین تا طبع از زانی کنم غصری مصرعی گفت
ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن مصرعی دیگر اسجدی گفت رع
مانند رخت گل نبود در گلشن مصرعه سوم فرخی گفت رع ترگانت گذر کند
یمی از جوشن مصرعه چهارم گفت رع مانند سنان گیو و جنگ
پیش بد چون غصری از تو این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال طوک
اطلاع تمام است پیش سلطان بر دران حال فردوسی چند بیت در صفت
سلطان محمود گفت از جمله آن نیست

چو کودک لب از شیر مادر بخت	بگهواره محمد و گوید نخست
----------------------------	--------------------------

پادشاه پسند نمود فرمود شایسته نامیده نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شایسته فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقد و در وجه جمله انعام فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته بتاریخ فقر او و بحیثیت کتاب شایسته از کتابدار پادشاه بدست آورد و در دست سلطان چندی بیت الحاق کرد از آنکه

بسی سال بروم بشه نامه رنج	که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر	پسر بر نهادی مرا تاج زر
و گریا و ریشا و بال و بودی	مرا سیم و زر تا بران بودی
چو اندر بنامش بزرگی نبود	بنام است نام بزرگان مستود

پس فردوسی گریخته در پناه اسپهبد چرجانی والی ولایت رستم از دست سلطان جبر یافت با اسپهبد نامه نگاشت شهنشایک که اگر آن قلیخان ابارگاه نامه بنویسد آنکه پریلان بیارم که ملک تریا بال کند اسپهبد جواب بر عاشیه نامه چاکمات نوشت پس از سلطان آن کلمات سلطان آرسه آن آراوده و رگدشت و قتی سلطان بمباد شاه دلی نامه نوشت و بنحو احوال حسین میندی گفت اگر جواب بمباد نیاید چه باید کرد و خواجه این بیت شایسته خواند سه اگر نه بکام من آید جواب من و اگر نمیدان و افراسیاب به سلطان را قتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم پس شصت هزار و بیست و شش هزار باده کرده با خلقهای خاصه بطول فرستاد و فردوسی در گدشته بود و برخواهرش عرض کرد و نزد دست رو گدشت گماشتگان سلطان چارهائی بر سر مرقدش که بر او مزد و نیشا پور دقتست ساختند و فاقش در سال چهارم صد و ده وقوع یافت

چو آمد به برج حمل آفتاب
 جهان شد پراگین افراسیاب
 سپاه اندر آمد سهی فوج فوج
 ز نسیم ستوران و ران پین دشت
 آتشش برآمد به پیش سپاه
 بفرمود تا بخش روزین کنند
 برآمد فسد و شیدن کرنامی
 بوقت نبردان یل او جسته
 دید و برید و شکست و بربست
 خرد باید اندر سر مرد سنگ
 انرشد کور خسر و یار نیست
 سخن بهشت از گوهرش هوار
 ز دانشش چو جان تر اما نیست
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 و گر گفت دانا که کرد خوار
 اگر باز خارست خود کشته
 مگر تا چو کار سے جهان بدو سے
 از زخم سنان پیش زخم زبان

جهان گشت با فردا این دتاب
 دریا و گشتی بجز شیشه آب
 بد انسان که بر خیزد از آب موج
 زمین شش شد و آسمان گشت
 در آهین بگرد و کرد سپاه
 دم اندر دم نامی زین کنند
 سپه چون سپهر اندر آمد به جاسی
 بششیر و غنچه بگذر و گشت
 یلان را سر و مینه و پای دشت
 نه پوشیدن جامه رنگ رنگ
 بگیتی کس او را خریه اری نیست
 چو بر جا که بر دو با شته بکار
 به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
 با از دو سندان می که نادان بود
 بسان درخت ست تا پایدار
 و گر پنیاست خود پرشته
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 که این تن کند خسته و این روحان

در شتی ز کس بشنود نرم گوے
 که تیزے دندے نیاید بکار
 سر مردے بر دپارے بود
 بدان آنکه یابی تن ز درسد
 چنان زی که مور از تو نبود بدرد
 همان خواجه بیگانه و خویش را
 بشوشت و مان گریدی کرده
 چنان گفت با پور خود پیلتن
 که هر کس نهد دام در راه کس
 همان یادگارست و مار نقتنه
 بنام نکو گر بیدم رود است
 اگر چند مان بیاید شدن
 چو جوی همی زمین سدرای پنج
 اگر خود ز نو لاد و از آهسته
 یکی جامه دارد و همان سال و ماه
 بگرداند آنرا درون و بیرون
 هر آنکس که دارد بگیتی امید
 گنج آنکه بر سودا جشش با بر
 زمین گر کشاده کند از خویش

حق انوار است باز نرم گوے
 بنرے بر آید ز سوراخ مار
 سبک سر همیشه بخوارے بود
 زیاری اندیش در ذر گزند
 نه هر کس نشنید ز راه تو کرد
 که خواهی روان تن خویش را
 که آزرده کردے چو آزرده
 که چه را باندیشه خویش کن
 سنجام خود مانند اند رقص
 ز مردم نماید جبه گفتنی
 مر نام باید که تن مرگ رست
 پس این شدن نیست باز آمدن
 که انجام مرگست و آغاز پنج
 زمانه بسوایان بساید تخم
 بروش سپید و دروش سیاه
 بدان تا بگردیم ماگو نه گون
 که بچند خراست از نخل بید
 گنج آنکه بودی شکار
 نماید سدا انجام و آغاز خویش

کنارش پیرانه تاجداران شود
 چه افسر بود بر سر تا بر چه ترک
 چنین ست کرد از چهره رخ بلند
 پوشادان نشیند کعبه با کلاه
 منه دل برین بیتی چای پوس
 که او چون من دچو تو بسیار دید
 تو ای خفته از خواب بیدار کرد
 بخانه درون خواب دور گوز خواب
 تو خوش خفته و مرگ بر خاست
 بر این رفتن اکنون بیاید گریست
 ترا برون ایدون فراوان بماند
 یکی پند گیر دور آو بگوشتش
 تو تا زندگ سونی میکی گراست
 بر سر از غذا و میازار کس
 میازار موی که دانه کشتست
 چه گفت آن سخن گوی با آفرین
 سرنا نملایان بر او شد اشتن
 سرشته خویش گم کرد و رفت
 ز نایاک نهاده مدارید امید

برش بر زخون سواران شود
 اندو بگذرد و نیز پیکان مرگ
 بدستی کلاه و بدستی کنبه
 بخم کندش ز باید ز کاد
 که گه آبوس ست و گه سز و س
 بخواند سبک کشتی آرمید
 که بشد پاک عمرت بخواب و بخورد
 به بیداریت بس که آید شتاب
 سبب خونت را شکر آراسته
 ندانم که انجام این کار چیست
 کسی نامه جاودان بر خواند
 به نیکی بیارای و پدر اکیوشش
 مگر کام یابم بدیگر مرا س
 در دست کاری همین ست و بس
 که جان وارد جان بشیرن شست
 که چون بگری مغز دوست دین
 و ز ایشان امید بهی و اشتن
 به حجب اندرون مار پرورفت
 که زنگی پشت ستن مگر و سپید

رندگو هر ان بد نباشد عجب چو پروردگار شش چنین آفرید بزدونیک برود وزیر دوان بود نه از آمدن شاد بودنش هم	سیاهی قشاید بریدن رشب نیایی تو میربشد بر دوان کلید لب مرد باید که خسته ان بود نه از آمدن شاد بودنش هم
--	--

محمد صادق القای میگفته که صاحب شایسته سینی فرود سی مالک این بیت است
که شالش نمیتوان گفت

بدنبال شمش کیه خال بود	که چشم خودش هم بدنبال بود
------------------------	---------------------------

این بیت نیز در صفت همان معشوقه است

بهم بیت سورا بصد پیش و تاب	اگره داد شب را پس آفتاب
----------------------------	-------------------------

مرجع افانسل والا و تنگاد شیخ ابوالفیض فیضی ملک اشعرا سی الکبر بادشا
در کمال فضل و نظیرند آشته چون تفسیری نظیر نطق بزبان عربی تصنیف نمود
در فکر افتاد که بجای بنیم الهی چه نویسد میر مرگفت کلمه که خود را بنویسد
و همچنان کرد و متواضع اللهم نیز در علم سلوک بی نطق بلغت عربی تصنیف
کرد و شنوی نظم و دیوان شعرش متداول است چون نواب خاجان
بامراپچی گرمی پیش شاه عباس رفت پادشاه پرسید که سرآمد شعر است
بندوستان کیست گفت ملک اشعرا شیخ ابوالفیض فیضی است گفت از شما
وی بخوان نواب این بیت بخواند

بانگ صدم درین شب تار	پس معنی خفت کرد و بیدار
----------------------	-------------------------

پادشاه آفرین کرد و بنایت محطوط شد و متنویش طلبید و آب زر نوشت

و این بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفت صفت گرفته	حیرت رو معرفت گرفته
با قاشق سریت من تیر و نجت را	مانند هندوی که پر شد درخت را
نماند که به شب وصل میفرار از را	سبیل طلعت آن ما در دبار از را

گویند روزی شیخ را بنحاطر میگذرد که در فنون فضاصل از سعدی مشیر زاری
کتر نیستم چون دیر ابرین بیت سعدی

برگ درختان سبز و نظر بهشتیار	هر درختی و فرتی معرفت کردگار
طبیعیای نور نازل شد مایه بینی بگویم در توحید تا بر مایه نور نازل بشود	
این بیت در توحید بگفت فیضی	

در هرین موی که به بینی خاموش	نواره فیض اوست در جوش
و روی آسمان کرد اتفاقا ز غنی از بالای سرش میگذاشت پندال کرد و	
بر روی شیخ افتاد بسیار بیدماغ شد و گفت شعر فیهی العالم بالا معلوم	
مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بوده از دانشمند ان خطه تربیت از دست	

شرح جفای دوست نه بهر کجاست	مقصود و ذکر دوست و گرا بکجاست
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام	گدا ای کو تو اگرم بر آسمان شده ام
موی شده ام بنحط مشکین قم او	گو بخت که آیم بزبان مسلم او

مولانا فضل بیرومی نقاش بوده اخه عثمان غریمیت بر صمد شاعر
منقطع نموده با مولانا گلشنی در خیابان بهرات بدریه و نهرل در جنگاشت
شغولی میکرد و بخشش و لکناست و حاضر سلطان حسین میرزا انبلیع ویراست

ذات گفتار برگزیده دارم نهایت	با دربار که پیشتر قوت گفتار است
شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات تخلص فرامی و بهیمایی و بدعا	نظیر نداشته چنانچه طرفه در حق او گفته اند
دیو شیطان صفت ابو البرکات	جای او با دو بختمین در کات
نوبتی تحت بهیمایی از دو واقع شد که تحریر آن نهایت بهیماییست چنانچه از برعم	گشتن سلمان تالاب ستقا است نیاد و در گرفت بعد از بدنی شخصی دیگر
درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این تالاب قضا سخت بد معاش و	بهیماست بادشاه فرمود هر چند بد معاش و بهیمای خواهد بود از قاضی اهل
بزرگ مرتبه خوش بهایشش و با میا خواهد بود از دست	
با من این بیدادگان نامسلان میکنند	که از دم گوی بکس و کافرشان میکنند
شوخی بیباک او از غم غمخواران شده	به دل بردن عشاق چه طوفان شده
درین چمن نم از بلبلان زاری کی	ولی بزاری من نیست از بزاری کی
شاعر و الامتاق ملا فزید کاتب یلغار است از شرای سلطان سحر	سلوک بوده فقیر بیگ مطلعش آگفتا نمود
دل بنگران و آن اهل خندان گزید	کار بر بکس که شدنگ از سر جان بگزید
قصیده مرزبی شاعر نامیت و معاصر مولو سے جاسے ویراست	
ای دل از آن دهن طمع خام میکنی	خود را بر دم هیچ چه بد نام میکنی
از شرای برات است و از سخن بجان خوش ابیات مشمول نحو اعلی شاه عباس	ماضی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات از دست

امشب از شعله کبریم بکبریم میسوخت هر نگه که موجه خون بکبریدون نهاد نزار با قفسه خورده ام که نام ترا مسکین بی دوش جان بد او نیاید ما برترگان تماشا دیدیم بر سر خمیده بود چون تو رختی گویی این مجازده خوانده بود	بر من وزندگی من دل نامی نیست بیمایل دوست سوی چشم گریان نیست لب نیارم اما قسم نیام تو بود که امشب چراغ زندگی ما را زبالین چون تو رختی گویی این مجازده خوانده بود
واقف و تیره نمندان شاکر و مکیم شغالی امام قلیخان والی شهر از وظیفه معین داشته و میر است	
خوشابه فرستند بهم چشم دول من	چون کاسه که منسایه بسایه فرستند
زینت مجلس سند صاحب اوجی فرزند بلا قید میثاقی بوده سنا کن نیست پور از دوست	خوجی شاعر پر شعور
حرف تلخ از لب محلت نشنید کسی	دو دو از آتش یادوت ندیدت کسی
نخود پر شعور میر محمد حسین معقور سیاح پرویز بن جهانگیر بادشاه و دیوانش متداولت از دست	چشمش گهر بریزه بوده ملازم شاهزاده
خلک بیکه کام رند و درواشام میکرد دل ناک از سر شکار یه تو بار بکشاید	عسک کو خواب احت کج امشب بام میکرد ز شبنم خنجره ابرو گزار کار بکشاید
کاخ خن آبر ایاخته شاعر و ماهره قاطعه فقیر از ان جمله این دور یاعی می نگارد	اساسیه لشمار خوب دارد
ای از تو و فاجه مهربانی نایاب بمن تو حیات جاودانی لیکن	میوصل تولدت از زندگانی نایاب مانند آب زندگانی نایاب

آرامش به باغ و عذریبان مسرت	باران به نیش طاعن باده پرست
اسباب فراغت همه در بهر لوده است	بشباب که خیر تو هر چه می آید است
فروغی از روشن طبعان کشیده بود و از سخن بسنجان خوش فقریر یعنی باب دل جوست این مطلع از دوست	
گردن آرزو کند آن گهر یگانه را	رفق کمان باب و بهر جواب جای را
ملاقاتش ابهری ابر قصبه است من توابع اصفيان در سال هزار و سی و چهار در گذشته از دوست	
باستان بزرگان چو حلقه پرد بانش	که ای دل شود سلطان مفت کشور بار
چو خواب ناز کند در بر آن پری رویم	شود تمام مال استخوان پولویم
شاعر سمنه ان محمد ابراهیم فیضیان پسر محمد حسین ناجی است در عهد بهادر شاه امین پاسبانی و او آبا و جدش در عزیمت و شاعریست و خط می نویسد و دستگاه تمام داشت از دوست	
عصیت که چون معدن زار رخا فرود	چو هست میت و زنی از دهن چنان بسیار فرود
فاضل و شاعر عالی مرتبت میرزا عطر است به مجلس موسیقی هم سخن میگفته از مراد مالکیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده	
جز ترک عشق باز تو نگاه چاره نیست	آخر دلیست جان من باین شکوه از نیست
آمدن از منی شفیق آفتاب شد	فطرت میوش دیده که تاب نظاره نیست
خج مرغکان بخت آن زگرش تابه گشت	چشم زخم عجیبی این من دیوانه گشت
نه تو بنگرشی من از نظاره مجلس	منمست بر نگاهم قره راتعاب کردن

از انجلی و شایع بنوعی نشنود بازی کوشی

مهر و صفت فرخنده سیر در شاه یافته شد و بسما

شب که بر دروازه دایج بگریه ساز می نشست

دل که هرگز نداشت از بوسه ناز و مایه

بانه ساز و نه چنین بزرگتر نم کرده اند

محمود یک شب سوختی متافرن است بجهت میگذرانید این مجلس از دست

مردم از غم سخن از دقت غم و پنهانی

میرت بن الدین حسین فائض افق و تیر و منی بند نیست و بدو بر سر شاخه سیر

سهرزادی و پیر است

سرت نگار و چشم سیاه کیست

فرشاده و از در پیدا اسد و فر و بود و تیشی میان شاه و با بکار ام قدسی و شاه

شب که انام و بهمان مرد و نیست خود است

بپایش بپوشد و رنگ جناح سرخی و دایه

شاعر و پندیر عالی دستگاه و سیر منس الدین سلمه احمد فاجایی و بلویت از اولاد

امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مرزا فائض الافشارش و جواد

دیگاه حضرت قطب الدین محمد نجمتیار کاکلی رحمة الله علیه و اقصی دیوانی و از

شعری هم گفته متعفن کیفیت حسن و عشق بنوی پسر سه رارام چیت نام

ساکن غلیم آباد که عالی و روانه جمال پری شمال بود و دوبر سر و پرو کاش

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش گروم که هر جا چاه گر بود | سر باز را و باز ابر بود

آخر اتفاق گنجد امیش بهیچ خودی که شال خیال آینه تمثال ادب و افتاد
هر دو شیفته حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدنش
موقوف شد مشتاقان باتش فراق میسوختند و ملکی عروسش از دست میبردند
تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها دقت یافته با عروسش گفت
که را بچند در تنگ غرق شد بجز دشیدن آبی کرد و مرد اهل قبیله اش
در عود و منزل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان
زبان میزد و بگرد برق بجای سومی میشتافت تا آنکه را بچند بجای آمد و تا کیفیت
عروسش و کیفیت برآین شعله را بچند گویان از خاکسترش شنید در اینجا خطاب بودی

گفت ای دوده از مقصد فشانم
بحرف شعله تالاب بر کشود
شنید این مرد و چون آن بی بی
ز مرد و زن روان فوجیش در پس
پس از طاع مسافت آن دل انگار
گفت خاکسترش چون نظر کرد
گفت ای جان فداشش به جانم
بدینسان در سخن بود آن دل انگار
برآمد شعله چون برق درخشان

ادای شکر تو کس تو انم
باب زندگی را هم نموده
سبک بر خاست ز اینجا چو غوغا
که دارد مهر جنگ شعله باخس
قدم افشرد و بر سر منزل یار
ز گردون دود آه او گذر کرد
تو خاکستر شوی من زنده مانم
که ناگاه از کعب خاکستر بار
بزرگ برق هر سو شد شتابان

<p>بجز زمان نامرغوش افتاد و بگوش بگشت ای آرزوی جان بیتاب مرا غیر از تو چیزی نیست در خور بگشت این را و سوزش گردد آهنگ از آن سو شعله خدای بر دور کار</p>	<p>در شادی کرد خود را بهم فراموش من مجور در یاب و در یاب زردی همه با من گرم بر خور کشد تا چون دل گشاید به نازک بهم پوست آخس یار با یار</p>
--	--

من دیدم غزل

<p>ناله هر اسوخته شد باز دل شسته قدیر خیزد به پیش توان دانستن زلف مشوق ز من سبیل فرو دس از بادل خویش اگر عشق اندر زیم بجاست بسکه بودیم بر آه طلبش گرم نیاز مرده اش بر دیک چشم زدن دل زعفر ز ناله چند دمی خویش را بیا و کسی بکار خویش آرد عشق من چون حسن چون امرو صاحب شگاف نیست در عالم بشاخ سرو قمری میکشد آه شیر بار</p>	<p>میرسد بوی کبابم به شام آرد حسن محبوب تو میخوایست چو من آید زاهد الطعنه من هر سر می سودا که درین آینه دیدیم رخ زیبای داشت به رخ ز من ناز می بالای در فن و لیر شیش بودید مولا و لا نمیرسد اینجا کسی بد او کسی خناده لبست و من رفون خود بر دم زرد بدستی زلف او دارم در دست بهبود انا الحق میزنم و من در گویا بر سر دار</p>
---	---

حسرت القاف

سلطان العاشقین بران ابو اهلین حضرت خواجه قطب الدین محمد غنیان
 او شی رحمة الله علیه زنده قصه او ش بود و در زندگانی که در بر ز گوارش

خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نمود و طلب الملهه یک نیم ساله
 بود و مادرش که بالفیس نامی و مریم نامی بود می پرورید و تیار را خواش
 میکرد و چون به پنج سالگی رسید بسیار بود صلاح نام و والده بسیارش را در
 طلبیده و پاره حلقه او چینی نهاد و خواجه را برابر او معلمی فرستاد تا نگاه دارد
 پس از او شنید و چار شد و بر نورس بود که این پسر را کجای می بری گفت
 این طفل از اصحاب صلاح است و در دمان در بابا فلاح پدر بزرگوارش
 از سر گذشته است و در سه و در کمال صلاحیت و نهایت عفت و گفته
 که این طفل را بکتب ببر و معلمی صلاح بسیار که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
 پسر این تقریر شنید فرمود که این طفل را این و اگر از تابیش معلمی برم که برکت
 انقاسش تا شیر کمال بخش و تفقه بحال این بواجبی نماید می گفت که حکم
 مرتبت و اینجاست که بود شیخ اباحض نام کمال عبادت و ریاضت و سب
 آن پسر خواجه را آورد و بدو بسیار فرمود که این طفلیست مبارک و بزرگوار و تقابل
 و مبارک یکی از او مبارک باشد و خواهد شد شفقت تمام کلام مجیدش بسیار
 شیخ بدل و جان قبول نمود و از انجا بازگشت شیخ بسوی خواجه توجه گشت و
 فرمود ای پسر پسر که تیرا اینجا آورد و پیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
 که والده من مرا بسیار پرورده بود که پیش معلمی بر در آید و از این پس
 بابرکات ملاتی شد و مرا بدست قدم بوس شما شرف گردانید شیخ علیه السلام
 فرمود که ای فرزند آن پسر خضر علیه السلام بود که ترا آورد و بسیار پرورده
 همین تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه با خلاق ظاهر و باطن آراسته و پر است

و در آداب شریعت و طریقت و مقامات دینی و حالات یقینی فایز شد چنانچه
 یک ساعت از مجاہدہ و ریاضت نیاورد و بیست و پنج قاسے و تسبیح
 مشغول بود و ناگهان زبده الاولیاء و خلاصہ الامتیا حضرت خواجہ معین الدین
 قدس سرہ انجارید قطب المشرق ارادت پیشکش مشرف شد و خلافت
 یافت در آن ایام بہت سالہ بود و مریدان را پرورش کما یغنی می فرمود و شایانہ
 در صد و پنجاہ رکعت نماز بنیاد گذارد و بیست و ہزار و دو ہجرت رسول علیہ
 السلام ہر شب فرستاد و چون مادرش در یافت کہ وی ارادہ زیارت
 بیت المقدس فرمودہ و خبری سالہ ہم اذن مقام تہ تکلیف تمام و رجاء لکاحشر
 در آرد و وی جمال با کمال داشت حضرت خواجہ را از مہر شریعت و سبب بعثت
 سلسلہ مجتہدی بدو روی نمود و ہزار و دو کہ بر حضرت رسالت پناہ صلی اللہ
 علیہ وآلہ وسلم فرستاد و شب فوت شد مریدان آن زبده الاولیاء
 احمد رئیس نام نجواب می بیند کہ الیو اینست رفیع دخی انہوہ در حوالی آن
 جمعیت و مردی کوزانی کوتاہ قامت درون درون میروید و پنیامہا می
 میروند اندرون میگذازد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت کہ در آن ایوان
 کیت گفت در آن ایوان حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم است
 و این مرد کوتاہ قامت عبد اللہ بن عبد الوہاب و در رئیس مذکور نزدیک عبد اللہ
 رفت و عرض نمود کہ حضرت رسالت پناہ انما من برسان و گو کہ پیغمبر ہم
 بیدار پرانوار شامش شوم عبد اللہ درون رفت و بیرون آمد گفت
 یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید کہ ترا ہنوز اہلبیت آن نشدہ است

که بر این مبنی برود سلام علیکم بر قطب الدین بختیار کاکی اودهی بیسان و بجا که
 هر شب تنه بر من ارسال می نمودی سه شب هست که نرسیده چون رئیس از
 خواب بیدار گشت کینیت حال آمده بجانب حضرت قطب المله ظاهر نمود
 آن حضرت دانست که این تقدیر را حسب معیت فی الحال منکوحه خود را مطلق
 گردانید و مسافر شد و بجا او رسید و صحبت عارفان آن زمین را مثل
 شیخ شهاب الدین عمر سرودی قدس سره و شیخ اوجده الدین کرمانی
 و سایر مشایخ و کبار آن دیار در محفل علیهم السلام یافت و خطبه و انوار
 برداشت و در آن زمان شیخ بلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان
 مراجعت نمود و آنجا رسید و بود با حضرت قطب المله سودای غلیظه داشت
 چون قطب المله شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
 بدر الخلافت دلی توجه فرمود هر دو بزرگوار غریمت دلی نمودند چون بلال
 رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را در یافتند و چند می یلجا بودند و ذوق تمام
 صحبت یکدیگر می ربودند و در آن زمان در خطبه ملتان قباچه یک ترک
 بود و آنکه مدعوی چند از جانب غنق در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره
 کردند و پناهی خلق دست از جان بگرفتند قباچه یک پیش حضرت قطب المله
 آمده دست عارضا نمود آن حضرت تیری طلبید و دست قباچه را در فتنه نمود
 وقت نماز شام به برج حصار برود و جانب کفار بیدار از قباچه پنهان کرد
 همان شب آن قوم شوم از آن فرزندم فرار کرده تا پدید شدند حضرت
 قطب المله بعد چند روز بر خلاف و از الخلافت دلی تنویر پدید شد و حضرت شیخ

جمال الدین تبریزی علیہ الرحمۃ بجانب غزنین غرمت نمودن و قبا چند مذکور
 بالخاص تمام التماس کرو کہ چند گاہ دیگر سایہ برکت درین مقام باشد
 آن حضرت ملتفت نگشت و فرمود کہ این مقام در حیاست و پناہی بہار الدین
 رکریا خواہ بود و چون بدلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین مجدد شکر
 بہا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عطا معرفت
 شیخ نجم الدین ناگوری قدس سرہما اتحاد تمام پدید آمد و ملاقات یکدیگر
 نورسندی بودند ہمدان ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشارت بیعت و ختم
 پاک بان حضرت مشرف شد و عمر عزیز در خدمتش بسر برد انوار برکات
 حاصل نمود و خواجہ قطب الملکہ بہ حضرت معین الدین الملکہ والدین رحمہ اللہ
 علیہ کہ در آن ایام خطبہ اجمیر بود و رعیت متقن اشتیاق و احراق فراق
 ارسال داشت کہ اگر بہ بشارت اشارت سرور فرمایند مشرف بای ہوس
 حاصل نمودہ آید آن حضرت در جواب نوشت کہ قرب جانی را بعد مکاتبت
 مانع نیست بسلامت و صحبت ہما نمائید چندان گاہ ہمان طرف توجہ نمود
 خواہد شد چون آن حضرت از خطبہ اجمیر بدلی تشریف آورد قطب الملکہ
 در خواست کہ سلطان شمس الدین را کہ مجدست و روح تمام داشت اعلا مقام
 آن حضرت مانع شد کہ من محض از برای ملاقات تو آمدہ ام ارادہ عام خاص و
 عام مرا خوش منی آید و زیادہ بردوسہ روز نخواہم بود باین جہہ اباسے
 تمام آن حوالی بشارت ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین
 کہ بعد وفات شیخ جمال الدین محمد نظامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلام

شهر لوی و او بود بسبب جسری که تمام شهر اعتقاد بخدیست قطب الملة
 داشته اند بنیاد تا آنکه پنجاه معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
 روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه اول تشیع فرمود پای بر صفه نهاد
 استاد نمود و بان تاکید میکرد ایشان را بفرید و چنانچه باید بخدیست
 نیافت و بطریق محبت و مودت قدیم و نیافت معین الملة بر فرمود که
 ای نجم الدین ترا چه پیش آید تغییر ساخت که منصب شیخ الاسلامی ترا درسد
 غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بعد از
 در آمد و گفت من همان بنده غلصم که هر روز قدم شما را سودم اکنون مرید
 دین شمرده امشده اید که تمام خلایق و مشایخ و هر لوی متوجه اند شیخ الاسلام
 هر کسی به برگ تیره هم ننخند و حضرت معین الملة تبسم فرمود و گفت نجم الدین
 خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بخدیست را بر ابرو خود و بخله اجمیر می برم
 بر چند شیخ الاسلام برای ما حاضر ابرام نمود آن حضرت قبول فرمود و آن را
 شیخ فرید الملة بخدیست حضرت خواجه قطب الدین سے بود سعادت است
 حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بنقیه را شایسته
 بقیة آدود که تشبیه نه خیر سدره المنته بگوید و این مرید جمعیت که حاضر بود
 در ایشان را بر و شن بسیار بعد از چند روز بهست اجمیر مراجعت نمود
 حضرت قطب الدین غیر برکات ساداتش همراه شد اگر چه و همه شصت
 غوغا بر آمد گرچه وزاری می نمودند و خاکپایی خواجه قطب الملة بزرگ میدانستند
 چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

بدترین مقام بایست که خلافت از برون آمدن در اضطراب و غراب نذر و اندام
 که چندین دلهای خواب و کباب شود و بدین شهر را در پناه تو گدازد و ششم و هفتم
 چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمہ بندست معین الحق
 شتانت و عرض نمود که خواجہ قطب الملک را بعین جاباید گذاشت آن حضرت
 قبول نمود و حضرت قطب الملک و الدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب
 طریقے بود کہ نذر و نیاز کہ قبول بنے فرمود و فلو سے نزد خود نیگداشت
 و استراق تمام داشت چون وقت نماز آمد سے چشم از مراقبہ کشودے
 و غسل فرمودے و نماز ادا نمودے و آخر عمر تامل نموده فرزند ان پادشاه
 ستودہ شدند پسر خرد و شیخ محمد ز نام داشت و پسر کلان شیخ احمد و غیر سفت سائے
 بر رحمت حق پیوست مادرش جبرئیل دفرع می نمود چون آن حضرت آواز
 جاگذازد نوحہ شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید کہ این آواز پر سوز
 از اندرون خانہ ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد کہ شیخ احمد فوت
 شدہ باور او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست بر ہم بود فرمود کہ اگر
 پر رحمت او و وقوف بودے از حضرت عزت چند گاہ حیات او خواستی
 و حق تعالی اجابت فرمودی بر اعلوٰ نگشت و مادرش از گزینہ منع
 کرد خود ہمراہ قبتہ مستغرق شد در خانہ اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
 کس بودند و ہمہ سایہ بقا بلے بود مسلمان شریف الدین نام چون بخانہ
 آن حضرت رسید و سہ خانہ شدی حرم از زن بقال معلوم کہ گاہے بخانہ
 آن حضرت می آمد نیم تنگہ کم و بیش و ام گریختے و قوت فرزند ان و شایقان

کردی و حضرت قطب الملہ را ازین حال خبر بودی چون توحی از قریب رسید
 او انودی روزی ازین شرف الدین گفت کہ ای بی بی اگر من نباشم
 قرض عہد ہم کار شما ہلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را اگر ان آمد و با خود
 عہد کرد کہ بعد ازین از وی قرض نستانم روزی آئینغی بہ حضرت قطب الملہ
 ظاہر کرد آن جناب زمانی منابل شد و فرمود از وی قرض نگیری و اشارت
 بلفظ طاقی کہ در حجرہ متبرکہ اش بود فرمود کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم بگو چند
 خوابی گزیده کاک ازین طاق پیر آید و متعلقان را نصیب گردان جسم
 آن حضرت از ان طاق گاہ گاہ گزیده بیرون آورد و بخشش مے نمود
 احوال نیز در مقبرہ اس بہان نسبت کاکہای پرند و نصیب مجاوران
 و مسافران می نمایند حضرت قطب الملہ را دعای رسیدہ بود کہ ہر کہ آخر
 شب در گوشہ خالی مسجدی دو گانہ بگذارد و آن دعا بہ خواند حضرت خضر
 علیہ السلام بد و ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفتہ دو گانہ
 گذارد و آن دعا بہ خواند چون از مسجد بیرون آمد پیری عوزانی بر در آن
 مسجد دید وی پرسید بی کمان اینجا چہ میکنی آن حضرت احوال ظاہر کرد
 گفت خضر را ملاقات کردہ چہ خواہی کرد و گردنیا می خواہی گفت خبہ گفت
 پس فرقت دہشتہ باشی گفت لا ادرہمین بودند کہ پیری پر نور با حضور از گوشہ
 مسجد پدید ارشد و نزدیک آن پیر قبل کہ حرف می زد آمد چون وی اورا
 دید دست حضرت قطب الملہ گرفتہ بد و سپرد و گفت کہ این مردنہ دیر می خواند
 و زرادنی دارد اما از وی صحبت تو میداد و قطب الملہ ازین حرف در نیت کہ

این سیه حضرت علیه السلام است و این پیر و بکر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند از آن باز حضرت علیه السلام اکثر ملاقاتش سے آمد
نقل است سلطان شمس الدین از دیر باز بخاطر داشت که نزد یک شهر حرمی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض از دیر رسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم در محلی سوار است و
میفرماید که ای شمس الدین اگر میخواهی وضعی بسازی و مردمان را فتنی
از دیر رسد و اینها بساز که من استاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملک فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمد
عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم با شما میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله و سلم اشارت عرض فرموده اند مصلحت است که نزد بیانی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملک را با شما در یافت
و بیابا بس مشرف گشت می آید که نشانه از رسم اسپ آن حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم در آن زمین برآید بود و نیز آبی متخرج گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود و حوضیکه انی یوم جاریست و گشته
از مردان غیب در غرکت و خلوت بصحت حضرت مشارالیه می رسیدند
القصه و زنی توالتان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت می خواندند
قرو گشتگان منجبه تسلیم را بعد هر زمان از غیب جامی و دیگر است
نوبت خواندن صبح اول جان بخت تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع
باز زنده میشد و وجد میکرد و در بحالت سه شعبانه روز گذشت شب چهارم

جایش و در گون گشت بسیار گشت بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای
 در کنار شیخ بدر الدین غزنوی در آن زمان شیخ حمید المله عرض کرد که حال
 مخدومی نوعد گیر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدوم
 بنشیند فرمود که خرّقه حضرت معین المله و الدین قدس سره بن صیده است
 با معلامی خاص و عصا و نقیلین چوبین شیخ فرید الدین سنود خواهند رسانید
 درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت نمی بیند که روح آن حضرت
 بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بگشود دید که محق پیوسته بود شیخ
 حمید الدین علی الصباح و رویشی را بخدمت شیخ فرید که دوران ایام خطبه
 انسی بود فرستاد شیخ هرگز و بی کرده بود و را نشان راه آن فرستاده ملاقات
 شد رفته سوم میرقد خواجه قلب الدین آمده رو بچاک مالید شیخ حمید الدین
 و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرّقه مبارک شیخ فخر الدین
 قدس سره پوشانیدند آن جناب همان معلامی خاص گسترده دو گانه ادا
 نمود و در خانه حضرت قلب المله جلوس نمود این واقعه روز و شنبه چهارم
 بیج الاول اتفاق افتاد و مرقد مبارکش سیاحت هفت کرده و امرش در بی
 زیارت گاه خلایق است من ارشاده غزل

ای بگردش مع رویت عالمی پروا	درب لب شیرین تو شوریت در خانه
من بچند می شنائی منورم خون جگر	آشنایا حال نیست و امی بر نیگاه
قلب شکین گزنگانی میکند عشق کن	عیت بود که خطائی میکند دیوانه
مقرب بنا حضرت پروردگار فاسم انوارش بر پیش معین الدین علی است	

انوار سار فش شربت را روشن ساخته و پرتو نورشید به اعیان عالم را
از تاریکی تعلالت نجات داده و خرقه آتش خضرالدین خلعت ارسند
شیخ صفی الدین جمعی از دولتی قدس سبب یافته شبی از شبها بخواب می پسند
گویند نه رعیت میکند این واقعه را با پیر خود به گفتن شیخ مشارالیه از آن روز
دی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشارالیه بسیار قوی جذب بود و چنانچه
اکثری از علما که بخلافش از علما برخاسته متفرق افش گردیده و زمره
مرید افش و اصل شد و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش زودتر فرار
کردی و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش نشستی و ذات
آن جناب در سالی ششصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده
مرقدش در حراست و این ابیات از وی

نیتوان خبری دادن از حقیقت دوست	دلی ز روی حقیقت حقیقت همه است
سخن بلند شد اکنون بلند میگویی	که خاطر من بهو ای بلند بالا نیست
به نیم شب که هست خواب خوش باشد	من خیال تو در دانه های او در آلود
اندین در جزو کل محتاج یکدیگر شده	عکسبوی میشود پیغمبر را پرده اول
چو آفتاب جهان تاب ظاهر است خست	حجاب آیه جلیست و غایت کوری
بیا مجلس ستان وجود کن بستان	شراب ناب انا الحق ز جام منصوب
اگر ز جام محبت بحسب عمر ترست	بزرای قیصر و خاقان هزاره غفور

اوزنگ نشین کشور توحید مقالی و شاعر خندان شانزده دار اسکوه قاورمی
برادر عالمگیر بادشاه بن شاه جهان جمیع البحرین رساله حق نما از تصنیفات و دست
کوب

تا حاضر نقاش در قصه چهرش جمع بود	چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید از خویش بریدن چو مبارک نذر بود
<p>مولانا قبولی مرد فقیر بوده و غسولی فردوسی می نموده شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی شیخی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میرود و جهت بختیز و تکفین چینی نه از دم دیوان مرابع پیش سلطان محمد صاحب تذکره اشعار که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید و انماس خواهند کرد که مراد و گورستان سادات مصرح و دفن کنند چون مشارایه خبر گرفت وی در گذشته بود باری و معیش بجای آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع سرور قی برآمد</p>	
اگر قبول تو یا هم تسبوه دوزخ	بهر دو کون چون با قبول نتوان
<p>میرزا ابراهیم قانونی قانون خوب می نواخته و در اکثر مشاغل و شکارها داشته نه یسند نامی بود و معاصر مولوی جامی خوشگوست و از دست</p>	
آمال نمود و لغز و زوایا بدودن	کار هم سیه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه تو آیم روزی	آن روز که دام روز خواهد بودن
<p>مولانا قانعی فصاحت یکم دوزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار دارد و میگفته از دست</p>	
یارم ز غمزه تیر و ز آبرو کمان کشید	از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید
<p>مولانا قاسمی از شعراست و نیکو او است در معاصر سلطان حسین میرزا مرفع مقوه داشته چنانچه از دیوانش آب میرفت و در بناب لغته</p>	

باب وجود چنین دهن که مر است	شعر گویم که آب از و بچکد
آنکه منم میکنی از ویدن آن گنزار	مالت دل را نیندانی بر اسد و دار

واقف و تیر و ندیدی شاعر به صاحب گوش مولانا قاضی انقاریست بوده
 در هر وزن اشعار طبع می نموده

نقل است تافیدی بنامه شاعر بے آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد
 که در فلان زمین هم غزلی طبع کرده اند شاعر از گفتگوی پیش و می می خواند
 تا آنکه شاعر حاضر پیش و می آورد و می خورده باز پرسش سلسله اشعار
 در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و می پرسید
 در وزن نوای نقاره نیز می گفته اید شاعر این بیت را به پیوسته بخواند

تو که ناناک خوردی بجانم برد	ترکه خانه بدست تو ماند کرد
-----------------------------	----------------------------

و می دریافت و برخاست و وقت قدیمی را است

لی بهامش دیده روشن چکار آید مرا	روشنی در دیده از وید در یار آید مرا
آه از آن ساعت که ناگه در پی پیش آیدم	مدتی باید که نادل برقرار آید مرا

مصور صور معانی مولانا قاضی نقاش گیلانی او ایندو بوست و میطلع از بوست

دیده ام روی و عاشق شده و جامی	رخ نمودست مرا باز بلای سببی
-------------------------------	-----------------------------

درس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گاورونی از اعظم فضلا بوده و تفسیر

از وید و انش بیک مفرقه اکتفا نمود و در

از سخن پرور کن همچون حدف هر گوش را

قتل باب نادره گوشت این چند بیت از بوست

که در بای قراخ قدیر برون این خیمه تنگی	که آن که بکشت بن جانی بزرگی گشت میرزید
زین غم شد چون سیل بهاران دید	خون گشت در از جسد یاران دیده
مانند درخت نامی باران دیده	کردست بمن زنند میرز و لشک
در مالی همت مولانا قسمت از شهیدت در طلا کوبی مهارت دشت این یک مطلع است	
به پیش من چو سی مهر مرد بن داس	چه دقت که با غیر صد سخن دارم
چله نشین گشته انگیزه شاعر نمید و پشت قوسی شیریزی خوشگوست در دست	
این کمان را دو مهر زور بهم پیوسته است	نیست از صنعت سرم که بقدم پیوسته است
هر چند کرده دوست بر اید صد گیت	حق جونی را زور و حریم مدعا گیت
نقطه دایره نیکو بیانی قاسمی از دستان بعضا بان پسرسه برده و در سال نصد و هشتاد و شش همانجا مرده	
سیبی است از دقن که بپونید و جان دوز	کی سببان دقن کسی را یکمان بند
در شوی کج چو کمان قابل قریان با	رست رو باش بکیش که باشی چون شیر
ایستاد خیز گشته طرازی ملا فید می شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهند آمد و باج مقرب رسید ویراست	
شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم	ز بی زبانی خود خوشدم که زود ام
شاعر نیکو دستگاه قاضی عبدالعزیز فاضل زمان بود و قاضی تخلص ختم بر نموده ویراست	
که ما چه مصلحت آن شوخ بیوفاییده	دور و زشت که وفا میکنند انهم
شاعر یکانه ملا قاسم دیوانه و طعنه شهنش است و سخن سنج ارشد	

شاکر در مشهد میرزا صاحب است و در اوست	
لبش کیمدم و خاموش آرزو بزم کرد	کبود می لب او سر مرده در کلو بزم کرد
عقد و خاطر من شد گرد حبه او	یکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهره گل شوق بریدن دارد	میتوان یافت که آتشوخ منامزد
شاعر نمند ان نواب قاسم خان امیری بود و نیکذات کریم الصفات	
هر سال دو لک روپیه بستان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته	
راقم السطور این بیت از وی نگاشته	
بعد از این بوم من اشک ل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
نعمت آید بی دل بدون دور سینه نیست	وزن از خانه مفلس خجل آید بیرون
و میر خود را سر حلقه آن کرده پنداشته از دوست	
نیست آئین محبت کردن از یاری گلک	در نه سیکوم از ان بر حرم بسیار می گلک
سخن خج اعظم میر قاسم ساکن حنا بد بوده شاعر معنی بنجور است	
و شاکر در میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه رضوی	
علیه التجه و الثنا ساخته و شاه اسماعیل تقطیش می پرداخت از شاهان	
غبار آفتاب در هوا شد حجاب	که ره نیست بر وعوت استیاب
یلان غسق آهمن از سر تاننا	بر صورت که گیرد در آینه با
از میلی و مجنون و در یاری لیلی گوید	
شد ساعد سیم ناز نیش	چون نال مسلم در تپش
واقع و تیره خوش سخن میرزا قاسم ابن مراد و کنی از اهل کجایان	

بوده فقیر و دویست از کلاشش انتخاب نموده و آن هر دویست هفت

بلندی نیکه از دیدن تو برگیشت

که بر و چشم بفرمان یکدیگر میگشت

دل و دماغ نه وصلت چو شاد میگردد

سر بر بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

و انامی و قاضی آقا فی و الفی حاجی محمد خان قدسی ملک اشتراسه

شاه جهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبدالقدخان رحمی که یکی

از امرای هفت هزار بود و قصیده گفت و میان مجلس ایستاده و بخواند

عبدالقدخان برخاست و هر دو دستش گرفته بر سینه خود بنشاند و خود پانز

که در برداشت بر پاگی سوار شده از ضمیمه بیرون آمد و تمام اموال و حساب

و کار خانجات او و وجه بجا می بخشید دیگر قصیده در مدح پادشاه گفت

بهر من سانی پادشاه فرمود تا با تمام جواهر هفت مرتبه دستان حاجی بریز

ساختند و در وجه قصیده دیگر باشه فی در پیه حاجی را وزن کردند و فاکتر

در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کنده چو حسن گرفتاری مرا خیر

یکباره که کشیدست نم ز ابر ملیر

ز چوب خشک چنان شگل ز فیض بود

شبه طوس که از نور قبه حرش

اگر چرخ گوید که در بهم آید بساط

ز دود به گرم سن به پیر و انغ خویش را

دارم و آیا چو دل صد گونه حزان و غل

بپای خامه سز در قرم نشود ز بخیر

توان کشید ز سنگ چو سوسه خمیر

که دسته دسته توان چید گل از دشته تیر

نماند راز نهان و در شیشه تقدیر

شوند جمع کو اکب چو دانه در انجیر

اول شب بیکت مجلس چراغ خویش را

چشمه و خون در شین شکو و طوفان در غل

برقع زردا بر رخسار یک مجسمه گرانیا | کرد و زارش صبح، آفرینیه بان

شاعره بنهول میرزا عبدالحی بیگ قبول ترک منصب پادشاهی نموده
لباس درویشان میگذرانید و پادشاه بدخشی قدس سده قرابت قریب
دهشتنه نشاگرد میرزا داراب جو باست این بر حسب مطلع و می رست

بگفتند ساغر می طبع محبوب مرا نه لازمست شجاعت نه شرط احسانست خون عشاق بران گردن بسین بشد بر حالت که می مییم غیب کمرشی پاکم	یک کلابی میکند گمازه از محبوب مرا بکام هر که خاک گشت خان و دران چو بیامنی که بر از معنی رنگین بشد چو لای با ده گردن عالم ایچم بچنان خاکم
--	---

شاعره کامل محمد پناه قایل از سخن بختان کشمیرست در پند لایبها همان آباد
میگذرانند و رست

قایل ازین نامه ز آدم نشان نموده دو دراز رنگ و عدت میدید بکینا نیمه	چندین هزاره سال ز آدم گذشته است دو مصرع چون بدیدو انم نشسته زوین
---	---

حرف الکاف

و اصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه کرک ابدال قدس سده کشف در آثار
کتابت است که محمد اسماعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله
فکاست روز سه جواسنی از عالم مسافری می آید شخصی را وید پرست
سوار و در دست تازیانه مار ترسید آن شخص بانگ بر زد که اگر تو قصد کسی
کنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده ش گفت کجا خواهی دنت گفت
در بند وستان گفت چون در کره رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت

آن جوان چون بشهر کرده رسید پیام سلاطینش یاد آمد خواجه راجی جست
 بالای مسجد نشان دادند چون مسجد درآمد دید اجتماعای خواجه از هند گردید
 افتاد خواست که فرودد باز سر مبارک خواجه آواز برآمد که اسے بی بی
 کامیر سلام کسی چرا نیگونی که دی هنوز خود نمائی دارند و بخدا رسید است
 آن جوان به خدمت عرض کرد و باز گشت

تقلست روزی پیری بخدست خواجه آمد و گفت دختر سے بالغ دارم
 و از جهت مغلسی در کار خیمه را و جیرانم خواجه در حالت سستی گفت من از
 برای تو آفتاب را گرد کرده ام تا که شصت و نه درم پایانی آفتاب بنمایند چنان
 شد خلق از درازی شب ناپسند آفتاب بفتان آمد و بخدست خواجه رسیدند
 و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چیست که پایانی نداد و باید کرد
 تا غر شید بر آید فرمود و عرض ننمود و نه درم از برای این پیر آفتاب را
 گرد کرده ام باین پیر بسازند مردمان دست آن پیر اگر گرفته بودند و درم
 بدو شمرند بهین که آن پیر گرفته روان شد آفتاب از خادرسه برزد
 تقلست روزی بخدست خواجه شراب می خورد و در آن وقت بخدست
 سید نکور آمد و گفتند که در خطه کرده پانزدهم رمضان خواجه به کرک
 می خورد و همچو شاتاقانی متدین باشد و مانع نشود بحجب است قاضی با جمیع
 دانشمندان بخدست خواجه شتافت چون خواجه ویرا دید پیاله پر کرده
 بقاضی فرمود که بگیر قاضی از سبیت خواجه انگار نتوانست کرد پیاله از دست
 گرفت و متغیر شد که اگر نخورم نفوذ با آمد منها و حق من چه لفظ صادر شود

و اگر بخورم قاضی و مادر صفیان چگونه خلافت شمع کتم بالفرد و پیاو بر پیران
خود بر نیت و بانه گشت بیگس را جمال دم زدن بر روی خواجه نهان چون
قاضی بنامه آمد پیران از تن بر کشیده بکنیز سکه داد تا بشوید چون کینزک
در پشت نشست پوی کلاب و دماغش معطر ساخت و می آن آب شسته را
بخورد و بخورد و کینزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بکشد چون قاضی
و میرا بدین حال دید گفت که ظرف تمام دارد و سرفراش خواهد کردنی الحال
نمک و آب خورانید تا استقرایخ کرد آنچه پیشتر بود بمیون شد

نقل است آورده اند که سلطان جلال الدین باو شاه دبلوی که صاحب
شده ملک سوار بود سلطان علماء الدین و اما دش بزرگ تمام بدربار می آمد
و زرافراج پادشاه را از دستم سافتنده که اراده ناسد و در پادشاه
باو خستد خود فرمود که ویرا سوسم کن او پیش پذیراقبال اجنبی کرد و بنام
آمده شوهر را انگلی داد که پادشاه ترانده نه خوا بد حاکمیا بر خیز تا پادشاه
بگریز علماء الدین بر دواپ باد و قتا خود را وزن خود را سوار کرده باستماع گرانمای
بی اطلاع اجدی که نیتند و شب شب سی کرده راستی کردند و در دوا
استخا آمده سلام کردند علماء الدین پرسید که درین شهر کدام درویش کمال است
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه خود را جلال باشد علماء الدین
زودتر باطنی برانداختنی و در پیه بخدمت خواجه شتافت خواجه ببرد
دیدنش فرمود که ای نی نی کاسیرا دشا بی دبلوی ترا و دم و دست
علماء الدین را گرفته برگنگا برد و گفت چشم بر بندوی بایست باز نزد

کشتا چون یکشود تمام دریا پر از آشنائی در پیوه رونود و خواجه گفت اگر مرا
 پیوه و آشنائی در کار باشد از کنگ چراغ بگیرم ملاء الدین نیاز بها آورده آن زر را
 بفقر او داد و روزی بخودست خواجه عرض کرد که آفتد رسا مان ندارم که حرکت
 جواب گویم خواجه فرمود برو که راه گرفته را خواجه ایست نه بسیار دارد و برایش
 زرش بود دوم ملاء الدین همچنان کرد و خزان بسیار بدست آورد چون این خبر
 بملاء الدین رسید که شاه کرک نقشی بملاء الدین فرموده بترسد و بجنبست
 سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیاء قدس سره شتافت و احوال
 ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود و چند روز صبر کن جوابت خواهم و او پس بپست
 شیخ انجی سراج الدین خرقه و مقرصنی بخواجه کرک فرستاد و معنیش اینک
 اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و مواذین مقرصن خواهد تراشید پس هر یک
 من اختیار خواهد کرد و گفته مراقبول خواهد نمود شیخ انجی در کرده آمد و خود
 بخانه بولاچار در یافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری تا پیش
 رند شد آب خواری و اولی از تقاضای ادب بعید است متاعل شد
 خواجه نظر بسوی شیخ کرده دست بر دیوار امانت را خیانت نباشد که برادر را
 فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود باب بالستاد
 خواجه خرقه را در آتش کرده شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ انجی
 گفته بمحضرت سلطان المشائخ چه جواب دهم خواجه این و بدیت نوشته داد

کرک پوشید گم خرقه
 خرقه پاشی و تراشی چه سود

منوی

موند تراشید نه سود
 هر دو کاشت ازین در گذر

شیخ اخئی آمد آن کاغذ بدست حضرت شیخ و او شیخ بعد مطالعه شیخ اخئی گفت باز رو
 بگو که همان خدمت قبله شده اند شیخ اخئی باز در کرده آمده خواجه را بسنه
 بهو لا چهار دریافت از زبان شیخ هنوز بر نیامده بود که خواجه فرمود همان خرقة
 نحو است باشد گفت بلخی خواجه فرمود در آتش کرده است دست بند از کفش
 و بهر شیخ بخود در باند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
 فرمود بگیر شیخ اخئی خرقة را گرفته راه دلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
 نظام المله آمده خرقة را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین بن
 حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته ماقبول نمود و برو
 هر چه کند خدا کند ناچار جلال الدین پسر علماء الدین لشکر کشید چون نزدیک
 گداز ناگه بر آن طرف گنگ سید علماء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
 و ترسان بخدمت خواجه دوید و حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
 کرده سید سکندریست و این بیت بر خوانده هر که بیاید برسد جنگ + تن در
 کشتی بسد در گنگ + علماء الدین چون این نقش شنید خاطرش جمع گردید
 روز دوم ایلمیان جلال الدین در کرده آمدند و پیغام رسانید که باو شاه از
 حرم بدم شاد و گذشت بیاید و پای بوس نماید علماء الدین با ایلمیان گفته
 فرستاد که بتهنای ریم اگر باو شاه تنها بر کشتی سوار شود و من نیز از اینجا در کشتی سوار
 شدم باو شاه با خود حیل برانگیخت و دست جوان پر گردیده را در زیر تخت
 بنشاند که هر که علماء الدین برین کشتی بنزد آمد سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم رسیدند
 علماء الدین بر کشتی جلالی آمد و فرمود است که پاسی بوسی کند جوانان از زیر تخت

برآمدند و علاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت
 علاء الدین برده وی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر و کشتی تن در گنگ
 افتاد و مردمانیکه در کشتی بودند بانگ بر شک جلال الدین زدند که باد خست
 جلال الدین رسیده و جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند اتمال بهائ
 راه نخواهد یافت علاء الدین از اینجا بفرموده شاه کرک بدلی آمد و خطبه خود را
 جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدست خواجه نامه نوشت که اگر ویرجیا
 تشرفیت شده ایست از زانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود و خواجه
 این رباعی در جواب نوشته فرستاد

تجاف شده ام بچنگ تانی و تره	سیلم نبود بسوسه بریان و بره
دلی و سمرقند و بخارا و عراق	هر چار را باد مراباد کرده *

روزی خواجه بخانه پهلواچار آمد و شراب طلب نمود وی به گفت همیزم نیست که
 شراب کشیده شود و خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک
 در کوره انداخت چون همیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد
 آنگاه خواجه پای خود بملاست چنانکه بود از کوره بیرون کشید و شراب خورد
 مشغول شد به پیمین خواجه شبی در نور خجازی در شد خباز آخر شب برخاسته
 آتش برافروخت و نان بپخت آنرا کرد چون فارغ شد خواجه صبح و سالم چنانچه
 برد از تن بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از جو صله تحسیر و

خارج از اندازند تقریر است

تقصیر آورده اند و ز سر بخدست خواجه وقت نماز پیشین باد و

نشستہ بود که مردی شراب آورد و خواجہ فرمود زود بر زمین بریزند که من از
 امروز ازین شراب دست شستم و شراب محبت صیراب شدم بعد از ساقی
 برخاسته بمسجد درآمد و نشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیت
 می خواند **آیت** اِذَا جَاءَ اَجَلُكُمْ فَلَا يَسْتَاغْرِثُ لَكُمْ سَاعَتًا وَلَا يَنْتَفِعُ بِكُمْ
 پس سید میگوید که اسے یاد این امر روز روزیت کہ کرک را از شهادت مبرا کنند
 باید کہ محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکہ خطہ کمرہ خوابد مانند حق تعالی
 این شعر را از چہلہ بابا امین خواجہ داشت بعد از ان نفرہ حی زود و میگفت
 و سورہ اخلاص بخواند تا آنکہ روی مبارکش برود شد انگاہ این آیت
 بر خواند **کُلْ مِنْ ثَمَرِهِمْ قَبْلَ أَنْ يَنْتَفِعُوا مِنْهُ** و بعد از یک سال از نام
 شخصی عرض کرد یا خواجہ این گر چہیت فرمود از ہیبت غفلت ننید انم
 کہ عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال هفتصد و
 واقعه شد اینچنین رباعی از کلام آن زیدۃ الاولیاء عظام ثبت میشود

آنکس ترا ساخت جان را چکند	فرزند و حیال و خانان را چکند
دیوانہ کنی ہر دو جہانش بخشے	دیوانہ تو ہر دو جہان را چکند
اندر طلب دوست چہ مردانہ شدیم	اول قدم از وجود یگانہ شدیم
او علم نے شنید لب بر لبم	او عقل نمیخرد و یوانہ شدیم
در ہشت بندگے خطا کردیم	با دوست چہ دشمنان جفا کردیم
چند آنکہ ہمہ خلق جہان کردہ گناہ	من ظالم نفس خویش تنہا کردیم
ناجیل متانہ دو من پیاک زدیم	ظالم علش بر سر اخلاک زدیم

از سر کی بخت می خواره که دست بصفت و در گرد دست بجام ما نیم درین گبندنی نخته نه خام	صد بار کلاه تو به بر خاک زویم که نزد طلال آیم و گه نزد حرام سے کا منہ مطلق تمام
--	---

زینت بخش همواره کامی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پادشاه
صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه میفرمود بی اختیار
در وجه و سماع می آمد بسانکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش
حاضر شده اند چون موسم که اخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد برافروخته
اند و دانش و رسالت و رشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده
من و دیوان حقائق بیانہ مطلع الحضرت

گر شدی مایه جان از پاکدامنی سود	دل نگر کرد سپه از نوریشانی چود
---------------------------------	--------------------------------

سالك سالك حق پسندیدنی شیخ کمال الدین خجندی از جرگه اولیای برانگاه
بن امیر تنویر اعزاز علمش می نمود و شیخ در آخر بمال خواجه حافظ شیرازی
بوده اتفاق محبت با یکدیگر بقرینت و شیخ این غزل که سه بیت از آن نوشته
سے آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داد و منته

بار گفت از غیر مالویشان نظر گفتم بچشم	و گمی و زوید و زامی که گفتم بچشم
گفت اگر سر در گریبان غم خواری نهاد	تشنگان را زرده از ما سر گفتم بچشم
گفت اگر کردی شیخ از درون ما نیم	اسم گایان ستاره ای نگر گفتم بچشم

خواجه برین مسره تشنگان را زرده از ما سر گفتم بچشم + و دیگر و گفت
ابن بزرگوار حایت فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر اسبای و بعضی غزل در سرود دیوان یافته شده چنانچه این بیت در سرود دیوان است

و چشمیت از دل دوین هر چه دیشتم بردید	تو انگری که بستان نشست بفارست
--------------------------------------	-------------------------------

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

و می ز دیدم پر خون میروید و میروید	از آن سبب که تو طفل و خانه بگینست
------------------------------------	-----------------------------------

سرود دیوانه شده است از هوس بالایش	میرو و آب که برنجیر بندد و پایش
-----------------------------------	---------------------------------

چشم اگر نیست رنار و عشو این بر روی کن	الوداع ای زهد و توفیق و الفراق و عقل و ذوق
---------------------------------------	--

حقیر خلعت ندید مشال لبست +	در آب هر چند گردشیم میوان برآمد
----------------------------	---------------------------------

ای خفت آیت منع و لب طاعت خدا	بمدحی بکشاد آن آب و طاعتی بجا
------------------------------	-------------------------------

بوتانیت سرای ارگل آردنی کمال	بسی آمدی ای بلبل خوشگو بسرا
------------------------------	-----------------------------

اگر سرای چنینست و دلبران سرک	بیار پاده که من فارغم ز هر دسرا
------------------------------	---------------------------------

سببی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسماعیل از فضلای کمال اصفهانست

ملقب بخلق ابعالی و پوانش تخمینا ده هزار بیت بوده باشد گویند او را

اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله همواره و شگیری

کردی بعضی با او بد معاکی کردند از فروم آنجا ستوده آمده این ابیات بر زبان امام بیان

بادش با حق بسیاره	بادش با حق فرست خون خواره
-------------------	---------------------------

ناورد دست را چو دشت کند	چو ی خون آورد و یخو یاره
-------------------------	--------------------------

منفی بنام گرد و دشت و چو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان

عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل قام کرد کمال الدین از

شهادت گویند و وقت نزاع این رباعی از خون خود بدیوار سنگ نوشته بود

دل خوشند رسم جانگدازی نیست
با اینهمه هم هیچ سخته آدم گفت

در حضرت او کیمنه بازی نیست
شاید که مگر بنده نوازی نیست

چشمه خوشگوار شیرین مقال شاعر با کمال مولانا کمالی معنی یاب نادر گوشت
این دوبیت از یاس نامه است

چنان تنگ شده عرصه دارو گیر
دیران آهین قبار اشکاف

که چون آتین خور و صد پمین فیض
چو معراض از فرق سزایان

مولانا کاسی و لطف نیا پورست و معاصر امیر شیرو و فاشش ده سال پیش
و هست بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری دشی بشکوه خد قتل مرم کرد
در خانه تن گردلم غافل شود از یاد تو
از بگری تیر و ناز را پیری سب باید
چون مرا در نظران چاه و فن می آید

چو بگفتش که مرا هم بکش تبسم کرد
با تم گریان گیر و دوش در خانه برین آید
هر که عاشق شود در اجگری میباید
آب از غایت لطفم بهین می آید

مولانا کاسی شاگرد ملا محمد بخش بیاضی طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزا است
کسی گرا در دست او سر و دست چسبند
چرا از باغ دگر دست سمن چسبند

سما را کاخ خندان افغان اسماعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس
مانی بوده راستم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلمه بیکس از شمع قش و شبنم نیست
ز مرغان خونین خود شتر مسام

این چو بیت که در خانه زمین و شبنم نیست
یو صاحب معیبت ز دست منک

مولانا کاسی از مشهوره مقدم است و از سخن سخنان معنی رس بوده فکرش در کلمات

و معاصر سلطان میرزا و پیر است	
ایوان منش کور سر سودنی خود را	پروای خودم نیست چه پیر است و کور او
مولانا کوکبی با باله نذر اختر اوج خوش کلامیست و معاصر جامی از دوست	
بر خیزد بر نظر ذوق پسر شرکان را	مشغلی باشد فروزان و شب پیران را
گل در بیش مباران گل رعنا کرد هم	بود در دل گری غمزه صفت و اکرم
کاکا کاکای خرقه زنی که با بقال معاش میکرد بسیار سنجیده گو بود و در سال	
نشد و در نهایت و رحلت نموده من دیوانه	
هر کس ز بهجت تو نصیبی برده باشد	من نیز بی نصیب نیم رشک بزم
در دیوانی نیکو ادابی کبری انجاری صاحب مثنوی پرور بوده با در محاکمه	
مغیبت سستی نموده و پیر است	
چو پیشه معاش جلد خود را ستر است	چون زنده ز کار خویش باده مبار
تعلیم راه گیر در علم معاش	چیزی سدی خود میکش و نیز می بکش
شهر دار صفار نیکو و شگفتا مولانا قاسم گنجی از سادات نیا گما نیست	
و شعر ای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و	
صاحب بدخشان عسکری نیز از تمام خزانه خود بوی بخشیده او سپهر لغت را	
بنابر ارج مستحقان داده پند آمده شمول عنایت اکبر باو شاه گردیده و بولطه	
نزدال لازم نسبت برادر از تنگه صمد یافته که مطلعش اینست	
نام بنیان این دیدم درستان خویش را	صرف را خیل کردم نقد جان خویش را
بزر در عجز مرا دید پس گفتند باز است	شبی که راه نباشد ستاره بسیار است

نہ بینکست کہ بریدہ دارم از پیر	برای فطوح انان و چشم من بخت
اشک من طالب آن نرگس جاود باشد	بچو طغیانک روان بر پی آید باشد
چون سایہ ہم ہم بر سو کہ میر و س	شاید کہ رفتہ رفتہ من مہربان شو

لقامت جوانی و پیر من مشوقہ بہر طرف میگشت گفتندش پیود و آری
او چرا میگرددی گفت پیودہ نیست کہ نصف سواد با ستے ماندہ است من ہم
اوراضی نیست کاسفے از دلی است

در دیار یکہ توی بودیم آنجا کفایت	آرزو دای دیگر غائب نا اند فایت
----------------------------------	--------------------------------

ماہر آیین مکہ دانی خواجہ کلان کرمانی خوشش اداست ویراست

کسی گرفتہ دل خویش از دلبر خوشتر	چو چوراکہ نکردیم با ستمگر خویش
---------------------------------	--------------------------------

شاعر معنی باب و لہو میرزا حسن بیگ شالو در عهد شاہ جهان بادشاہ ہند آمدہ و پیر

یار می تپد ہنگام نہ است مرا	مردای جان گرامی بتو کارست مرا
-----------------------------	-------------------------------

بخاطر میرزا ہر کجا گشتہ آواز سے

کاسب از شرا می نیز بودہ فقیر از ایالتش جبیک مطلع الکفا نمودہ

چون مدچارہ از گوشہ پیش دیدم	نگران بود بجای و تماشا دیدم
-----------------------------	-----------------------------

موسی طورقوندانی ابو طالب کلیم ہدای از شاہ جهان بادشاہ رعایت

دیدہ و بعد حاجی محمد جان قدسی بمصبک ملک الشعرائی کسر افراز گردیدہ

معنی یاس و لہو است این ابیات از دوست

درین مہین چو گلی نشو و فغان مرا	کجاست ہرق کہ بردار و شیان مرا
---------------------------------	-------------------------------

یکہ بیک و دہہ اورا ہمہ دیدیم کلیم

خفت یک و دہہ کہ شرمندہ صدف است

از آن خلیف که دوشام را بجان زد و از عشق تو گلی نیست که بر باد رود چون تیدست که بر نعمت الهی بسمو آن حمید که بر فرخندان اول بلا مرغ بلند آشیان رسید که در دوسوی نگیند بسیاری و ای گر گریه نشانده دگار می کیست جز دای که آید پس واری روز و شب با من پیوسته گزبان	کلمه بوسه چه خواهی باین تیدستی کی تنهای تو از خاطر نماند و رود حسن بی پرده او بیشتر میوزد اگر از عیش جوانی نشدم در عشق شوق کجا بیکه سنگ تفرقه بر آستان رسید خفقت و گردام گرفتاری دل یک حرف فرصت و صد حرف گره در خاطر عشق چون تیغ کشد بر سحر چاره کلمه باس آینهش او الفت سوخت کنار
--	---

شاعر گلین سخن شمع الله گلشن از سخن سخنان کامل بوده و معاصر

میرزا امیندیل این مطلع ویراست

جایم ز دست بر و غزالان دیدت که شمع حکمت امین است	شمع شید تیغ قنار فل کشیدنت بدقت میخواند نمید منی با منی مار او
---	---

حرف اللام

مرکز دایره زبان وانی شاعر شیرین سخن مولانا انسانی در طرح امیر نجم
وزیر شاه اسماعیل صفوی تصدیقه گفته پیش میرزا کور بر خواند که این سه بیت از

از چاکاری و در فلک بی سرو پا دست بطیقات و من سلسله صبا نه من تیغ و صرف سخن نابینا	پای تاسر منم از دوش شمشیر صبا پای بی قوت من بادیه پای هم می من صفائی و در باب دروت میزد
---	---

چون میرزا بوز این بیت شنید بیدار شد اما مقتضای محرومیت از سر طاع
خلعت و جازیه نگذاشت مولانا در سال هجده و چهل و یک فوت شده در سفر
تبریز دفون گردیده و بوالشیر و پنجاه و سه بیت است این ابیات از دست

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت ایکه بادوست سر داده کشیدن داک دست خلعت زیبای گل کوناوست زبان نیست لسانی هوس طسره باز	که در فراق تو خاکی بسره توان کرد سخنی گویم اگر میل شنیدن دار دامن بر کن اگر فرست چیدن دار دست پیش آب اگر تاب کشیدن دار
--	---

واقف آئین کلمه طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا
بالتقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظهر هرگز
بگفت و بعضی میرزا را ببینید سیرا فرمود قصیده ردیف سرای دی را نیز
جواب بگو گفت اول به بنیم که باغ او چه بر می خورم بعد از آن قدم بر سر
او نیز می خسم میرزا بجنید ویرا صله نیکو بخشید و بر است

تخل دل پرورد خویش از انام ز سوزینه فریاد از دل نا شاد و خیر آن لعل درخ و بالابر جاگیرد آفتاب	که از جفائی تو بیرحم در شکایت ای در خانه کائناتش فقه فریاد بر خیزد بسته سبیل و گل شکفته شمشاد بر خیزد
--	---

علامه می لعلی که فی شامد خوش گوشت این بیت از دوست +
بعد خون جگر در دم این دل که شد دشمن ای چه سازم چون کنم با دشمنی گر خانه می خیزد

حرف المیم

زیده آفتاب رحمانی قدوده او تا محمدانی جعفرک شیخ محی الدین عبد القادر

قدس الکبریه و عزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیرخورد و
یکبار بلال او را بمغنان بخشید و برپوشیده ماند از مادر وی پرسید گفت
امروز عبد القادر شیرخورد است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بود
دلاوت با سعادت آن حضرت در سال چهارصد و هشتاد و یک هجری
اتفاق افتاده و فاقش در سال پانصد و شصت و یک هجری بمربع الآخر
واقع شد می گفت که خود بودم روز غره و نهال گاوی جنت هست
مقتدر ارقم گاوی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ترا جنت این کار نیاورد
باز گشتم و بر بام سرای خود برآمدم حاجت آن را دیدم که در عید فاطمه
ایستاده بودند پیش مادر خود راقم و گفتم مراد کار خدا ایتالی کن و اجازت ده
که بنه نجه از وضو و صالحان راز یارت کنم او از من سبب و اعیه پرسید
با و گفتم بگریست و برخواست و میثاق دیدار بیرون آورد که میراث از پدر من
مانده بود چهل دینار بر آن نه از عرض نگار داشت و چهل دینار را زیر بغل
در جامه من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جیب احوال
و بدو اعان من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا ایتالی از تو برید
و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافله قلیل بجانب بغداد توجه نمودم
چون از همدان گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را گرفتند
و بیگس مرا تعرض نکرد و ناگاه یکی از ایشان بر من گدشت و گفت ای
فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من نهاده
زیر بغل گمان برد که من استمرازم بیکم مرا نگذاشت و برقت و گری

رسید و همان پرسید قهتمان شنید بهر دو پیش منتر خود رسیدند و آنچه
از من شنید بودند با وی به گفتند و می فرمودند بالای کی بود که اموال
تافله را قسمت میکرد پس گفت با خود چه داری گفتیم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامه من و دوخته است بزرگوار فرمود ما جامه را بنگاشتند و آنچه
گفته بودیم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
ما در من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نیکند
پس منتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد برادر و گاو خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش با وی گفتند که توبه در قلم
طریق منتر بودی اکنون در توبه هم منتر با پیش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از آنجا به بغداد آمد و در آنجا
ایام به تحصیل علوم سر آمد عالمان حصر گردید و می گفتند یازده سال در یک
هشتاد و هفت با خدا با حق تعالی عهد بستیم که نخوریم تا نخورانند و خوشم تا خوشانند
چهل روز هیچ نه خوردم بعد از ایام نه کور شخصی آمد و قدری طعام خورد و به نهاد
و بر رفت نزد یک بود که نفس من بران طعام بنیت از بس گرنگی گفتم و الله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی با او از بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مغزومی رحمة الله علیه بن بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم تعلق و اضطراب نفس است
اما روح برقرار خود است در مشاهد خداوند گفت بخانه من بیا و بر رفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام درآمد

و به گفتن بر خیز و پیش ابو سعید رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر آنچه ترا گفتم پس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بنجانه آورد و طعنا می که میا کرده بود و لقمه لقمه در دهان
می نهاد تا میرسد هم بعد از آن مرا خرقه پوشانید محبت وی را لازم بگیرستم
و گفتم که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت محبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
کنگم گفت اینجا بنشین تا من پیام کیسالی دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان
شیر آورد و گفت من خضر ام مرا فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخور و نیم
پس گفت خرسند و به بغداد و آری ما هم به بغداد و آمدیم و در مدرسه نظامیه
باسولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند عبادت مشغول
می بودیم در زیارت علما می کردیم در آن وقت به بغداد و عزیز سیه بود
که وی را می گفتند که خوش است بهرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بنیالرش فتم ابن شفا از راه گفت از وی سئله خواهم پرسید
که جواب آن ندانند به بنم تاجه می گوید و عبد الله گفت من هم سئله می پرسم
بنیم تاجه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذا الله اگر من از وی چیزی پرسیم
پیش ذی میروم و انتظار بر گشت و دیدارش می بریم چون برو سئله اندیم
ویرا بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که بر جای خود نشسته است
پس از خشم در این شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو نیست و جواب او این می بینم

که آتش کفر در قوزبانه میزد بعد از آن بعد آمد گفت از من تو هم مسئله
می پرسی دمی بینی چه میگویم مسئله توانیست و جواب آن این در ادب
فرمود که با من بی ادبی کردی بعد از آن بن گریست و گفت که ای غبطه
خدا را در رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی منم که
در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی علی رقیبه کل ولی الله همه ولیای قوت
اجلال و اکرام تو کنند این به گفت و چنان ساعت غائب شد بعد از آن
برگردد ویران دیدیم و مسلم است که فرمود و اشش بر وقوع در آمد که این شفا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرانخواست و بولانا بعد
به شش متولی مال اوقات شد و دینار و سی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
مراد او دینار گشت چون مجلس و غلظتها و بر منبر برآمد و گفت قدمی علی رقیبه
کل ولی الله همه او لیا قبول اینی نمودند و گریه می اصفهانی که دمی گفت
که قدش برگردن من نیست که من نیز ولی خدا ایم و او نیز ولی خدا به محبت و
این حرف عالش سبب شد و نام گشته بعد او آمد و سرور پامی آن حضرت
گذاشت و قدر خواست انگاد آن حضرت پامی مبارک برگردنش نهاد
و حالت رفته اش باز آمد

فقتلت یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بهست الراس بعد او رسید
در دل بگذرانید که درین هیچ رو نیست فی الحال سلب شد و بینا و شیخ ابو القاسم
برای زیارت آن جناب میرفت آن سلوب الحال بدو گفت چون آنجا
میردی شفیع بابشوی وی آمده شفاشش نمود و باز آمده ویران بشارت داد

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از تبرج و ریاضت و رگدشت آن جوان
 این مرده شنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن با شسته
 رحمه الله علیه از شیخ جمال العارین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمه الله علیه
 پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
 با و گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با و لیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
 فرمود وقتی در ساحل عبید یسکند شتم که آنجا نیج آدمی بود و نه غیب آن
 ناگاه دیدم مردی کلیم پیچیده خفته است در خاطر من آمد که ولی خداست بسریا
 خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم بر خیز و بندگی کن گفت
 برو تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر بر بخیزی در میان خلق ندانم که
 این ولی خداست می گفت اگر نزد کسی من هم در میان را بگویم که این خواجه خضر
 گفتم مرا چگونه بشناسی گفت تو ابو العباس خضرستی اما بگوئی که من کیستم
 در حال مشو چه حضرت حق شدم ندانم که ای ابو العباس تو لقیب الاولیای
 و ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد از آن طائفه است که من
 ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم و عازله تو می خواهی گفت و قرآن و نماز
 نصیحت از نظر غائب شد از اخبار و ان بشدم و بر کویوه نوری بنظر در آمد که
 چشم از آن چهره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که کلیم پیچیده خفته است بشابه
 کلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای جنبانم نذاشتم دیدم با او
 باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
 بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعدا ماتنی و الیه النشور و الحمد لله الذی

و او حشّے من تخلیقه بعد از ان نظر مودی من کرد و گفت یا ابو الیهاس اگر
 پیش از منغ با او بی بودی بهتری بود گفتم با حمد تو زوجه آن امر دباشی گفت
 آری عورتی از ابدال قتل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تماشای مرا
 اینجا آورد چون از ان قانع شدم او را بر دوش نهادند و مودی آسمان بردند گفتم
 مرا و ما کن گفت و قراند تعالی انبیا یک این آیت را گفت و جانب نشد
 شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه او لیلا را سر قوم بهم بانشد که رجوع
 ایشان بدو بگوشت آری درین زمان شیخ عبد القادر گیلانی است که میباید
 بقایا التشنز رسیده

تقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمد
 و در منزل من کتابی بود در علم فلسفه پیش از آنکه کتاب به پیشه گفت منصور
 بدینقی است بخیند و این کتاب را بشویر خاستن توانستم که مرا با و دوستی بود
 عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ نیارم مودی من
 نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بکشادم دیدم چه کافذ صفت است
 و هیچ حرفی در ان نیست بدست حضرت شیخ و اوم او را ق او گردانیده میفرمود
 این فضائل قرانت دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد از ان فرمود تو بهیچیک
 از آنچه بر زبان گویی در دل گفتم نعم بایسیدی هر چه از مسائل آن بود فراسر
 گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

تقلست از شیخ ابو سعید فیلبوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
 مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را دیدم که از او میگویم و میگوید

اول روح انبیایان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و
 جنیان و مردان غیب حاضر میشدند و خواجہ حضرت بسیار در مجلس می بودی
 و میگفتی هر که فلاح می تواند باید که ملازمت این مجلس اختیار کند البته
 غفلت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر
 در آوردن متاع بگزینم و در اینجا بگشت شمر و است و آنچه بعضی
 اهل تشیعہ بدین جناب نسبت میکنند محض بیجا است و سرایا خطاچه از روز تولد
 حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یک سال
 واقع است برین سندی و وفات حضرت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
 در سال پانزدهم از هجرت تا پنج بست و هشتم صفر واقع شد پیش از
 قبض و وفات حضرت فاطمہ زہرا علیہا السلام بعد هفتاد و پنج روز از رحلت
 آن حضرت روز و شنبہ سوم جمادی الآخر بوقوع آمدہ سبب ضرب و
 اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناہ علی مرتضیٰ علیہ السلام
 در سال چهل و یک روز و شنبہ بست و یکم رمضان واقع شد و وفات
 امام حسن علیہ السلام در سال پنجاه و یکم روز و شنبہ ہفتم صفر پیش از
 انقاس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیہ السلام در سال نود
 و پنج ہجری روز و شنبہ بست و دوم محرم پیش از دست ہشام
 بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیہ السلام در سال صد و شانزدهم
 از روز و شنبہ ہفتم و پنجم پیش از دست ہشام و وفات امام جعفر صادق
 علیہ السلام در سال صد و چهل و ہشت ہجری روز و شنبہ پانزدهم ربیع

پیش زہر در اکوہ و وفات امام موسیٰ کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجری
 روز جمعہ ششم رجب پیش زہر از دست رسید و وفات علی موسیٰ زہر در سال
 دوصد و سہ ہجری روز سہ شنبہ ہفتہ ہجری پیش زہر از دست ہامون و وفات
 امام محمد تقی نایب السلام در سال دوصد و ہشت ہجری روز سہ شنبہ و ہجری رجب
 پیش زہر از دست معتمد بالبد و وفات امام علی نقی در سال دوصد و پنجاہ
 و چہار روز و شنبہ سوم رجب پیش زہر از دست معتمد بالبد و وفات
 امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دوصد و شصت ہجری روز جمعہ ہستم
 ربیع الاول سبیش زہر از دست معتمد بالبد امام مہدی بحق علیہ السلام در ہجری
 ہجری ہشتاد و نہ مرتبہ امامت فرمود و از نظر خلایق مخفی گردانید
 و بعضی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگویند شاید از تقیہ باشد
 نقلست روزی در بان آن حضرت عزلی نام آمد و عرض کرد کہ پیہ
 صد سالہ ام و فرزند دارم آن جناب فرمود یک پسر من در شیمہ تقدیر باب
 محی الدین نام آنرا بتو اودم و از علم خود عشر عشر بدو بخشیدم و پشت او را
 ہمان شب زلفش حمالہ شد محی الدین مدت دو از دہ سال در شکم مادر بود
 و متولد نمے شد و روزی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حال
 این حمل چیست کہ مدت دو از دہ سالست کہ هیچ متولد نمے شود آن حضرت
 فرمود در یک وقت دو قلب نمے شوند و روز سہ کہ ما را ملت میکنم او متولد
 می شود آن حضرت ہمان روز حالت فرمود و محی الدین متولد شد کما لاقش
 انہ من الشمس است این چند بیت از دیوان کہ بہ بنیان آن حضرت ثبت شد و

کرمیائی بسد تربت و دیوار ما
 شکر مد که بمردیم رسیدیم بدوست
 مدد و یگان که به بستیتم با در دوست
 با احد در محدنگ مگویم کامی دوست
 محی از شمع تجلی جانش میوخت
 سید صد و شصت نظر بر تو زان میدادم
 در میان دل تست آنچه طلب میداد
 ز بهی بدوست ندارم هیچ رگد ز سر
 تو بی نیازی و از نمانیاز میخواست
 نوید مشو بنده هر چند گنه دار
 در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم

بینی از خون جگر آب زده خانه ما
 آفرین با دوزی هست مردانه ما
 با جان عهد کنون پر شده به یمانه ما
 آشتایم جو غیبه تو بیگانه ما
 افتخار است ز سبب هست پروانه ما
 که ترا دوست تر از ملک جهان میدادم
 محی از بهر صلاح تو نهان میدادم
 بگوشه ساخته ام چون نهال پیر
 چرا بها جز می سن میکنی نظر
 زیر که براحت ما صد گونه به دار
 که مهر مراد دل چون جانت گمدا

مهر سپهر حقائق مرشدی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره
 بن غیاث الدین حسن الحسینی الشیرازی رحمه الله علیه ذات پاکش مهر سپهر و کلاه
 و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دوار سخستان اتفاق افتاده
 و نشو و نما در خضر اسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که
 بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش در گذشت وجه معاش
 خواجه باغی و اسیای آبی بود و ز سر بد رختان آب میداد و دید که در پیش
 ابراهیم قندری قدس سره می آید و دید و استیغش بوسید و بنیر درخت
 بنشانند و خوشه انگوری پیش و سه بنه او خود برافروخته او بیست

در ویش ابراهیم کناره از فضل برگشید و بندگان تمایده بدان خواجبه
 گذشت به مجرد فرودش نوری در باطن خواجبه لامع گشت چنانچه به کلی
 دل از ملک و پانخ مرد شد بعد از دوسه روز از ملاک و اسباب را فروخت
 نصیب رویشان کرد و مسافر گشت و در هر قدر غنای قرآن نمود و مسلم
 ظاهر بخواند از آنجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصد هر دو که در کوا
 نیشاپور واقع است رسید دولت پای ابوس حضرت خواجبه عثمان هارونی
 رحمه الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فرود فرمود که سوره بقره بخوان بر خواند
 باز فرمود و گمانه نماند بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین نشست
 باز گفت کلمه سبحان الله بگو گفت آنگاه خود پایستاد و رو سوی آسمان
 کرد و گفت ترا بجزا رسانیدم آنگاه دستش گرفت و فرمود یک نشستن و روز
 زنده دار معین الله بهمان کرد چون روز دوم بخوابش آمد فرمود نظر بالا کن
 نظر سوی آسمان کرد گفت نظرت بجا میرسد گفت تا عرش عظیم من رسید
 بزر بنگر چون در زمین نگرست گفت نگاہت بجا میرسد گفت تا تحت اکثر
 باز فرمود سوره اخلاص هزار بار بخوان بر خواند پس فرمود سوی آسمان
 بنگر بنگرست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب غلظت پس
 فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد و انگشت خود را فراموش گفت
 به بینی گفت پیروزه بزر عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از آن
 خشتی پیش پا بود گفت این را بر کن چون بر کند شستی و بنار زربود فرمود
 بر ایشان صدقه ده آن را صدقه داد پس چند روز نصبت داشتند

تربیت فرمود و بشارت خرقه خلافت مشرف فرمود و خواجه معین المله
 مدت و دینیم سال در آن حضرت بوده بعد از نخصت شده و توجه بصفت بغداد
 نمود شیخ عبدالقادر گیلانی رحمه الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
 پس خدمت شیخ نجم الدین کبریا را دید و بقیض فائز گردید چنانچه
 حجره متبرکه که اشرف آنکه در آن حالت الی یوم حرمش میکنند باز خدمت
 شیخ المشایخ ضیاء الدین قدس سره که بر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین
 سروروی رحمه الله علیه است رسید و خط برداشت باز بهمان آمد و از
 شیخ یوسف همدانی ملاقات کرد و از آنجا به تبریز آمده شیخ ابوسعید تبریزی
 که مفتاد مرید کامل و واصل مثل جمال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
 دریافت و از آنجا به صفهان رسید و حضرت شیخ امین الدین رحمه الله علیه را دید و آن
 زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی ادشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
 محمود رسیده شود چون خواجه معین الدین را دید مرید آن جناب گردید و خواجه
 بهمان وقت تالی که پوشیده بود قطب المله را از او برداشت باز آن دو تا به شیخ
 فرید المله رسید و معین المله بهنگام خرقه یافتن پنجاد و دو سال بود مشغول
 حلیم داشت هر جا که میرسیدی پیشتر و گویستمان بودی و هر روز دو ختم
 قرآن نمودی جایی که اندک شهرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شد
 از آنجا مسافرت کردی چنانچه چکس را اطلاع نشدنی خواجه عثمان قدس سره
 بابر بزرگان آوردی که خواجه معین الدین را محبوب الله است و ما را از نزد
 او تفاهر می باشد و آن حضرت با معین المله بسیار دوستی داشتی چنانچه

معین الله در هنگامیکه رخصت شد و بطرف بغداد توجیه گشت حضرت خواجہ
 از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چند روز بمقامی رسید که آتش پرستان
 گنبدی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بنادم فرمود که پاؤ
 اگر بسیار دانی حبت افکار بسیار خادم آورد و منان و پیر آتش ندادند
 آنگاه آتشند که گرد آتش بگرد و خادم صورت حال آمد و عرض کرد و حضرت
 در زیر درختی که فرو آمده بود اینجا چشمه آب می بود و منکر کرده دو گانه دارا کرد
 و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسید دید که منی پیر مختیار نام
 شصت و دوین انداخته نشسته و پیری هفت ساله در کنار او در فرمود که آتش
 مخافست و بشتی آب معدوم این را چرا پرستی مع جواب داد که آتش را
 وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کردی
 میتوانی دستی یا پای در و اندازی و سوخته نشود مع گفت کار او همین خست
 که ایاری آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
 طفلی که در کنارش بود بخود در کشید و بسوی آتش دوید و فغان از آتش پرست
 برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت برخواند و با آتش
 در شد فلان یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت بنوبی
 در بود چنانچه اثر سه اذان حضرت نمود در نمی شد و غلظه و فریاد فغان
 می شنید چند هزار مع گرد آتش کده غوغا می نمودند بعد از زمان مملور
 بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجہ مرا و جامه آن طفل را
 و دودی هم نرسیده بود و منان اذان طفل پرسیدند که در اینجا چه حال بود

گفت انجا عیسای انگلی و کفر ابریسج نمود و من در قدم شیخ تفرج میکردم
 نشان چون این سخن از آن طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند بگلی سرسپاری
 آن حضرت که اشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه در آن مقام دویسم سال
 اقامت فرمود و بمختیار یک پیر میان بود و تربیت نمود و شیخ عبد الله نام کرد
 چنانچه دی یکی از او میگذشت و آن طفل که حضرت خواجه در آنش برده بود
 شیخ ابراهیم نام نهاد و او دهم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را بر انداخته
 عمارت خوبی ساختند چنانچه بمقبره شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم در انجاست
 و حجه و وفاتقا حضرت عثمان اردلی نیز بر پاست القصبه پوشش حضرت
 حسین الملقب بجاه و نامی بوده بخیم زده بعل بندا کثر جای پاره شده
 پارچها از هر نوع که بافتی بدان پیوندد کروی و بر یا صفت شاقه میگردد و بیک
 بعد از هفت روز گرانده نانی مقدار هر سبج مشغال از آب تر ساخته
 افطار فرمود و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قرار نمی نمود
 و غیر از یکدیش بخدمتش لازم نبودی چند روز جای که اتفاق سکونت
 می شد و خلق خدا بر یار تش می آمد انجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت
 چون بسبزه آمد انجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعیه سخت سنی آزار
 نمیداد و گار نام هر که را نام ابو بکر و عمر و عثمان یا فتنی ایذا می شدید بد و رسانی
 دور و مدد طلب آن شدی ویرادر حوالی شهر باغی بود و با حوض مروج و عمارت
 مکلف در انجا بشرب شراب و انواع فسق مشغول بودی خواجه حسین الملقب
 اول روز نهم در آن باغ درآمد و در آن حوض غسل نمود و دو گانه ادا کرد

و بتلاوت قرآن مجید مشغول گشت قفسار اهدران وقت محمد یادگار منوچه باغ
شد و رویشی که برابر معین المله بود عرض کرد که فراشان امیه بیابان در رسیدند
و در نیمه خالص کنار حوض گسترده و آواز عقب میرسد معلمت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بنایت درشت مزاج و قوی ثمالا نم است
معین المله بگفته او طعنت نشد و فرمود تا در سایه سروخی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین المله از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد کرزه در انداختن ظاهر شد و بزرگ رویش
و بزرگوئی گشت و عظمت خواجه معین المله و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و تپان و دلیعه را در انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفه العین بطیافت گشت و از
در افتاد و حاضران این حال معاینه کرد و سر بر زمین نهادند آن حضرت
به رویش نذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و به رویش بزن و سه
همنان کرد یادگار بهوش آمد و سر بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کردی
می بجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقید دزشتی که داشتی از آن
دیگر گشتی گفت و الله باله و در گد شستم پس فرمود تا دهنو که و دو گانه شکر
اداکر دو مرتبه شد و همه نقاد و خشن پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیاء را لایزال هرگز بظلم گرفته بد و برسان و همه خصمان خود را خن
کرد و آن تاحق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار چنان کرد و به نلایان
دکنیزکان را از او ساخت و بر جبهه آنها داشتند بد و نهان بخشید و بر دوزن را

که داشت علفان و در دود و جان را بخت و بدوست حضرت خواجده بیت
 یوکی از او اصفهان گشت و جمله مدحها بهش نیز بخت شد نه پاران آن حضرت
 نیز و از با محمد یار گو - بولایت عصار آمد و ویران را پنج اقصین فرمود و خود به باغ
 آمد و یکم نه یار الدین یعنی که منکر حالات فقر و کرامات او میا بود و در حق
 این قوم پاک فرجام غیر از دشت نام برز بافش نه فرقی ویران نوای بلخ بود
 باغی بود و انجا درس حکمت بهمانه و گفتنی و حضرت معین الله یکده دوسه
 تیر و کمان و چاق و نمک و ان خادم با خود داشتی بکجام سیاحت میا با
 شکار میفرمودی و بدان افشار میفرمودی تا که دآن حضرت را بدان پنجم
 حکیم که کور و درس میگفت که با فساد و ران روزگاری به تیر انداخته بود
 فرمود تا نامادم آتش از دشت و کباب کردن پرداخت و خود را در شب
 در حق جلوس نموده بدو کانه مشغول شد تا گمان حکیم آمده دید که در پیش
 به نماز مشغول است و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود و خواست
 تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز برخاست
 حکیم بطیقت شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
 و سلام کرد و نشست بعد از آن عین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
 آورده آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفت و رانی از ان کلانک جدا
 نمود و پیش حکیم نهاد و ان رانی دیگر پا به گشتی خود تناول فرمود و حکیم
 چون نعمه فرمود و در نکاحات فاسقان از دوش بجلی زده و شده و فرمود
 در باغش پدید آمد و فلهو را آن بیوش گشت بعد از زمانی آن حضرت است

از خور و خورد و پهنش گذاشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفه
 باب در انداختن و خوردن از اسباب مجرب ساخت و مرید شد و شاگردانش
 نیز بهیبت کردند و آن حضرت ویرا با منجانبین فرمود خود از انجا بخسبند
 و رود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبدالواحد قدس سده را در یافت
 و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی اجمود مرئی و شیخ حسین زنجانی را در یافت
 و با شیخ حسین قدس سده محبتی و مروتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین حضرت
 بدلی آمد و چندگاه آرید چون از دعای خاص و عوام از مد گذشت از بدلی
 بنقطه اجمیر متوجه گشت روزی رای پتور اسمانی را از پیوستگان آن حضرت
 شنیدی از اسباب بر بنامید آن سلمان اقمی به حضرت خواجہ آورد آن جناب
 بشفاعت بر پتور گفته فرستاد پتور قبول نکرد و گفت این مرد در اینجا
 آمده است و نشسته سخنان غیب میگویی چون این سخن خواجہ رسید فرمود
 ما پتور از ندگرفتیم و دادیم بعد از آن ایام لشکر سلطان معزالدین سام
 از غزنین در رسید و پتور با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معزالدین
 اسیر گشت القصد بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
 فتوح عظیم و نذر بلای بد آن جناب می فرستادند و سرنگان می نثار می نمودند
 چنانچه الی یوم بدرگاه جلال بارگاهش به ستور نذر و نیاز می رسانیدند و سال
 آن زبده ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز و شب به ششم
 رجب الحرج واقع شده می آورند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
 این آیت ظاهر آمده بود حبیب العبادات فی حب الله من یوان تحاشی دنیا

غزل

<p>به بین برید و صورت جمال معنی را که تا نخست به بینم جمال مرئی را که کو کتاب نیاورد یک تبلی را بدین بدید و مجنون جمال بلی را بردم ضابطه عقل فراموش آمد وانکه بالبحر در آینه غاموش آمد که ز هرگز زبان رفت نه در گوش آمد طالب دیدار تو بر لبه موسی دگر</p>	<p>به پیش خویش بر افکن نقاب عوی را بمن او که بگویند دید و نکشایم اگر در آتش عشقت به دهم چه عجب سین چشم خرد من دوست نه نایب من چگویم که مرا ناطقه به پیش آمد سیل آنره از آنست که از بحر جفا نکته بادوش و دم گفت و شنید لب یا ای ترا بر طور دل بردم تبلی دگر</p>
---	--

این رباعی و مصفت امیر المومنین علی اسد الدنایاب علیه السلام نیز
از آن جناب کرامت آب است

<p>وی بعد نبی برسد تو تاج نبی یک قامت اخمدی ز معراج نبی</p>	<p>ای داد و دهان ز بیم تو تاج نبی آنی تو که معراج تو بالا تر شد</p>
---	---

مرکز دانه صرفت نهادی شیخ محمد الدین عبدادی قدس سر ذات پادشاه
از جرگه ادویات و دریدان شیخ نجم الدین کبریه رحمة الله علیه و زب
در حالت سکرا بود و ایشان به گفت که با حقیقه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مر
بود مال تربیت برسد ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچه بط
در پاف نسیم و شیخ بر کنار ماند شیخ مجربا ملن دریافت و گفت که در دریا میرود
محمد الدین این حسرت شنیده برسد و پیش شیخ سعد الدین حموسه آمده

به تفرغ بگفت که روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
 نذر بخواهم و قسمیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین بن شیخ محمد الدین
 خبر کرد و شیخ محمد الدین با پای برهنه آمده و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
 و بجای کفش باستاند و شیخ بوسه نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
 عذر سخن پریشان می خواهی سلامت پیمان بردی اما در دریا بمیر و ما نیز
 و سر نیشویم و سرای سرداران و ملک خوارزم هم در سر نیشود و عالم
 خراب گردد شیخ محمد الدین با پای شیخ افتاد و در اندک مدت گفته شیخ بنظر
 در آمد و ز سر شیخ محمد الدین در خوارزم و غط میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
 شاه که عورتی جمیده بود و غط شیخ سے آمد مدعیان فرصت می جستند تا شب
 بحالت سستی بباد شاه عرض داشتند که مادر است بنده بپا امام ابو عیاض رحمه
 الله علیه بکاح شیخ محمد الدین و آمده است سلطان را بنایت ناخوش آمد
 بر هم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبریه را قدس سره
 این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا الله وانا العبد راجعون فرزند محمد الدین
 در آب انداختند و بر پیش سر سجد و گذشت زمانی در سجد بود سر از
 سجد برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهامی من زنده
 ملک از سلطان محمد بازستاند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر داد
 نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر از زربیا آورد
 و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده برهنه کرده در صفت تعالی باستاند و گفت
 اگر دیت سے باید اینک زود اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر شیخ

در جواب فرمودگان ذالکب فی کتاب سلور دیت او جمله ملک قست و
 مهر تو در سر بسیار خلافت و مانیز در سر شمشیر سلطان محمد نایب برشت غنچه
 چنگیز خان حشر و ج کرد و ازین مترابان قتل نمود این چند رباع
 از اسرار بحر افکار شیخ محمد الدین است

دربنده خیل غوطه خواهم خوردن	یا عرق شدن یا گهری آوردن
کار قوت خاطر است خواهیم کردن	یا سرخ کفر روی بدان یا کردن
نمودا که شود دت عالم کم کاست	میرا به از خاک بر آید چپ دست
پیاره تن شهید من غم سه قدم بخون	از خاک میر کویتو خواهد برداشت

ماهی محیط نیکو شهر بی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلا تر
 لذیذ و نیکین از نو اصیلان معرفت آب است و مرقدش در سرخاب در سال
 بنقصد و هفت رحلت فرمود و فقیر باین جذبت از دیوان و حدت بنامش اکتفا نمود

چون کس رخ دوست در آینه عیان شد	بر عکس رخ خویش بکارم گران شد
شیرین لب او تا که بگفت ار در آید	عالم همه پر و لوله و شور و فغان شد
وی مغربی آن بار که پرده نهان بود	از پرده برون آمد و بانام و نشان شد

مرکز دایره صاحب دلی مولانا مشهور بیلوی از کمالان معروف بوده را هر
 از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبکار امید امید	کمین نگر وید چه خوا بید چه خواهد
--------------------------	----------------------------------

بگانه درگاه کار سازه سید گیسو در از مشهور بغریب لوازا از مردان کامل حضرت
 قدیر الدین چراغ جلی است در گلر که دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نمود

از قطره ناسوفیم در هر طرف بجزی بهین
 و ز چشمه لا بونیم هر سوراخ نهری بزم
 نقطه دایره صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقه دانشندان روزگار و دفتر
 کمالان اعتبار بوده شرح حکمت و نیایش درین مختصر گنجایش ندارد کتاب
 احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تفصیل علوم
 خدا رسی حاصل نشد بجمع بفرقه صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابوعلی فارابی
 مل شکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری
 رحلت فرمود این بیعت از دست

ما بامه نمازی بسر ختم کردیم
 و ز خاک خند ابات تیمم کردیم
 مؤتمن ساس حقان گسری شیخ محمود ششتری از جرگه اصفیای مجلیل بوده
 و شیفه پری پیکری از افزای شیخ کمال الدین آکیل چون ملا متشش کردند
 در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مبار
 جز سوز عارض آن شمع دل از زرد مبار
 روزیکه دلم بنیاد نباشد نمیش
 در سگوش ایام من آن روز مبار
 سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شرایستین است و له امیر سلطان ملی خواب
 خواب بینی امیر چنین بود که در مجلس ای هر کس که خبر سے خیالی ایسکو دید
 هر سو به خواب میدید این سبب ملاطین و امر اعتقدش بوده اند و میر
 موسی سے تخلص سے فرمود این دو مطلع از دست

آرنا سوز گشت بر گلبرگ تر پیدا
 بد و در عارضت شد فتنه در قمر پیدا
 از غیرت سوختم چون آن پیر شیدا
 چه چو در گشتی و چو پیلای پیر پیدا

ابر مظهر اوج کمر باری استاد حکیم ثنائی حکیم محماری از ملازمان سلطان
ابراہیم غزنوی بود و در سال با قصد و نیاز و چهار رحلت نمود این مہات و برہست

کہ تا بنفشہ گیسو دولایت شمش
نشا کهای رخ از خندہ یافت یا ہنس
نامہ فصیح بستہ بر پر او
کامین اندر میان آب رود
آسمان مہری بدو سپرد
خویش را کیے بکون در برد

کشید تیرہ زنگس یہ سنگش
چو یاسمن خوش از شیر و می مرشد بہشت
آتشین مرغ ازین سداو
او در آہن بدان شتاب رود
بر کرانہ بخسان نقشہ دیم
اسے درین کہ من نوانم

فصلت ششمی در غم و افلاک را بہ خواب سے بیند و در ان حال گو یا پدید
دہر آسمان رفتہ انجا چہ می بیند آسمان تمام بہ جو غرابال سوران ست می بیند
کہ این سوران سوران چیست گفتند کہ این سوران خادہای از اوراق غلابال
و ہر در سے بشخصہ مخصوص ہوا فی و روزی ہر کہ ام خود سے زبرد پسید کہ
و از زرق این شخص کہ ام است گفتند اینک سنگ ترست بنظر گذر اند کہ دایا
بر آسمان آمدہ ام اگر دست و ہر فرخش کردہ ہر دم تا زرق زیادہ فرود یزد
نزدیک رفت و انگشت ہر ان سوران کرد و در کاوشش سعی بکام برد و از
خواب بر جست و انگشت را بقصد خویش را یافت تا دم و حیران سے بگریان
فرماند بہت مرزا صائب نہایت زبطل باین فصل وارد

بیشکے اکب کہ کند تیرہ روزی بایا

ہر روز کرد و تنگ تر سوران از رخ بالہ

سوسن ہا بنیکو بیانی نال کامل مجیر بیانی امیر خسرو بلوی ویر از ہاشمی

ترجیح نہادہ و گفته کہ خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجبور و اہل بندست
 بہمان پہلو ان نامیک قزل ارسلان بسرچی برود و بسپی از قزل ارسلان
 رنجیدہ رو باستانہ طغرل سلوس نے نهاد و قزل ارسلان بر غم و ابن الدین ا
 و بہمال الدین اشہری را ترتیب نمودہ مجبور از اشک پیمیدہ قطعہ در عذر خوا
 گفتہ بقزل ارسلان ارسال نمود و قزل ارسلان خوشوقت شدہ دیر اطلعت
 وجہست تحصیل وجوہ دیوانی باصفہان فرستاد و بنا بر کفایت و کار دانی
 معالہ او با اہل انبار است نیامد و کار رنجوست انجا مید مجبور و ہجو ہفتا
 این رہا سے طسرح نمود

گفتہ ز صفایان مدد جان خیزد	علیست مردت کہ از بن کان خیزد
کی و انستم کہ اہل انجا کوند	با اینہم سہمہ کز صفایان خیزد

رئیس اصفہان را چون این بہا می رسید شاعران را جمع کرد و اورو ہجو کا فاحشہ
 نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب سافندہ پیش مجبور فرستادند از جملہ شہن الدین سفر کردہ

شہر یکہ مدار جملہ ایران باشد	کی لائق ہجو چون تو نادان باشد
سرمہ جہ کے کہ از صفایان خیزد	سیل تو بسیلست خزان باشد

روز بروز ماوہ فساد و ترقی و از دیو بود تا آنکہ روز سہ مجبور حمام میرفت
 او شان ہجوم آوردہ خرمن میشت بیاد قتال در دادند و مد ہزار دینار جو بہا
 دادند و ند دیوان مجبور شد دوست اور است

بر غیقل ترا کی برد حک صفا	کہ دل ہنوز بازار صورتست ترا
کمال کار بہمان منقلب بود کہ فلک	بہ نگرش خسرو داد و چشم نہ بینا

دلی دارم که کرد غم نگرود بگذرانا توانی کردل فغان برارم زین خون میخورد پیش دلی چون پیش گریه گل بسعدم از باد بر آشفته و بر نیت بد عهدی عمر بین که خونین دل من سیر ز ملک شدیده بوده در ملک نشیان شاه عباس باغی انساک در	منه دارم که هرگز کم نگرود ترسم که آتش دل دو دانه جان برارم نکو چشت این یارب ز چشمم بگشاید وز حالت خود ملکاتی گفت و بر نیت سرمه زرد و غنچه کرد و بشکفت و بر نیت سیر ز ملک شدیده بوده در ملک نشیان شاه عباس باغی انساک در
---	--

این ابیات از تصنیفات اوست

دردیده پسران گل افتاد عاقبت و گر بسیرمین میروی مستدم بردار از اول غم می توان یافت میا از خانه بیرون کوجان بیت از ن ایستم نادیده آن روز دل مردم کن	فرد از بسکه در مصیبت پروانه خون گرفت که بچو رنگ خنجر و د بهار از دست کین فتنه آخر الزمان است نیز ابرم ترا بیند کسی کو چشم من باشد ای سپهری صفت نه در حسن خوارم کن
---	--

نخیر بر بخندانی ملک طیفور انجمنی در عهد شاه عباس پسر نون آمد
در عشق باز سده برزه گردی میگذازند و مردمان یکسره پیش را گفتند
که از ملک نیست دی در آن زمان غمیت بند کرده بود ملک طیفور از پاد
روان شد و در مدو لار او را دریافت و بر اثبات بیعت خود از نو وثیقه گرفت
بارگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترنم امروز صبا کرده یار نهاده	که بچه اجر بر زبانه قاتل نرود شاید که درین بگذرد چشم سر مست
---	--

نویز آمدشت میسند هند هر روزم	تو فارغی و من از انتظار میسوزم
تا که من شده گریه باعث درو سر تو	دست گیرم و میران روم از کشور تو

ملک قمی شاه عالی دستگاه بوده است و از تربیت کردای عادل شاه
 با شاه ملاطوری خویش دوست این بیت ازوست

تو حاضر دگر بسیار غیر کرم حکایت	تمام گوش و سراپا زبان جهان گاهم
---------------------------------	---------------------------------

مستحق پیروی در بخارا است و گذشته بود در عهد اکبر و شاهبنداد
 این مصلح و سست رست

ارستی و شت قصد شستن بن خیم شلایش	تدش بخواست بهر نذر لافا در پایش
----------------------------------	---------------------------------

و بیایه و فرنگی سرشتی مولانا شفق رشتی رشت بفتح تام مذایست چنانچه گفته اند
 مخفی و خستد آن خله ز رشت
 از پی مشرب بر سر بازار
 چون غنم لالان است میگردند
 بنده بنیان بدست میگردند

روزی که امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این متبر
 نزار شده اید اثر افراط کوکنا رست که مولانا بمرض بهسانید که سبب
 کوکنا رست جت اینست از بسکه در مکاتبت یکدیگر می نویسند که مخفی همانند
 این غم کامیده ام و غم که این قدر بهم مانده ام با شاه غیم منور و با طفت
 نسود مولانا در بهت نیز آمده بسیار بهتر است این غزل از دوست

روزی عشق تو زبان گویند و شش تن چیت	که هر نفس تو غنای منم پیر بن میخست
مدیر عشق تو بر نامه ثبت میگردم	سپند و از نقد بر سر سخن میبوخت
شید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که هر چو شمع فانوس در کفن میسوخت

آن سوز سینه محنتی شد ایقدر معلوم
 که همچو حسن مرثیه اش در گریستن میخوشت
 از نوگرشینه بزرگ و سخن سانی مولانا محمد الدین
 که بر شیر او بکمر بفتح میزد گفتند
 گویند محمد الدین ز سینه که به نظر او آهسته بود روزی زلفش در شنای باجر
 این صبح بر روی خواند ع پیش از من و لمبیل و نهاری بوده است و محمد الدین
 گفت پیش از من البتة بوده است لیکن پیش از تو بر گز نبوده است
 بقولت شفته ز سینه خواست اتفاقا کند ز اس بود یارانش گفتند
 زنت به چه بیناید گفت به زنگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد
 و ساقش سبز

نقشت شفی زین بواست بسیار که به منگو بود شب فان بشوهر گفت هر که
 گوئی از اهل قبیله ات رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود نهادی هر که خواهی
 القصد محمد الدین مصاحب خواجہ شمس الدین صاحب دیوان بوده و نقیصه اند
 از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر بعبور مرا با تو چاره باید کرد	و لم عبور تر از سنگ چاره باید کرد
تا شرف تو مشوریده و سرکش باشم	کار من چون شرف تو شرفش باشد
گفتم که چه دایم دوده با شتم	افسوس که دوده چسبیده است
یک عمر جو باد و ریا بان گشتم	یک چند جو طمس و محو عمان گشتم
بگرنگی زلف تو لعل آمد یاد	همسایه آفتاب تابان گشتم

فتاحی از تنگ معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال
 بتقریب شاهد اسمعیل امینی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

در بخت رشک میگذاخت تا که روزی در حالت سستی از پادشاه رخصت
 نقش حاصل کرده و توری را با بیسکارتین نمود و صاحبانش آن توری را
 ببلخ زر را نخی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هر چند که خواسته مانی را
 بگریزانند نتوانست گریخت بقول سده سه چو آید ز بس و شمر جانستان
 به بند و ابل پای مردودان تا که بوقت موعود توری آمده نقش جانش
 آب ششیر نسبت هنوز از تمیز و تکفین نپرواخته بودند که شروه امانی سلطان
 رسید اذاجارا جلهم لایست خردن ساعته و لایست بقون قبرش در سرخاب
 تبریز است در وقت شهادت غری گفته که مطلقش نیست

<p>مرابور بکشتی تسلیم و ادین بود همیشه داغ غم بر دل حزین بود است شب فراق چراغیکه کرده ام شمع کیکه بهر تو میرد چراغش با بخت باه نوست اینک شد آراسان پدید بر کاکلت گره وزن ای سر و ناز</p>	<p>ز پادشاهی حسن تو ام مرا دلین بود گلیکه چیده ام از عایشی توین بود جدا ز شرم رخت آه آتشین بود که چون تو مردی غل ماتش باشد یا فون آخر مضامنت دین مید کوته ساز رشته عمر درازین</p>
---	--

نقلست شهنش گوش در از باعلام خود میگفتی که در از می گوش نشن
 در از می عمرست ناگهان بحسب زنی گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشین گاه بشن بر فرزند
 علا و تیغ تیز را بخت غلامش می گریست و دست بر هم میزد و میگفت ایخوا چه
 میگفتی در از می گوشش نشان در از می عمرست اینک ترا میگفت گفت عمر من در از
 اما چنانکه اینها بسم میگفتند و مرا بهر من نمیکند از بهر حاکم شنیدند و بخت بد از سر خویش در گذشت

بانی مہمانی نزاکت آفرینی شاعر نازک بلع مراد قرظی سخن سنج نیکو بیان بود
 و معنی یاب سیف زبان و بر وجود غایب که میکرد اثرش نمایان میشد سبب
 اکابر انجمن ویران ادیب کردند از ان بازدم در کشید و در سال تصدیق چهل
 و سه عازم دارابقا گردید این بابای در وجود او دست

ای مولوی از کبر و ناعت کند	بر سر که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن از روی قیاس	معلوم شود که مرده یا زنده

غریز کونین بابا حسین مطلعی شمس منوره بسبب بدله سنجی و طرافت از
 اعزده بیجوگل ویران دوست بدید میسر بودند روزی حاکم قرظی کی از خواهر
 صاحب بھال و ابلت امر سے ناشایسته حکم قتل سے فرماید بابا حسین نزد
 رفته ملاقات نماید که زن این شخص اور عوض این فاحشه بکشید و این چشم
 بمن به بخشید این شعر از دست

پچیدہ یاد ان کشتیم ماسے را	آقا یو سلیمان امان ماسے کوئے
----------------------------	------------------------------

عادل شاه دکن سخندان ملا حضرت طهرانی در زمان شاه جهان بادشاه
 جولایت ہند وستان رسید و باز بوطن مراجعت و در زید او است

باز شتی عمل چه کند کس بہشت را	ما تم ہر است خانہ آئینہ زشت را
-------------------------------	--------------------------------

صاحب کلام دلچسپ محقق شمس کاظمی معاصر شاه عالم شریانی می نمود و فقیر
 اشعارش باین حدیث اکتفا نموده ویراست

کند مہر چنان پارہ کن اگر روزے	شوی از کردہ پشیمان بہم توانی بہت
سحر کہ ویدہ کشاد و زرخ نقاب کشید	بہر از تیغ زہر زنگان بر آفتاب کشید

چونکه است مرغ دل بیت طفل خود را

کہ پیش از جان غریزہ نشو و نما می کشد و نشو و نما

گویند مرثیه فرزند خود یکفت خوابش در بود در دانه بی میزدگو با حضرت

شاه مردان تبریزی علی علیه السلام می فرمایند که مقتدر فرزندان مرا هستم

مشرقیه بگوئی چون از خواب بر جست بکلم برداشت و این مشیه که متفسر و از دین

مراسم ساخت نظیر نذارد از بهشت بند اول

باز این چه شوشیست که در خلق و عالم

باز این چه رنج و غم است گریه

این پنج تیره باز رسید از جا کرد

لویا کا دعویٰ کیلئے درمشرقی اقطاب
خزائنہ: رقم استیصال ہوئی ہے

رواں کیا ہے دیکھ بیٹے

عن ویری دآو میان فوجہ میکنند

خورشید آسمان و زمین

باز این چه نوحه ده غراوچه نامست

بی فتح قدم رخسارِ آبرو عرشِ اعظم است

کابرِ جہان و خلقِ جہان جملہ برہم

کاتب و در معامی و زات عالم است
از دست خود و از دست محرم است

سرای قهستان بمیدان آفتاب

گو یا عزامی اشرف ادلاء آدمست

شماره	۱۰۰
تاریخ	۱۳۰۲/۰۲/۰۱
موضوع	تعمیرات
محل	بازار
ملاحظات	

نور شیدا سمان و زمین نور شیدا زمین

پرمردودہ کننا رسول خدا حسین

کشتی شکست خورد و طوفان گرفت

اگر چشم و زنگار هر دو فاش میگردد

مکرمه ست و بر کلابی مغیب اشک

بودند و یو و دو همه سیراب می نمید

وزیراعظم، سرگودھا

در خاک و خون فتاده بسیدان که طلب

خون میگذشت از سید ایوان کردی

زان محل کہ شد مشکفہ زیستان میرا

فما تم خطا اب سليمان لربنا

فریاد اسس پر میا بک بزرگ

آرد از دمی که شکر اعدا کرده شرم کردند زرم بجمعه سلطان کر بلا

آندم فلک بر آتش غیرت پید شد
کز خوف خصم در حرم افتاد بلند شد

کاش آن زمان در آیه ای از کوه تابکود
کاش آن زمان که میکاوشد عدون کجا
کاش آن زمان سرافق گردون گون
کاش آن زمان که آه جگر سوزا بل بیت
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
این اختتام اگر نقیصه ای بود چشمه

بیل سیه که روی زمین قبره گون شد
جان جهانیان همه از تن بردن شد
این خمر که بلند ستون بیستون شد
یک شعله بر تن خرم گردون شد
یسا بآوردی زمین بگون شد
عالم تمام غرقه در یای خون شدی
با این عمل ساطعه دهر خون شدی

آل نبی چو دست فلک بر آوردند
در کان عرش را به تزلزل در آوردند

بر خوان غم جو غالمیان را صلوات دهند
نوبت باد لبیا چو رسید آسمان طعید
بس آتش زانکه الماس به یزرا
آنکه مراد می که فلک محرمش نبود
ز تیشه ستیزه در آن شت کوفیان
بس ضربتی که آن گجر میشت و درید
ای دل حرم در دیده گریان کشاد و سید

اول صلابت اسله انبیا زدند
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
افروختند و بر حسن بخت زدند
کنند از مدینه و بر کربلا نمودند
بس تلهای گلشن آل عبا زدند
بر خلق تشنه غلت مرسته زدند
فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بر انوسر از حجاب تاریک شده ز دیدن آن چشم آفتاب	
جوش از زمین بزمده چرخ برین رسید از بس شکستهای که بارکان زمین رسید طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید گرد از مدینه بر فلک بهمن رسید چون انجیر عیسی گردون نشین رسید از انبیا به حضرت روح الامین رسید تا دامن جلال جهان آفرین رسید	چون نمودن خلق تشنه او بر زمین رسید نزدیک شد که غایب ایران شود خراب نخل بلند او چو خسان بر زمین نهند باد آن غبار چون بزار برنی رسد یکبار جامه در غم گردون به نخل زد پر شد فلک غلغله چون نوبت خرد زد کرد این خیال و هم غلط کارکان غبار
هست از طالع گرچه برمی آوات ذو الجلال او در ولست و بسج ولی نیست بی طلال	
یکبار بر جریده رحمت قلم زنند چون اهل بیت دست و اهل ستم زنند دارند مشرم گر کنه خلق دم زنند آل نبی چو شعله آتش علم زنند گلگون کفن بعرضه مجسمه قدم زنند در حشر صفت زنان صفت مجسمه زنند آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند	ترسم خدای قاتل او چون رزم زنند دست عقاب حق بدایدنه آستین ترسم این گناه شفیسان و در حشر آه از دمی که با کفن خنجر نکان خاک فریاد آن زمان که جوانان اهل بیت جسمی که زده هم صفت آن شور و کربلا از صاحب حرم چه توقع کنند باز
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل	

	اشو و خمار گیسوش از آب سبکبیل	
<p>نور شمع سر بر سر بنه بر آید و کوه سار ابر می بارش آمد و بکر میت از آزار گفتی قمار و از حرکت پس بدخ بخوار افتاد در گمان که قیامت شد آشکار شد سزگون ز باد مخالفت جبار گشتند بی حارمی و محل شتر سوار روح الامین از روح بی گشت شتر سار</p>		<p>روزی که شد به تیر دستان بزرگوار مهر چو کیش آید بر قیامت کوه کوار گفتی قمار و از حرکت پس بدخ بخوار افتاد در گمان که قیامت شد آشکار شد سزگون ز باد مخالفت جبار گشتند بی حارمی و محل شتر سوار روح الامین از روح بی گشت شتر سار</p>
	<p>آنکه بگوید اهل حسرت و بنام کرد آنکه بگوید عقل گفت قیامت قیام کرد</p>	
<p>شور شور و اجماع اند بر جهان نهاد هر جا که بود طایری از ایشان نهاد جم گریه بر آنگاه بخت آسمان نهاد چون چشم این مبت بر آن گشکان نهاد بر زمینهای کاری تیغ و نشان نهاد بیکای شریعت امام زمان نهاد سوز و چنان که آتش از آن در جهان نهاد</p>		<p>بر هر بگاه چون دآن کار و آن نهاد هر جا که بود آبوی از او نهاد هم با آب نوحه قلعه در شش می نهاد شد دشتی که شد قیامت ز یاد نهاد بر صند بر تن شد چشم کار نهاد با کلاه چشم دختر بر گردان نهاد با اختیار غم و غم و غم نهاد</p>
	<p>با زبان بر کله آن بفرقه استول و در دینه کرد که یا ایها الرسول</p>	

این کشته قتاد بیامون حسین این نخل ترکز آتش جانسوزی این مای قتاده بدر بای خون نگر این غرقه محیط شهادت که روی داشت این تشکب قتاده ممنوع از فرات این شاه که سپاه که با چل انگشت آه این قالب طیان که چنین ناله بریز	وین صید دست و بازو در خون حسین دود از زمین رسانده بگردن حسین زخم از سینه برده بر تنش افزون حسین از موج خون او شده گلگون حسین از خون او زمین شده چمن حسین خرگاه زمین جهان ده ببردن حسین شاه شهید ما شده مدون حسین
---	--

چون روی در بقیع بر سر اخطاب کرد
و حسن زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای و نشسته ولان عالی باین ادلا و خویش را که شفیعیان محشرند در خلد بر حجاب و دگون آستین نشانند نی فی در آجوا بر خروشان بگر بلا تنای انگشکان همه در خاک خون نگر آن تن که یو پرورشش در کنار حلقی که سوده مل لب خود نبی بران	مارا عریب و بکیس بی اشتیاب بین وز ذریعه عقوبت ابل حجاب بین اند بر همان حبیبیت ما بر بلا بین طنیان سیل نهند و موج بلا بین سرهای سروران همه بر نیزاب بین غایطان بجاک سر که بر بلا بین آورد و اشش خنجر پیدا با بین
--	---

ترسم سر آوستی که بمحشر در آورند
از آتش تو دوزخ حشر بر آورند

خاموش محشر که دل سنگ آب شد	بنیاد صبر و خانه تقوی خراب شد
----------------------------	-------------------------------

خاموش متشکم که از خورن تو بچکان	جبرئیل را ز گریه دل و دین کباب شد
خاموش متشکم که از خورن سوزناک	روی زمین اشک جگرگون کباب شد
خاموش متشکم که فلک بسکه خون گریست	در پا هزار مرتبه گلگون کباب شد
خاموش متشکم که ز فکر غم حسین	جبرئیل را ز روی پشیر مجاب شد

تا چسبندخ سله بود غلامی چنین نکرد
بر هیچ آفرید خدایه چنین نکرد

ای چرخ فانی که چه پیدا کردی	در کین خود جهان ستم آباد کردی
در طعنت این بس است که در غرت کردی	بید او کرد و خصم تو ادا کردی
از بادور لرزانه کردی است بیسج که	مرد و این عمل کرد تو شد ادا کردی
کام نبرد او از گشتن حسین	بگر که انو قتل و که دل شا کردی
بهر خسی که خار درخت شقاوت	درباغ دین چه با گل ششاد کردی
پادشمان دین توان کرد آنچه تو	با مصطفیٰ وحید رو داد او کردی

یا بطنعة الرسول زبان زیاد داد

گو خاک ابل بیت رسالت زیاد داد

شاعر دالاد سنگاه میهم سیه گویند صاحب معنی بوده برای سر حال
شیوه نزل اختصار نموده

کس که در خفته چون من نبیند بهیت	روی را بر اسل شال من بیت
از اول شام نیزم تا دم صبح	از دید تو سخت گیریم بید نیست
شاعر بخند آن خوابه سبب یوان در حق و بقا نان کر نکلیا و ریب	

و غریب بست بود بنگاه از دیوان قضا بسیارست رسید مردم از شرارتش بختان بختان
 لغت است همه از دیوانان پیش پاوشا و سه از عا که عالم شکایت آورده
 بادشاه گفت در میان عامل مابراستی او یکس نیست و از پای مانده
 بر عقوبت او از عدل پرست ترستی از دیوان گفت اسه غلیظه چون
 حال چنینست بر عقوبتی را از اعضای او بر ولایت بفرست تا همه قلمرو
 عدل فرو گیرد و بادشاه بنده و آن عامل را معزول گردانید و غلیظه را دیوان او

گذشت و بر لغت من بخوانستم که بر سر قوت به نگردم که باز گشتم
 لاله کو بهار خندان میسر از امجد بیک و استانی شاعر معنی لسان بوده است
 و ملازم شاه عباس از دوست

پنجاه سایه شود محمود در میان دو شمع از جادو هم چو پانه رو برو گردد

میرزا قلی لیلی از خالقه بکتلو بوده بنده نیز عبور نموده و با ملا دلی محمد یق
 مطار به پیوده و سه سال نهصد و هشتاد سالک بسیل آخرت گردیده است

منم دول خرابی تو بسیارم اورا
 دم آخرت دشمن بنیش گذار یکدم
 ساز خوش تا من حسرت فرو ده را
 بطعنه دهنده و جعلی که غیر واد را
 بهمان در میان با غیر حرق قتل من آرا
 معرفت گفتگو هم روی برینا و مرغ را
 به چکار خواهد آمد که بنگاه دارم اورا
 که بعد تر از حسرت تو بیگدارم اورا
 گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
 نه ساوگی سبب انتظار من شده است
 که سویم گوشت شیمی را شامی سخن دار
 چه شکویم که شاید گوش بر آواز من آرا

تو نگردد سخن منی و لانا مخلصی نهادن شهید و گاه چند پادشاه در دیوانه گردیده اند

خلق گو پیشکش دیوانه شد	لاجرم دیوانه گئی از غیبت
تلاش تو اگر کسی ترکت مقلد کردید روزی مردمان از پیش دی	یگانه شدند اتفاقاً در آن دم عطسه از دوزخ و گفتندش لعنت الله بخندید و گفت
بسم الله در تو نگری منربت میزوم و الحمد لله میگفتند اکنون که مقلد عطسه منیم	لعنت الله به گویند زبانه اعتبار دنیا می دون سن تقاللات مقلدی است
ای درق رخ ترا میم کی و لام دو	در رخ ذریه یی کی و شام دو
گفت که بوسه از تشنه و نقد چون خرد	گفتم اگر بهم کنی نقد کی دوام دو
سید سلیمی جو اسنے ابدال دوش بوده خوش گوشت و این مطلع از دست	خال او نقد و لم از دیده روشن کشد
مهر سپهر سن پروری و نیکو بنادی مولانا مستری استرگادی از شعر	نایبست و معاصر جابے از دست
ساقی اگر میمید در هوای گل	دست نیست و این ساقی و پای گل
مولانا ماکلی شاعر سر از چشند بوده است و از ولایت ناسکند معاصر	سلطان حسین مرزاست و این مطلع دیر است
رخ نمودی در اری سرد سامان کرد	آفرین باو عجب کار نمایان کرد
شاعر خوش سخن و لایق و در خمر و معصرا لانا جا بود و فقیر اکلاش با این مطلع اکتفا نموده	ورد که در عشق تو گفتن نمیتوان
این درد دیگری که گفتن نمیتوان	فارسی زبان نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستندان نامی و معاصر مولود
جای موده را قلم سطور در کلاش باین رباعی اکتفا نموده	

افسوس که حسنت اسی جفا جوی نماند در کوچه خانه دهم ششم روزی چند	و آن جعد سیاه و عنبرین سویی نماند آن خانه خراب گشت و آن کوچه نماند
مولانا را بعد از زندانیت فوت بود و بعد سلطان حسین میرزا انفرات و بهرات نیز بمور نموده بسیار خوش او است این مطلع دیر است	
در حالت تکلم از نازکی زبانش	برگ گشت گو یا در غنچه دانهش
نخن سنج ارشد مولانا محمد حسنی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی آزاد بام برآو بلوده ده ماه تمام خویش را	
این رباعی نیز دیر است	مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
این باده که بی تو من بلب می آرم رفیق سپید تو روز من کرده سیاه	نی از بی مشادی و طرب می آرم روز رسیدن خویش بشب می آرم
فیض سرمدی رئیس عام مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع از دست	
بود اسی بدم و ذرا از زاری میگرم	بدین بهانه ز بهر آن یار میگرم
شاعر مستقیم المزاج ساکن حاده میر حاج معاصر سلطان حسین میرزا است این مطلع دیر است	
رسیده هر قسم آه جان گداز بر آید	چو آفتی که نشنیده می و باز بر آید
سیرن صدان آواز است غلطان	که می آید بوج از با و دامان
واقعین آیین خوش تماشای شاعر معاصر صاحب دیوان مخلم من کاظمی است ناورده گوشت و این مطلع از دست	

بیکدو لاجرم تهاقه برومی کشیدند و از سرچ شدن صورت فوجی خود ناتوان
بشیر از شافت و از امام علی حسان رعایت می یافت از دوست

میگویم که بر بالای چمت هست ابرو
سخت جانم صد خار مرور اوست

شاعر که در محرم دختر ملا علی شمسک در وجه میرد افشار قیالی است خطاط از آن نادر گو
سراجی که غمی داری از بخت سرگون نمود

شاعر مایه آیین غزل و مثنوی مشوقه سلطان اسخرملی بی بی
ظرفیقه نادره است این و در باغ از دوست

من عهد کوخست دوست میدانم
هر دستی ای دوست که با من کرد

بشکستن آن درست میدانم
آخر کروی نخست میدانم

از بهر تو پرده خوش انداختم
کین بر و زور دیده و زول ساخته ام

شاعر مایه و الا دستگاه مهری بروی مقرب عهد نوبه جان بیکه میانگیر باو شاد
سخن بسیار به نامت میگفته روزی بیک شوهرش را طلب فرمود که دس

با نظر اب آمد بنا بر پرست صغیفه بر و طاری شد بیک کند بود مهری
حسب حال چیدن سبک بودی این دو بیت بدید گفته بخواند

هر ابا تو سهریار سس نمانده
ترا از منفعت و بری قوت و زور

چنانکه یاسه بر و دار سس نماند
آز مودع بر یک جرعه می حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع گفتم از در سب پرسم سبب درستی اولی بود تا شای رخت تهری را	دشمن تو و زبان پنجه مرا در دل بود در جگر کسی که زدم تو و دل بختل بود جفت صدفین که آن دولت مستجاب بود
--	--

شاعر و مایه زلاله و شکاده نور جهان بیکم مخفی حرم جهانگیر بادشاه و بدو خوش
مستاز و در اختراعات عجیب بی انبار و خط کتاب و غرض خانه سنی و زیور طهر
از خمریات اوست روزی که بادشاه میل صحبت سے کرد و بیکم نذر داشت
این مطلع بدیسه بخواند

بقفل من اگر شاه دولت خوشنود میگردد دل بصورت نهفته باشد و سر معلوم ز اید اهل قیامت مکان در اول من	بجانست دلی تیغ کوخون آلود میگردد بنده مشق و هفتاد و دو و علت معلوم بول جبران که زانده نیم قیامت معلوم
--	---

شاعر با هر فصیح بیکم رکناهی مسیح کاشی بوده است و میرزا اسماعیل است بمنذ نیز
عبور نمود و این سه مطلع ویراست

در من آینه از تو اثر پید نیست تمام عمرم با باد و دیال که گذشت گر فلک یک لبم هم سخن گران باشد	بهم شیرست درین کاش که پید نیست مهاب دایره را بر دریا که گذشت شام بیرون میروم چون آفتاب که گذشت
--	--

شاعر معنی مکاسب اخوند محمد باقر متاسب مرد کوکناری بوده و در آخر ششاق
تخلص نموده این شعر از است

بجواب عدم راحتی داشتم	ازین خواب مارا که بیدار کرد
-----------------------	-----------------------------

تخلصت کوکنار سے در شب مار یک بلهارت فغان رفت پیکش بجای از

که سرش بزیر در شد و سریش بالا چون ویر کشند خاتونش بر کنیز که در آفرستاد
 و در طهارت خانه آمد و هر دو دست دراز کرده و پنجه کشاد و حبس آفا که کرده
 تا گمان انگشت بمقدش فرود شد و دست دیگر خمیده و رسید کنیز که فریاد بر آورد
 که داد و پلا ای بی بی سدا آفا کسی بریده برود و حلقوم اینقدر انگشت میرود
 و تعویذ گلو آویز داشت خاتون با نظر آب تمام چراغ در دست گرفته آمد و آغا
 و محال مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سریش فرو کوفت و بهوش آورد
 با خود بسپرد

شاعر خوش او اسعد المصطفی قصه دارم و سیتا نظم نموده بسیار گوهر آید از
 سفته چنانچه این بیت در لغت بسیار ثبتی گفته

دل از عشق محمد ز لیش دارم	از خاقت با خدای تو لیش دارم
---------------------------	-----------------------------

این بیت در حکمت سیتا نیز خوب گفته

تنش را پیرین عریان ندیده	چو جان اندر تن و تن جان ندیده
--------------------------	-------------------------------

این بیت در ذوق سخن سیتا بر زمین هم نیک گفته

گیربان زمین شد ناگهان چاک	در آمد همچو جان در قالب خاک
---------------------------	-----------------------------

این بیت و سه رایت

گر از خراش دلم سکنی بهین جسم	که پوست کنده سخن میکند او زان سخن
------------------------------	-----------------------------------

میر و حمله منسوب به شکیبایی شاه جهان با و شاه سدا فر از بود چون بسبب عتراض

با و شاه خانه نشین گردید امر از افعال او و پلوتی کرد و در آن حال این مطلع گفته

کنار بوی ازین مشت آخوان شده اند	سگان این مکر خوش مزاجان شده اند
---------------------------------	---------------------------------

شاعر و پادشاهی و پذیرا کن لاهور ملا مشیر چون عالمگیر بادشاہ بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثر سے از شعرا و شایان سکہ بادشاہ نظم کرد و بودند از انجمله سکہ کہ ملا نیز گفتہ بود پسندافتاد و آن این است

سکہ زور و جہان چو بدر منیر	شاد اورنگ زیب عالمگیر
----------------------------	-----------------------

و جہت اشرفیہ یاسے بدر نقطہ مهر داخل کرد چون بادشاہ ازین سکہ مخطوط شد منیر متوقع صلہ گردید شاہ نکتہ دان فرمود غنیمت سے شکاری کہ در سکہ من نام خود کہ غیر است داخل کرد و باز صلہ بخوای اگر چه اشعار ابدار منیر بسیار است درینجا باین دو بیت اکتفا نموده سے آید و آن اینست

بنا گشت کہ آریم شبے بخواب تو سن	درین خیال ہمہ عمر من بخواب گشت
قدم بردن نہ ندماہ من منزل خویش	بود چه صورت آئینہ زیب مجمل خویش

نقاش نگین معنی طرازی منع حکاک شیراز سے از وطن خود آمدہ با کبر آباد سکونت اختیار کرد و در عهد عالمگیر بادشاہ مردہ ویراست

آئید کہ روز بانوی کسب ہنر بود	دست پر آبلہ صدف پر گہر بود
در خام و در شب ہر چند مصیبا و کسب	خشک لب چون ساحل مہر غمیدہ ریاست

شاعر اہتمام مقال مصلحتی چو بد ارکلال از حجاب و زجہان بیگم بودہ روز سے باناس بیگم بادشاہ ویرا حکم شعر خوا سے فرمود سے این بیت بر خواند

می گریہ سری داری ای صحبت کر	کنارہ گیر کہ امروز روز طوقا نیست
-----------------------------	----------------------------------

بادشاہ بخندید و گفت رعایت پیشہ خود کہ اہتمام ست از دست نداده تا روز سے بخندت بیگم باز الحاح نمود کہ یکبار بقیہ کلمات جناب باز اجازت

شعر خوانی بیایم بیکم باز آتاس نمود بادشاه فرمود ویرا با شعر مناسبتی نیست گفت خانه زاده است بادشاه باز فرمود که شعر سے بخوان می باز این بیت را	
من سیر دم و برق زمان شعاع آیم	ای همنفسان دور بشوید از سر ارم
بادشاه بجنبید گفت ای سگتم که اینجایا با شعر چه نسبت باز رعایت پیشه خود کرده است	
شاعر نیکو استعداد میر حیا و از شرای حمد محمود شاه بوده و متنی تکلمش نموده من دیوانه	
امروز به بزم چین ایشوخ شربست	هر گل قدح داده و هر فنجه گلابست
رنگ گل بیاله به از باغ لاله است	مار می دو پیاله بجاسه و دو ساله است
شاعر سلیم شاه معتم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مار هره است اور شا بجهان آباد میگذازانیده چند بیت که رحلت نموده از دست	
خوارم دست ز صحرای جنون بردارم	خار و امان بگیرت آبله در پا افتاد
شاعر طایر نیز مستاق از خوش فخران ایران بوده است در کشمیر سکونت دارد از دست	
شب بر باد و بنا گوش تو چشم آب نیت	هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب نیت
شاعر سنی پرور نیکو دستگاه میرزا جاجانان مشهور سلسله اعد انسان کامل است و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه	
مغالی سبزه اورنگ دل زرد و در مرا	خطش سیاه به نغزاه بوسه و او مرا گفته ام چاکر عشق شیه خوبان منظر نسبت درست کند گریه بازاری ما فریاد این قوم که چون ما محرم فشاد و از ناکت ز بسکه رنگ ترا

ز بس یاد اعمال و ذل آید بر زبان
 کاهید و غلماهای سخن بیکه تن مرا
 غیرت و دیریت آو کجاست بیا
 گمونی آید پیش من گوئید
 منتاب و شد اب انتظار
 یار از گریه شبهای غم می پرسید
 محشر گردش دامن تو بجزیری نیست
 اربعمان مبرداشت اینقدر با خوبیت
 یکشبه نگذشت کین لاد او بید او نکرد
 مرا کشیدت و باز این برگ با من بگردان
 و موسی ل نسی یب بمنظر رسید
 سیننه و اگر در گلشن چو خرامان گذرد
 یا فغان کشت از من کین تا خوان تو ام
 منظر تو دشمن خودی اینما نشان خراب
 سران غرور کردم که کنی چو مهر برین

بود محسوس همچون شایخ از زبان
 یا لید چون گکین منبت سخن مرا
 سبزه تربت من وقت غزالان شد
 که معشوق کس عاشق نواز است
 این روز قیامت است شب نیست
 ناگهان ابرسیایم مقابل برستا
 فتنه عطر گریبان تو بجزیری نیست
 ای بقرابت شوم آخر دست این چوب
 زبرد و او کنی شست و فریادی نکرد
 ترافیش من چو پند گفت این مسو جان دارد
 شربت نیلوفر قیامت بیمار نشد
 بیل از جان که رد گل زرگیه جان گذرد
 چون صبا با و فزونی گل یحسان تو ام
 دل میدهد بدست سیاهی پس کس
 سر یازنی و پر سی که کجوه حال دارد

واقعت آیین گستری میرزا مجید اسی شستری از وطن خود بهند آمده بخندست
 نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر میگذا نیده نواب
 بحالش تقدس فرموده نرسد بدست آورد باز بوطن مراجعت نموده
 بهمنش بزل میل بیشتر دشته طرفای اصفهان خصوصاً میرزا جعفر زکوب

کہ ہزاران شہوراست باجمید اینہما سے نکلیں کردہ اکشد
عسندہ ہمالس را جواب ہا سے مشکوک نیز گفته کہ موجب شہرت
آن غزلیات گردیدہ چنانچہ ویرن غنزل کہ مخاطب مجید امیرزا
عبد الرحیم حکیم باشتی است

ای فدایت مجید شوسترے

خاکیات مجید شوسترے

زرکوب این چند بیت اسحاق کردہ

بستہ بر خود بجاسے بازوبند

جاننایت مجید شوسترے

ہوسس نو لسن کسی دارد

در خلایت مجید شوسترے

دیگر زرکوب جو اب غنزل مجید کہ این بیت از ان ست مشکوک گفته

وضع نامہوار باشد نیاک نیست اگر کن

از بندنی چون بریاید نماید شیون آب

از غم گم فتنہ نہا نماید از من آب

سیکشد ز انداز یک خبر بیلہ از روئین تر

چون در حال کس از دستش کہ چو نسیا

یہ جاندا زن او در حالت گردید کہ آب

باز پیدا کردہ آزاریکہ داغم کردہ ست

میشود ساعت و نیشاش چون دغش آب

و نیز زرکوبانہ مناکل شیرین نگاہ

بچو تر گمش دو از سواخ گون در بخش آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکہ یاد تو ذی شوخ ماہ پارہ کتم

ز آشکای منی راپر از ست مار و کتم

کذا و حال ان ابان مارک میان ستر

کہ از دستش کہنہ باید کہ بر نغان بسن

شیرانی ہم گر برگ عیشت بچو گل ریزد

درین گلشن برنگ فتنہ میاید بان ستر

منوشی لازم اقتداست چو بای سکارا

کہ از بہر گھر خواص آباد و بان بسن

حرف النون

مربع نشین سید کبریا سلطان الشیخ نظام الدین ابو یاسین سرور دین عالی قدس
 احمد علی از غزین بند وستان آمد و خطبه بد او ن قاست نمود و تولد این بزرگواران خطه و اقام
 و غم چرخساگی بدیش از سر گذشت و الله مبارکش ویرا بدیش بگردش چون بلوغ رسید به خطاب
 برگماشت از مولانا علم الدین صوفی علم ظاهر و باطن و بصلاح و تقوی
 مستغرق می نماید در عمرت و پنج سالگی از خطبه بد او ن بشهر دسلی آمد و
 و الله مبارک خود را برابر آورده و پیوسته به بخت مولانا شمس الدین ج
 که به آمد فضلای روزگار بود و علمای مالیه مقدر و سلطان غیاث الدین
 بلبن وراثت لکاب خطاب داده بود میر سید آتش سے از طالب علمان
 از خدمتش استفادہ می نمودند هر شاگردیکه به حق مانع میکرد بر لانا بطریق
 مطالبه یا وسعے گفته چه کرده بودم که حاضر نشدی تا باز همان کنم که دیگر حاضر
 نشوی بکلام حضرت نظام الدین اگر ایشان را مانع سے شد این بیت میخواند

باری کم از آن که گاه گاه است	ای دای بما سکنے لگا ہے
------------------------------	------------------------

غرض اعزاز و احترامش زیاده تر از همه میکرد و در آن زمان حضرت نظام الملک
 بشرف ارادت حضرت فرید الملک مشرف شده بودند و نه کسوت درویشی
 و ریز داشت و زیر مسجد لال پشت و از حجره بود و در آن جامی مانده و آن سبزه
 بخوار خانه شیخ نجیب الدین متوکل رحمۃ اللہ علیہ بود و روز سے بلافاصله
 شیخ مشاعر الیه رفت و در یافت و ببول ملاقات و اتحاد و اخوت و تسکین و خیر
 مشاهد نمود و این چنین روز پر نور و نورانی بود و در آن ایام و الله او بخت

بجای

دشت تنہائی را با الفت شیخ مرتفع می ساخت و بر بیاض انبساط و زو اقباط
 می باخت روزی سے بخدمت شیخ عرض نمود کہ فائزہ خواہند برین نیست کہ من فائزہ
 بجائی شرم شیخ ساکت ماند نظام الملکہ و نہست کہ شاید شیخ مسمن من نشنید و است
 باز قد برسے بند برگشت کہ التماس فائزہ دارم کہ قاضی جائے شوم شیخ بہ مجرد
 شنیدن فرمود انشاء اللہ تعالیٰ تو ہرگز قاضی جائے نشوی مگر در چیزے کہ
 من دانم نشوی و ران ایام صیت ولایت و آوازہ بدایت حضرت شیخ فرید الملکہ
 عالم را ازو گرفتہ بود اہل استحقاق از ہر دیار سے رسیدند بضعف فائزہ میشدند
 نظام الملکہ ابن صحبت شیخ بنیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملکہ
 از حد گذشتہ بود چنانچہ نام مبارکش را تسبیح سے کرد بعد چند سے از شہر کابل
 بسمت قصبہ اجودین کہ او ای معروف شیخ فرید الملکہ بود غریبت نمودند
 بدان بقہ رسیدند و در چشمنہ مشرف ملاقات مشرف گشت و می خواہست
 کہ انہما را اشتیاق نماید داشت حضور زربانش بر بست چون شیخ فرید الملکہ
 اثر و ہشت سعایہ نمود فرمود مولانا نظام الدین او دنیا صفا آورد سے
 از ہمت دنیا و دین از شد و اللہ تعالیٰ بر خور و از میثوی چون نظام الملکہ
 بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دوران ایام بجا نہ شیخ فرید الملکہ
 عسرت تمام بود و ایشان و فرزندان و متعلقانش را در ہر مقبہ و وسعہ
 فاقہ الملکہ می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ بیچ کی را ہرگز ضعیف نہ ابوال
 محسن میگشت خدمت مولانا پیر الدین احمد رحمۃ اللہ علیہ میزد اور سے
 و شیخ مہال الدین انسوی غزالی و دخت کریم و شیخ نظام بیچ کی و در کابل

انداخته از جست انظار حضرت فرید المله و خندار مجلس بزدی گاهی نمک
 میسر نشد به و گاهی شب به دوسه روز نمک میسر نشد از بقای که
 متصل بود نمک یکرم بوام گرفته بر کاسه ریخته بود چون حضرت فرید المله
 لقمه برداشت فرمود دست مرا بکن و رو میداد رخت نیست که لقمه در دست
 فرو برم شاید دین شنبه باشد شیخ نظام المله را لرزد و زاندام افتاد و دور کا
 باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقه بمیزند برای لذت نفس
 قرض نیگیرند زیرا که قرض و توکل بعد از مشربین است بعد از آن منم بود
 که این کاسه را پیش فقیران ببارد و بفقیران و دیگر بسیارند همچنان
 از آن باز شیخ نظام الدین غزم بزم کرد که جسیب حاج بمیرم قرض گیرم
 و هر چند بدمه خود از کسی قرض داشت ادا کرد و شیخ نظام الدین را در شهر دشت
 جایی نبود که اینجا بطریق مشغول باشند روزی الهام شد که جاسی تو
 در غیابش پوره است شیخ در موضع مذکور آمده ساکن گشت و بفرایغ خاطر
 مشغول شد سالکان معزالدین که قیبا و پسر سلطان غیاث الدین بلبن
 نزدیک موضع مذکور حضار سه و شهره و مسجدی جاسی بنام خود و تمام
 خاص و عام رجوع به حضرت شیخ شد و بسیار که از اهل فن بدستش توبه کردند
 و بشرن ارادت مشرب شدند امیر خسرو رحمة الله علیه نیز با تمام گشت
 چون رجوع خلق زیاد شد شیخ نمی خواست نقل کند درین اثنا جاسی
 تا توان در بهیچ و بخت و این بیت بر خواند که اگر در که به شد بیدار
 کلا گشت نماه غایب خواهی شنده بعد از آن گفت نفع از خلق خدا باز آید

برضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او ولع نام طلبید
 آن مرد اصلاً دخت بنظام نبرد چون در ولع غم جرم کرد که البته بدین مقام
 باید بود نگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ جامی پهلوی مسیون
 اصداف خایه ساخت که از غیاث بود و آن فرق نیکو توپی بود شب جمعه
 پیاده بدین خانه رفتی و روز شنبه شبیات پوز که گشتی و غنوم دوام داشته
 در بنگا میکاه است و او گویا بود بخاطر مبارکش بگذشت

تقلست که اگر مراد اسپ بود براس نماز این مسافت سواره می آمدم
 خادم حضرت نورالدین ملک یار بران قدس سره که در گاهش مشرق رود
 در ملی متصل تکبیه بابا که طوسی حیدری نزد یک قلعه کهنه است در خواب فرمود
 که حضرت ملک یار پیران باد میگویی که ما دایمی که داری شیخ نظام المله
 بگذران که آن جناب از غیاث پور مسجد کوه کهری پیاده می رود چون و
 بیدار شد اشارت حضرت خود را بمل و در نیامده و شب دوم نیز بمنین خواب
 آن مادیان را پیش حضرت نظام المله آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
 فرمود چنانچه این مادیان را با اشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که آن
 حضرت فرید المله اشارت نشود قبول نه کنم تا خودم آن مادیان را باز گردانید
 شب سوم حضرت ملک یار پیران قیام سرور باز بان خادم در خواب گفت
 که صباح برود مادیان پیش حضرت نظام المله بکش که شب شیخ فرید المله
 بنظام المله اشاره فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم
 مادیان را پیش شیخ آورد آن زمان قبول کرد

تعلقت چون سلطان ملا الدین که معتقد شیخ بود علت نمود و قطب الدین
 مبارک شاد بر بهر میل طاعت نکرد و با خضر خان فرزند سلطان ملا الدین
 مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود و سلطان قطب الدین
 بدان نسبت بهیچ خواست که ایذا می بخش برساند چون صغاری که مبارک شاد
 مرید حضرت شیخ بودند و شکوایه و فتوحات میرسانیدند علم کرد که اگر کسی بگوید
 یا شکوایه شیخ خواهد بود بخون خود کمر خواهد بست در آن ایام خراج پنج شیخ دو هزار
 بود و خرج خیرات و نفقه مجاوران سی هزار تنگه چون به حضرت شیخ این سخن
 رسید خواجہ اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرج دو چندان
 مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست باین طاق
 درآید و از هر تیر زر که در کار باشد بیرون کنش و خرج ساز اقبال بچنان میگوید
 این خبر انتشار یافت و بساطان رسید خبرگی کرد و یکی از مخالفان خود پیشتر
 شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
 از سلطان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در خدمت با سمرقاند
 بر سرشته بزرگ و دامی آمد و باشد حضرت شیخ فرمودن و از نو گرفته ام چاک
 نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغیر درمی که داشت
 فرمود آنچه حکم کرده ام همین اتفاقا یا ب اگر قبول نمیکنی اعلام دهد تا فکر کنم
 بعضی اکابر در غیبت پور آمد و گفتند که شیخ سلطان جوانیست تا عاقبت اندیش
 و شیخ پیر است با دانش و کمیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انتشار اعلام
 تا چه اونی بود ایشان را گفتند و سلطان گفتند که شیخ را راضی ساختند

سلطان خوشوقت شہزادہ کے حکم من بنغازی پوست روزیکہ پیغام رسید بستی و منزل
 بتوال بود چون بستی و نیم رسید پاسی از شب گذشتہ بود کہ خسر و خان ہزارو
 کہ پروردہ و از خاک برداشتہ سلطان بود مالک پنجاہ ہزار سوار و بسیار
 اقرب داشت ناکاہ با چند کس در کوشک درآمد و سلطان را بکشت آوردہ
 روز سے معلیٰ شمس الدین نام کہ ماسے بسیار داشت اورا بہ حضرت شیخ استفاد
 نمود اکثر بے او باز گردی با جمعی نزدیک افغان پور میگذاشت چون بکنار
 آہوئے رسید سری واری دید شہاب طلہید و ہی خواہست کہ از کتاب نماید
 شیخ را پیشم ظاہر استادہ سے بیند کہ با اشارت انگشت منع میفرماید آؤد شراب
 در آب از اخت و فی الحال و منو ساختہ بخدمت شیخ شافت و سر بر زمین
 نهاد و آن حضرت بر فرزند خود کہ داسعاوت رہبری کند ابو بھین از ہما سے
 باز سے آید و ہر ان وقت پہ شدہ است ارادت مشرف شد
 نقلت تاضی مجی الدین کاشانی فاضل متحدرہ حالت نزع بہ کلی از شہر
 رفتہ بود حضرت شیخ بیاد است اورفتا و دست برداش گذاشت ہما ندیم
 بہوش آمد دست کلی یافت گویا هیچ عارضہ نہاشت مریدی از مریدان
 شیخ قدس سہہ باغی داشت و رہنمایان حضرت فرماستد عاکر و تو آلاں حیات
 حاضر آمدند بقا رطاس سے میا بود و مردمان چند ہزار از اطراف و جوانب
 مجتمع شدہ بودند آن طعام آن قدر نبود کہ بہ پنجاہ و شصت کس کفایت کند
 متحیر ماند و مفہم شد شیخ اشارت فرمود کہ دست ہای خلق بشویان و دہ
 دہ نفر یکجا بنشان و ہر گروہ ناسے را چہار بر کالہ بساز و بسم اللہ بگو

بود طبق نان خورش اندازید مذکور چنان کرده همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
 اتفاقاً دست در قصبه سه ساوه داشتند که بود در نماز او آتش بگرفت و
 فرمان اداکش بسوخت و سه دره ملی آمد و بگره دانی تمام و دشواری مالاکام
 بتجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در اسب از مجلس بقتاد و بگشت بهزاران
 گریه و زاری و بسیار خراب عالی و خواری بخدمت شیخ رسید که کیفیت ظاهر
 ساختن شیخ فرمود که مولانا نذر کن که چون فرمان بیابی علوای نذر حضرت
 شیخ فریاد کند و الدین حاضر آری و سه بدل و جان قبول نمود و بایش فرمود
 مولانا چه خبر است باشد که همین ساعت علوایاری مولانا فی الحال برخاست
 بر در خانه و دکان علوای بود چند درم باو داد و سه علوای را کفایت کند
 بیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
 علوای گرفته بجا دست شیخ دید و سرور قدم نهاد و حضار مجلس بمجانبه این که بجا
 نهالی اعتقاد و ایمانگی شاداب یافتند چون عمر حضرت شیخ پانزده و چهارده
 مدتها هشتاد و پانزده و فایده نشدند و اجاب اتبال را پیش طلبیده فرمود که
 بر چه نقد و جنس در ملک نیست حاضر گردان تا بهستحقان بخش نمایم و اجاب اتبال
 عرض کرد و نه نقدی و نه قوسی که نماند و نوز دیگر نمی ماند جان روز صرف
 میشود مگر هزار من غله در بازار موجود است اکثر خراج نکرده شود حضرت شیخ
 فرمود آن مرد در یک روزه ای چه بگذاشته بود و در آرد بهستحقان بر و بجا
 بقیه جامه با طلبیده یک دستار خالص و پیراهن و عمامه مولانا بر نان الدین
 عزیمت علوای فرمود و بجانب کن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و عمامه

شیخ به توب عنایت فرمود و در قضا و معاد و شیخ و کاتبه جوین فرا صید کرد
از حضرت شیخ فرید المله و الدین یافته بود و شیخ نصیر الدین جراح ذیل و
عطا فرمود و گفت شمار افزد و بی باید بود و عفا سے مریم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارد و روز وقت مغرب در نیامده بود که سخن میوست و این قصه
بر روز چهارشنبه مطابق بر پیر و هم رنج آقا و در سال هفت صد و بیست و پنج و اثنی عشر
نوبتی آن حضرت عریضه شیخ فرید المله و الدین ارسال داشته بود و
در و درج کرده حضرت منسبه المله بران یکروز تمام و بعد کرده و آن است

زبان روز که بنده تو خوانند مرا	بر مرد یک دیده نشانند مرا
لطفت عابت عنایتی فرمود است	در نه چه کسم خلق چه دانند مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب است

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نند	۱۰ ترک تارک گیرم ولیکن گیرم ترک ترک
از تو فتواند بریدن کس باستانی مرا	۱۱ گر نیند انم کسم آخر تو میدانم مرا
روگردانم بجزرت نامرم بر تن بود	۱۲ گر بر گرد جان چون گوی گردانی مرا
گر بر بنجانی بر بزم زانکه رنجت به گشت	۱۳ جانی و آرام جان آنم که رنجانی مرا
نداشتم ذوق زندگی نه هوای پاکد گما	۱۴ مرا دیوانه نمودن بر رنگی که سید

منذر ابویا شیخ نجم الدین کبریه تدبیر و ذات بالش مهر سپهر ولایت
و بهر افاق هدایت ابوده روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که در ویش در آمد که شیخ نجم الدین ویرانے شناخت ارا از مشایده و سه
تمام نصیر شیخ راه یافت چنان که مجال قرائش نماد پر سید که اینچه کس است

گفتند این بابا فرخ تبریزیت که از جمله مجذوبان و مهربان حق است شیخ
 آن شب بیدار بود و باد و بجهت استاد آمد و التماس کرد که بر حسب ندیکه
 بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او بر در خانقاه بابا فرخ در آمدند
 خادم چون آن جماعه را دید درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
 اگر شما آنچه در گاه خدای تعالی سیر و ند می توانند آمد که در اینده شیخ چون از
 بابا ببرد نشد شده بود و منی نمکش نمید و بر چه پوشید و بر ویرون آورد
 و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
 بابا فرخ در آمدند و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا تغییر گشت و علتش
 در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب در نشان گشت و جامه
 که پوشید و بود بر بدنش تنگ افتد چون بعد از ساعته بحال خود باز آمد
 بر خاست و آن یار الشیخ بنام الدین پوشانید و گفت ترا وقت و قدر خواندند نیست
 وقت است که سر و قدر جان شوی حال بر و تغییر شد و بالمش از هر چه
 غیر حق بود منتفع گشت چون از اینجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح آینه
 اندک که باقی اند و است آن را بخوان و دیگر تودانی چون باز بر سر دراشت
 بابا فرخ را دید که در آمد و گفت وی از هزار منزل در عالم آفتان بگذشت
 امروزه باز بر سر عالم میروی ترک درس کرد و بر ریاضت و خلوت مشغول گشت
 معلوم آمدنی دارد و نویسی نمودن گرفت گفت حیث باشد که آن فوت شود و اگر
 می نوشت بابا فرخ را دید که از در آمد و گفت شیطان ترا تشویش مید
 که این نعمان را می نویسی و دوات و قلم بنده اخت و خاطر از هر چه باز برداشت

شبى حضرت رسول مسلى الله عليه وآله وسلم را خواب دید و در خواست
 که مرگشى بگوئیش فرمودند بوالجنا ب چون از آن واقعه باز آمد مغشوش
 که از دنیا بجناب باید کرد و در حال تعبید کرد و مسافر گشت و بهر کس که سیر
 کرده در دست نمیکرد بسبب آنکه داشتند بود و در او هیچکس نمیدانست
 خود گفته چون بکاک خورستان رسیدم در بخور گشتم هیچکس مرا مقام ننهاد
 که آنجا نازل کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانی است که
 مردم بخور را اجای و بدنام آنجا روزی چند با سیم آن شخص گفت اینجا
 خانقاه است اگر آنجا بروی ترا خدمت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ
 اسمیل قصری چون آنجا رفتم مرا اجای دادند در صحنه مقابل صحنه درویشان
 آنجا ساکن شدم در بخوری من در از کشید شبى شیخ اسمیل سلام میسرود
 و در آن حال باین من آمده گفت میخواستی که برخیزی گفتم بل دست من
 گرفت و مرا در کنار کشیده زمانی بگردانید و بر دوش دیوارم تکیه داد
 در حال خود را تذکرست دیدم چنانکه میخ بیماری در خود نیافتم مرا اراده حاصل
 شد روز دیگر بخد متش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک شتول شدم
 آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبر شد چون علم و اخلاص داشتم مرا بشی در خاطر آمد
 که از علم باطن با خبر شدم و علم ظاهر تو از شیخ زیاده است باید دو شیخ طلب
 کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا بر شیخ عار یا مرے باید رفت دانستم که شیخ
 بران خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برستم و بخد مت شیخ عار رسیدم
 و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شیخان خطبه و بناطرم آمدن شیخ عار گفت که شیخ نجم الدین

بر خیزند و بعد از آنکه شیخ روز بهمان که این بستی راوی سیلی از نو بیرون
 بر خاستیم و بعد از آنکه چون بخت افتاد وی رسیدیم شیخ آنجا نبود و در میدان او
 همه در مراجه بودند و یکس بنین پرواخت آنجا کسی دیگر نبود از وی پرسیدیم که
 شیخ که ام است گفت شیخ بیرون در و قنوی ساز و من بیرون رفتم شیخ روز بهما
 دیدم که در اندک آب و قنوی ساخت مراد خاطر آمد که شیخ نمیدانند که روزی در شب
 و قنوی با نیت چگونگی باشد او و قنوی تمام ساخت و دست بر روی من فشار
 چون بروی من رسید در من پیوسته است شیخ به خالق و در آمدن نیز
 در آمد و بشکرت و قنوی مشغول شدن بر پای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
 باز دهد او را سلام کنم چنان بر پای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم
 شد و است و در رخ فلک بر گشته فردان را میگید و آتش می اندازند و در
 آتش پشته است و شخصی بر آن نشسته هر که میگید که من تعلق بوی دارم او را
 را میگویند و دیگران را آتش می اندازند آگاه را بگریزند و کشیدند چون آنجا
 رسیدیم گفتیم من تعلق بوی دارم مرا بگریزند و کشیدند دیدم که شیخ روز بهما
 پیش او رفتم و سرور پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قنای من زد و چنانکه
 از قوت وی جزوی در افتادم و گفتم پیش ازین اهل حق را انکار کن چون
 میفاهم از غیب و آدم شیخ سلام نماز داد و پیش رفتم و در پای او افتادم
 شیخ در شهادت نیز بنیان سیلی بر قنای من زد و بهمان سخن گفت آن را بگو
 باطن من برفت بعد از آن امر کرد که بار کرد و بخت شیخ نماز کرد و چون باز
 مکتوب به پیش نماز نوشت که هر چند مس واری میفرستد تا از خالص بگردانم

و باز بر تو بغیر ستم شیخ بنجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد دستے انجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ مسما را مکرر تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری برو جمع آیدند آورده اند که در آخر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد

ولی سست شد

انقلبت روزی در مجلس وی مذکور اصحاب گفت میشد شیخ سعد الدین
مسمی را انجا مگر گذشت که آیا ویرین است کسی باشد که فیض صحبت او و بر ملک
تا شیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد تاگاه سنگی در انجا
رسید بایستاد دوم لایه میگردد و نظر شیخ برو می افتاد عاقلش بگردید و بخود شد
و روزی شهر یافته بگورستان رفت و در بر زمین می مالید آخر کارش سجده
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت گمان گرد می حلقه می بستند و
آواز غنّی کردند و هیچ غنّی خوردند چون بعد چند س آن سگ بر ده شیخ
فرود آمد ویرا دفن کردند و بر سر دفنش عمارتی ساختند القصد شهادت شیخ
در سال هشتصد و پیرزده اتفاق افتاده این دور با عی از کلام آن حضرت و قوم

دو اس ز جهان کشیده بیاید
زیرا که عالم همه دوست
انصاف بدو که عشق را یکی شنائی
خاک بر سر که بازمی نهیائے

در راه طلب رسیده بیاید
بنامی خویش را دوا کن
دیده بیاید ایدل تو بدین منقلبی رسائی
عشق آتش تیرست تر آبی نیست

منظر اسرار خفی حبلی سید نور الدین نصرت الله ولی ذات پاکش قدود
اولیا که بار داسوه انصافهای نامدار بودند و طنیش قرینه ایمان سعادت نشانی

بسات بشت کرده از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی یافته و بر		
بادشاهی و عساکرم بگدائی نرسد		دولت عشق بر پای سرو پای نرسد
بادشاهست باو چون دچرا می نرسد		بروای عقل و گوشت چو اگر چنین
دامنه زار بنده و شاه شو		گر واقف بر لی مع الصد شو
واقف از سوز غمت الصد شو		گر صورت و معنی جهان و ریایی
مهر چهر حق یقین ماه افق خشک سید ضیاء الدین ذات پاکش که		
از اجداد ارقم دست زبده آل اصحاب ولایت و قدوده ارباب کرامت		
بوده دور سر حال سعی موفور و میفرموده مهر نامی که از ستیغ ان نجات		
پوده و در حالت رغبت آن جناب نظر آب نمود آن حضرت فرمودم غم غم		
بر مرقدش می آمد و باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم		
ظاهر و باطن همه میگرد و جواب از مرقد می شنید گاهی جت ادر		
تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون از نیمنه		
بر مردم کشف گشت از ان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین الیسا		
آن خدمت ملاقات می شده فرار فاض الافوازش در بلده بد آن		
زیارت گاه خلایق است تصانیف شریفش متبذره است از جمله طلوعی نامه		
و چهل ناقوس مشهور از آفتاب و ماه تاب است و آن جناب را بخشلس		
بخششی است این دو سه بیت از کلام سید ایا الهام ایشانست		
لایه یک داغ بدل و اردو عالم اند		منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور میوفایست		مرا میوفای آشنا کیست

اگر گویم به بین درمن بگوید
چیزی عجب است آن کمرگاه

ضیاء بخشی این خودناست
آوازه بیه و در بیان بسیح

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سر حلقه کامل
صاحب حال و سر دفتر بنای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان
اشتیاق دیدن شیخ در سراقا دو خواست که به حضور طلب نماید ارکان
دو نقش عرض کردند که دس گشته گرفته است و با سلاطین و حکام
مجتهد اند و قزل ارسلان بار آورده امتحان عزم دیدن شیخ کرد و شیخ بنابر
باطن دریافت و بر آورده او مطلع شده از عالم غیب سیرخ در قفسه
جلوه کرد و قزل ارسلان دیدن محکم بجا بر نهاده و شیخ شل بادشاه
بروی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان
بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ بوسد و خیال
شیخ از عالم غیب بشهادت آمد تا بابک دید که پیری ضعیف بر پاره نندی
بر در غازی نشسته است و مصحف و قلمی و دو دانسته و عصای و مصلای
در پیش نهاده تا بابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد
از آن بزرگوار پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصه شیرین و خسر و با تهاش قزل ارسلان
تکلم کرده است و در وجه صله اش چهارده تریه مزرع جبت خیم نهادن
وفات شیخ در سال یانفد و معتاد و محمد طغرل بن ارسلان دآخه شد و در قدش در کعبه

چو چو محنت من انرخ گندم گونست
تو خدا را شو اگر حمله جهان گیر و آب

که همه شب بخ چون کاهم از بزرگوست
بمده اگر سرمدی قدمش تیر گردد

تفس اگر پر شود و سهل باشد ز نرسد یا در می کن که همه یار شمرند جهان تیر و تیر در شکل حبیب بر اعدان کما فان طبیعت را ز باغ انس بیرون چو خاص الخاص جان کنی ز موت پادشاه گر انجانی کن هرگز که در بزم سکر و جان چو هست گفتش فلک که ای همه بر زمین بر او بیدم میزد و جانش بی نظمی بین نکاح آنچه اندر دست که خاطر بیرون داد	که آتش پاکر و داری که گمن تر گردد تو همه یار کسی با تو که یاد بر گردد از ناز و رست هستی را بخلو نگاه جان در همایان سعادت را بدام امتحان در نیز از شریت یعنی بهایم امتحان در چو سگ گرم و گرد و سبک ملل گران در ستون شکر و عیدان طایف کاشان در حشیش و زبان میگو مشربان سپهر کجاست و مرت میفهمد بان در کش بان در
--	---

این چند بیت رزمیه مولوی از سکنه نام ثبت میشود.

سحر که گدازد بر نیلک انجمن بفرید که بس از ویر شمع یار ز شود دیدن کوسن تنه خروش دفعه بر آوردن گاه و دم ز خرمنند و منند بر راحه چو شک یاشکر و در او غنیمت زمین گفتی از یکدیگر بر وید یکی گفت بودند و دیگر گفت بان عجز تاب شد نغمه با سه بلند	گل سدرخ بر شاخ نیلو فرس جهان شد ز بانگ خبر مل بهار چو در پای روین در افتاد و جوش شد از آسمان زهره گاه و دم زمین خسته کوه از سر انداخته قیامت از سگینه بر آید خسته بفرانسیل منور قیامت دید بر آورد و سر پای و هو از زمان کلو گینه شد علقه ناسه کند
--	---

زما سپه در قمار آرد و دهن کفن گشت و زیر جوشن حیر چو نیلوفر آفکنده ز ورق آرد	ز لکا ترنگ در خشنده تیغ ز بیم حقایق که آمد ز تیر بران و جلوه خون بلند آفتاب
---	---

در صفت ملک بردع گوید

چهاروی بهشت آمد به کام زستان نسیم باره و دهر چو باغ ارم خامه باغ سپید همیشه در دماز نعمت مشرب تو گوئی در دوزخ اندکشته اند خیالی نداند جبین خورم نیای بی تنی سایه بید و سرور	خوش آن ملک بردع که اقصای متوزیل گل کو بهار و دهر چو عین عین لبس سبز و مشک بید همه سال در میان او سبز شاخ زمینش یاب زرا غشته اند خرامند بر سبز و آن زمین ز ریه و دراج و کبک و تدرور
---	--

در صفت باریدن برف و جشن فوشاب در آتش افروزه گوید

سمن رسته از دستهای چنار چو باغ ارم مجلس و لغزب گل آذر شک آن گلستان سوخته چو بر سرخ گل شاخ نیلوفر در افتاد چون عکس گوهر رنگ سوادش اقبال راج روس چو بارید بر سر کان گنج +	ز باریدن برف کافور بار بر آراست از زینت خور و زرب در آتش چون گل افروخته بنهار از بر شعله افروز بشکین کال آتش لاله رنگ به بیرون می داد و پیر جوس آتش بران شسته مشک سنج
---	---

هشتم اندرون مروک از کلاه نظامی بپندیش و کاری بسج چو هر شته خفنگا بنه نموش	هم از مردون مرومی شد سیاه بجفتا بر ناگفتنی بر پیچ فرو خب با پنبه در نه بگوش
---	---

رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین راز
از اصحاب شیخ نجم الدین گبری است در فتنه چنگیز خان که از خوارزم بر دهم فتنه
و با شیخ صدر الدین قومو اسی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما
ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمیع بودند که نماز شام در رسید
حضرت مخدوم از وی التماس امامت کردند شیخ در حصد دو رکعت
محل یا ایها الکافرون بخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ
صدر الدین بر وجه طیب گفت که یکبار محل یا ایها الکافرون بر آن
ما خوانند و یکبار برای شما من منبای کلامه

گر صبحدم ز سوز غمت دم بر آورم هر سبزه که بر کنار جوی رسیده است ما بر سه لاله یا بخواری بنه	گر دانه تلو و خد او آدم بر آورم گویی ز غلط فرشته خوئی رسیده است گمان لاله ز خاک ما بر روی رسیده است
--	---

زینت بخش منشور معرفت و خدا دانی مولانا احمد علی مهر کن مناصر
به فتاوی از زمره اولیا و جرگه امضا بوده
نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر مازندران
این بیت را آهنگ و نوای خواندند بیت مبارک

بر قوم است رای دینی و قبله گاهی	من قبله است کردم بیت بکلاه
---------------------------------	----------------------------

بادشاه پرسید این بیت از کیت عرض کردند که مصرع اول حضرت
 نظام الدین اولیا قدس سر دست و مصرع ثانی از امیر خیر و رحمة الله علیه
 روزی که بردیای جمن بنودان شهر حبش غسل فراهم آورده بودند و برسم
 خود پرستش نمودند و آن حضرت تماشای آنقوم کرده مصرع اول
 بر زبان راند چون در آن دم گواه بر فرق مبارکش گنج بود ایسه خسرو
 مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این سنی شنید سبحان الله به گفت و فرمود
 باشقانه بزد و قالب تنی کرد بادشاه از تحت فرود آمد و فرق مبارکش را
 بر انوی خود بر نهاد و اطبا گمان بردند که سکنه شد پیشانی اش را داغ کردند
 سوخت داشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان
 شدند و در شهر دلی کهنه متصل بیل مسجد بنجاک سپردند و مسجدی و نهایت
 عظمت از سنگ مرخ و حوضی با صفا آنجا ساختند چنانچه ایل یوم روز عرس
 مولانا روشن و مجلس سرود میشد و قیصر بار بار زیارت آن مرقد مبارک میشد
 شده و من کلام فیض نظامه

زهره قدسیان شود آب آتش دلم	گر بهر سر و جسم ناله جانکاه اندرا
مرا به شب چو در آن خواب گیر چشمم گردد	دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
خبر از باد صبا بر دل نماند آورد	اعتباری توان بر سخن باد آورد
دوست آنست که میایستد دوست	همچو آینه رو بر و گوید
نه که چون شانه باز از زبان	پس سر رفته موبو گوید

رئیس الفضلاء مکاتبات اشعر نظام الدین ابو العلاء تو این الف نذر را

طبع و قادشش دستور و خزاین معانی را در من تقادش بجزر استاد و فلک
 و اعزاز شروانی و حکیم خاقانی از تربیت یا انگکان دی اند چون خاقانی
 بوی رسیده هنوز سبز و عذارش نادیده بود و ثمرات نهال کمالش
 نارسیده و بنظر محبت و شفقت در وی دید و بشفقت و امانی خودش ممتاز
 گردانیده و فلکی در سر جوای و امانی استاد داشت چون وی را این آرزو
 دست نداد از استاد برخیزد و میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او
 بست هزار درم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کینک ترکیه است
 که بر یک بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القمه استاد در مجلس سلطان خاقانی
 بر همه ترسیج می نهاد و لیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بد او تخریر
 شده بود و نهاسی که یکدیگر نمایان واقع شد و چنانچه گفته

بر من این عیب از خاقانی نیست
 با همه طغیانی خاقانی
 بشی کادم از وی سستی فلان را
 بستی قناد این چنین سهو بر من
 من آنکه کار مادر و دهنم ز اوم
 تو خود قره العین و فرزند ماسی
 چو رغبت نمودی بشاگردی من
 کمره ایتلیم شفتت به بستم
 چو شاعر شدی بر من تر و خاقانی

همه از طالع او بیست
 که چه بر عرش رود ز بیست
 فلان کیست صاحب قران زبان را
 بستی چنین برفت در مان را
 بفصل و هنر در جهان او استاد
 منت هم پدر خوانده هم استاد
 بتو تحفه وصله و سیم دادم
 زبان تو در شاعری من کشادم
 بخاقانیست من لقب بر نهادم

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش بیزدان اگر گفته ام کاوم اورا وگر چه بید سے کہ البته گنسته	نه تو باد آتش نه من خاک باوم وگر گفته ام نیست با نبد یادم بگفته ام چه گنسته تم بکاوم بکاوم
---	--

عند نیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا قطیری از شعر اسے
نظیر بود و بہند نیز عبور نموده نواب خان خانان دسے را نو از نشات
بسیار فرمود و در سال ہزار و ست و سہ اہل علم بودہ من دیوانہ

کجا بودی کہ شب سختی از دہ بکار سوی کن من امر و زبافونا بشہ افتد نشد از ہم نظیری کیست چون آمد ہم رحم انعم غے بر خاطر یاران شود پیدا بہ بریدن نزد ذوق تو زانندیشہ ما ترا کہ بعبہ مرا کار بادل افتادست خارمی با ہم قفل زوایا غ کجاست مسافران عدم ما رسیدہ در کوچ اند بہ بد کہ ہمہ جانا نام برآرم کہ کجاست من آن یدم کہ ہر کس نظر حال من افتد گویا تو برون میردی از سیدہ و گرنہ کہ در خدمت غم نیست می بندم چہ حال بوی یار من ازین مست فامی آید	بگذر روز و عمر طول داد کہ ہر ہزار کہ اعجاز فلک کہ گویا نیربانی را بحال مرگ دیدم بر سیرہ ناتوانی را چو بیماری کہ مرگش بر پستار ان شود پیدا سالمہا پنچہ بہم دادہ رگ دریشہ ما بکعبہ بنگدہ من مقابل افتادست کلید سیکہ و گم کردہ ام چراغ کجاست شکوہ میرود و شاخ بارمی بندد خون من بر نمی و گویند سزاوار نمود ز بس زخم و لہم کاریست درد نیا من افتد جان داوون کس انیمہ شوار نشد برہن میشدم گرانقد ز زمار می بستم قلم از دست بگیرند کہ از کار شدہم
--	---

چند شوشت از دو یکدل شکر کده بآردن اثر طالع بدین دل هم اندک اندک تو بخویشتن چه کردی که با کنی نظیری بدل فکار دارم کلمه بی نهایت از تو ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد چند بار ابد او او فسون بند کنی	سخن گذشته گفتن کلمه در ناز کردن ببدیده آفرین به بهانه ساز کردن بخدا که واجباً بد تو احترام کردن بکدام امید داری که کنی شکایت از تو جست خیال تو ام گرم گفتگو دارد تا کی این رشته شود پاره و پیوسته کنی
--	--

عمر گلستان سخن سی مولانا ترگی تخلص مذکور سخن میگفته روزی در محفل
نشسته بود که مولانا بدرالدین بلالی آمد و بالا تر از نشست ترگی گفت
تخلص من ترگیست و ترگی چشم نسبت داده اند چشم مرا در اعضاست
پس باید که از من فرو تر نشستی مولانا بلالی گفت تخلص من بلالیست بلالی
بلبر نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم است پس سر زد که بالا تر از تو
چشم ترگی گفت بلالی نام فلان است و غلام را باید که فرو تر نشیند و
در تخلص من فقط ترگیست بلالی گفت بلی بزرگ کسی نیز دارد و آخر ترگی از او تر
تخلص خود را با سه بدل کرد از دوست

بکشا و دم فال مصطفی سوره یوسف را در	بیاد صفه خسار او کرد و فرو ن آمد
-------------------------------------	----------------------------------

مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه نسفتی آتھانی سری از شراے
عبد عالمگیر بود من دیوانه

باین ستم زده و در یک مزار نتوان خفت مگر تو همسایه شوی از خنه بدیو از شوشت	جد از نادل مار بزرگ خاک کنیدی سینه وزن چینی چون برم خوابی از
--	---

سن میرم و بوالہوس تیسرو	اینا گل استیاء عشق است
نفاستش عزیزے بے تیرے گاوداشت دختر مسایہ را بد فایز است	کے میر و اتفاقا گارش بر دیدار غ شہ گفت چندین عمر خدای کر دے گا و
خر انشناختی از کلام اوست	
باد ز نیشود کہ گوی این دل خراب	معمورہ بودہ ہست کہ ویرانہ کردہ ام
دل بردی و مانا نہ نکردیم نہ ہر سو	فریاد برآمد کہ کسی دل و کسی برد
چو اسباب سفر از بہر غربت باز کردیم	غریبانہ نگہ بر آن درودیوار میکردیم
کردی نگہ سویم و حیران تو گردیم	ای کاش نبیدی ای کاش نمیدیم
می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد	ز انگونہ کہ مستی بربزد سینہ بسینہ
صاحب اشعار غریب کوزای چھیب کاشاے بودہ و کسب بزارے	
معاشے نمود و خوشگوست از دست	
جو ز فلک کشد و لم گز غمت رہا شود	دانه ز برق چو ن ہد طعمہ آسیا شود
غزال مرغزار سخن گداری مولانا مامی سبز واری خندان گراہیت و مہار	
جامی ورفن انشا و خط تعلیق و سنگاہ تمام و شستہ اما بیچکس متعقد و خوش	
نبودہ خصوصاً خواجہ غیاث الدین و ہر ارکہ در مجلس بادشاہ از رویے	
تدی می بسیار مردم را تقلید میکرد و چنانچہ در تقلید سخن گفتن مولانا مامی	
از اطراف دہانش میرحیت گویا بولن خادیدہ است و معربانہ اش	
میریزد مولانا این مطلع و رحق دی گفتہ	
لا فہ نخلت نافہ ز ہر بی سر و پای	غماز سیدہ کاسہ مادر بنخلالے

مولانا نامی انیم معاصر بایست مردم باجید اولو اروات دارند خوش اوست
 در این طبع ویراست

از که در عشق تو دیوانه ساخته
 همچون صفت بگوشه ویرانه ساخته

سبحان سنج نیکو و سنگاه قاضی نور الهدی شاعر عارف بوده و فاضل نیکو اخلاق
 دیوان غزل اردو فقیر این مطلع از نو سگارد

از ان باشعلا که در بوجان کشم شادم
 که از بالا آن سر و قبا گلگون مهر یلیم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام هم سنج نیکو و سنگاه بوده و معاصر قاضی نور الهدی
 استر آبادی این مطلع از نو است

یار گلزار فطاد و سبزه ترسید کرد
 کار بستان جهان گم گم پیا کرد

جان جسم سخن رسی نسبت فارسی در عهد شاه جهان باد شاه بهند آمده
 و با جعفر خان شیر سبزه برده ویراست

جان عزیزت و یکین سخن جان برسد
 حیف بر جان سخن که بنمزدان نرسید

شاعر نمزدان نجف قلی خان میرا خور پاشی سکه کار شاه عباس ثانی
 بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو ذراته بساط اندازد
 صفت آینه را قطع ریسمان سازد

شاعر نیکو تلاش اختری ریکتر از اش فطیمی تخلص میکرده در هرات بسر می برده
 بسیار خوش اداست و معاصر سلطان حسین میرزا اخیلع از نو است

شدیم خاک هست گرد و دانه ترس
 چنان رویم که در گرد و دانه ترس

ناظم ستین قاضی نظام الدین از فضلای حبلسان بوده و معاصر

میر مسل شیره بینه نو شسته این علی اندوت

پدر دمی تو ام بت پرست میگویند | چگویم ای بت من بر چه بت میگویم

عیب بخش پیرایه نمندست اما اندک است او کشتی میگرد و در حد اکبر ایشاد

بمنده میرست برده صاحب بی ایران ست اینطیلع اندوت

شاه خرم کن بگر شک ناب را | نشتر خرم بشانه بگ افتاب را

نوشی آن داد ترسن بر ادت شیرید | و او کن اد که بیاد ترا نشنیده ست

پرو و نشین مجله شنه این شاعره مره سالی | نای بسیار نو شکست اینطیلع اندوت

خوابم که بان سینه نم سینه خود را | تامل بتو گوید خشم ویرانه خود را

چو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز | بر کجا وید و آلود بود خاک انداز

صاحب کام بسیار عیب و خطا هم دست عیب نقاب ست از شیر از و رسال برابر

دست و نه زملت نمود و در فاطمه شیر از آلوده من دیوانه

دل نشتر و شنه از سینه بدون پاییز | درده بر خنده غریبست بکایتوان دست

دل و عشق گردان بگرد چشم پر کایش | چو آن غمیکه گردان کسی بگرد میارش

بسان بریزد کافند که افتد از مقرران | تن نیست برون افتد از زیر بانم

سروش عالم نکته طرازی نوید می شیر از سه بسیار خوش فکر بود و راکه

از دقت عایش باین دو بیت بگفتا نمود و

تیرمین گل چمن داشت بدشته است | دل خربان همه چون بدشته است

تیرمین غریب بود و عالم دستش | شمع این خانه تر نشکست نمایسته است

نویز می شاعر از بر منده بود و ساکن سمرقند ویراست

بشکریه خنده ترا و بنی پیدا شدند	عاشقان را بتوراهی بنی بدیدند
چو آب هر روزندگی که آن آرام جان گردد	میرایش چو گیرم از ره پیکر روان گردد
زینست بخش محفل خوش تقریری مانند یکم کشمیری باغنی مطهر بود خوشگوست از دست	
از دم و آن بود اندک چو هوس بیارت	خواب کم رود و آنجا که گس بیارت
<p>تقاضاست روز سه سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشسته بود و گسل بسیار هجوم کرده بودند و مراحتت می نمودند گفت آیا هیچ موسیقی باشد که آنجا بگس نبود و یکم سحره حاضر بود گفت هر جا که آدمی باشد بگس باشد تواند بود که جاسی باشد که هرگز آدمی در آنجا نرسد و بگس باشد و یکم گفت این محالست گفت چنین که اگر جاسی پیدا شود چه میگوئی گفت خون بکل کردم اما اگر من شد طهرم سلطان چه می فرماید گفت ده هزار دینار بدیم شرط قرار دادند سلطان با جمعی از مهربانان شهر بیرون آمد و در و بصره انسا و و چند فرسنگ بیراهه رفتند تا بصره ای رسیدند که هرگز آدمی در آنجا نرفته سلطان و یکم را گفت اینکه بگس حالا که این موضع است که هرگز در آنجا پیدا و بعد یقه نکر شما آدمی نیستند من آموخه آدمی آموخه ام سلطان بختید و هزار دینار بختید و انبای مخالف میان فانی ما و هم لایه بانی با ملاطیر سه صاحب بود در اصفهان جاوده عدم پیوده ویراست</p>	
برگزین لعل فراخی ز رود از یادم	اگر تابوت دوم شونخی گمواره کنم
واقعش این نیکو بیانی ما و هم بیانی شاعر صاحب یونس است این بیت از دست	
گشت زیر گلستان شیفه قتل فردن مرا	ناله غنایب شد ز فرزند جنون مرا

از بیکدیگر هیچ نمی پسندد و لم
تا باینکه هر یک بترسیدند و قتل
مشتاق من نیز بهای هر کس برابرست
ندین بوستان خوارم از اینک
نیمسی در گفتنی نوابم و کنی لحد سے

اندک لال سمت نماید بجا طرم
تا شکست دل نباشد که از کشاید
باشم آب خوردن را بر نماز کرد
غیریم چو گل برسد و دستک
غیریم کارگر افتاده شهیدان

تا دم از بسکه برات هرات بوده و شاعر خوش ابیات و برهات

در خاتمه و دیت و دیگر محال نیست

ماظم هر وی یوسف زینا بهتر از و چپا حسن گفته است بسیار خوشگوست

این مطلع نیکو از دوست

آن بلبل که برگه اذول گشتم فغان ادا

از خون چو ساغر می پیرا زدم اشیا

ملکوت شاعر بنی نظیر و عدیل خطبه دارد و میل بوده و سکه رهاست

قطره آب خنجر مراد می بخشد

اتفات که صاحب نظران بسیار

ما ساسکی شاعر نازکی تلاش بوده راغم از کلاش یک بیت گفته اند و آن است

نه گناه است اینکه بر خسار موش میرسد

ما نوزد عالمی آبی بر آتش میرسد

میر تحا است برادر میر سادات لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع گفته اند

همه زمین بهریم عیب یاب گوهرم

چون نکاد جوهری غوا می آب گوهرم

نقطه دانه سندان آقا محمد حسین نایبی اندجانی از جمله ششایان مالکیر

بادشاد بوده و بعضی قداست ممتاز می رسته ویراست

مگر بخواب بروی تو دانه چشمم

خدا کند که بخوابد آشنا شود چشمم

محمد یوسف گنجیست مخاطب بنیو خان از غن سخنان این مان بود و دست	مکر و درخت و یار و دوان بر کشش
مارت کامل و الا دستگاه شیخ محمد حسن نیزنگ سلسله مذوات پاکش و دارا	اگر در نیمه اینندان طباقت که خیزد
دینی انماضت تابست و میرنس الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر	
بنیک و تریان میل مغیر باید فقیر از کلام فیض انقماش با نطق اکتفا نماید	
ایمون بنیک باجم دارند طرفه جو	حضری سیاه سستی بودی منبر جو

حرف الواو

ماهر و قانع خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملاولی معاصر شاه طماسپ
بوده و در سال نه صد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

کاش در بزم تو غیبت نذر اهرام را نتوانم از دیار تو رفتن بیج روک بگشتم ناشکیب و دور احدیت چند را هلاک بشوی اینک ولی نیگمتم دل که مردم درخت صد پیش من طویرست بر چندی مردم که نیام نمیشود به مصلحت که را میکند و در نه در ماند و احوال خودم آنچه محبت جز این چه شکوه توانم از آن تنگ کرد با دآن آواز رسوائی که یار از دیدم	تا بحسرت کشد طعنه بدخواه مرا ندیده ام که توان زین دیار رفت بشوی سرور او که درو اساختی مارا بکس که خام نسید است گر تسلی به نگاری نشود و من دست یا دیده بر رخت کشایم نمیشود لدایم تست اگر صد هزار جان ارد فارس بگذر طاقت نظاره که دارد که هر چه در حق من غیر گفت باور کرد این شهر گین بگشت و من آرد جانی دهم
---	---

<p>هزاران از آن خوار که چون پیر کلاه دل میخراحتی و بد از هم به گزند و دور گشتم جناب گویم کس نکایت تو بهر تو شنیده ام نه خنسا نم نیوار سے از بسکه یعنی ای کاش</p>	<p>باید تقاضای جانب انبار میدادم همچو حسرت زوگان ایتم و نظاره کنم که نارسیدنگردیدم از عنایت تو شاید که تو بهم شنید و باشی هر آن دل که نو دوار از آن من بود</p>
<p>و حسی اغزال مرغزار باقی بوده و در سال نموده بسیار خوشگوست این بیت از دوست</p>	<p>و حسی اغزال مرغزار باقی بوده و در سال نموده بسیار خوشگوست این بیت از دوست</p>
<p>چه لطفا که در آن شیوه نهانی نیست مرض طفل مزاج اند عاشقان درند صبر خواهم کرد و حسی از غم نادانیش ست حسنی با جریفان میل میخوردن کمر بست بان شکوه لب لبخند کشفش مصلحتی و چنین صبر که سوش نمودم شوق یوست اگر مثنوی عقیوب کند آن قدر حیرت بانم که اگر حسرت مید در بخت کشا بر زخم ای حاران غلده باز که صبر گیر بسته بود این یا بهیوقه زبان که نه میگردد خوشتر از من من از دور تماشا می گفتم کسی</p>	<p>بنایمی که تو ابری بس بیالی است طلاج ریخ تغافل در دوزخ پرست شک خواهم مرد کو از حسرت دید اگر شتر بجریفانند اینها گفتست بسیار باش عذر قصاب گفتن و قزو طبع دادرش بنشینم بر پیش بر سر کوشش زدم دارم این باب گردیده هنوز نکتم چنگ بر جان زدم میل کبوتر نکتم که دماغ از گل باغ تو معطر نکتم طوطی که دم چو این صلیح بی شکام میکردم کی بقصدت شود بجا اب سلام من بیشی شده خرسند زبستان کسی</p>

در نظر منست ویدار و جیست نگران	۲۱	و شبایسته و صبحان شده بر خزان کوه
دستی از شوق تو جان کو تو باشی نده		تنگی نبش کسی عمر کسی جان کسی

شعاع شید نواب عا هر و حید و زیر سلاطین متعویه بود و فقیرانه
کلامش باین چند بیت اکتفا نمود

دیوانه بشوم ز تر کشیدن خلط در سه کوی تان بچرخ دول		چون بنده که کم کند از او نامه را هر طرف بروی کرم را بد نیست مرا
اعتبارت جهان نیست پیش از آمدن بسان و خرابی که از تو ام جدا اند		انها در وقت کندن از گنجان فتاده در آغوشم نایست غالی بودن جاده
چون نماز عصر غریب از دوکان را و فقر اشک یز نیست گوهر کفش وقت شمار		با وجود آتشیها قسبول در که اند مال ختم گردید بر مال منم میکنند
مانندشان موم که سازند شمع رو رنگش چشم احکم سوزد گراسباب جان		شد خانه خراب که قدرت نخال هر چه می بیند بیک دیدن کرد میکند
ز یاران کند هرگز دول یاران نمی ماند جگرش که رخ دوست بجهاب شود		بروی آب جای نظر و باران نمی ماند عکس خورشید ز آینه بدیوار افتاد
بی که بزمه جو هستن بود سازش نه امر دست این سر گشتنگار که چون گوهر		صدای ریختن ابرو دست آوازش افتان از ما نبود و کشتی بالود دریا

سیر و الهی از سادات بلده تم بوده است بر امر و پسر از طائفه شالمو ستیفته
شده گوشت منی خود را بپا داده بسیار اشعار آید از بر صفت و رنگار تم نمود و از جمله
چاک پیر این پوسفت که گل مین بود

خنده بستی تدبیر زینجا می کرد

خانی خنکی زلفت سوختن دل دارم	دوم ابی طمع از مخبرست تل دارم
که کنم از روی بوسه گیسوی میل کنار	یک کف خاک و صد اندیشه باطل دارم
نگه تا که گریزان دارم از تو	گرفتارم چه بنیان دارم از تو
گل گلستان نکته شماری خواجہ عطای و الهی شماری طالب علم مستبد بوده و میرا	
در چاک سینه با خون جگرین گندم	بد چو گندم از آن مریک ایچنین گندم
زیب افروای که سی نصاح افرونی میرزا محمد رفیع و اعظم قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب ایمان که تصنیف دوست ولایت صاحبکار غمزد است	
این چنین بیت ویراست	
بخون یزیدی هماناد او دلفت چشم جاوید	که از رنگان ننگ داشت بروم شیخ ابرور
نماند خاک را بر دم با گشت عصا سیر	که از نویت بازو که خواهد بود چایجا
بر زمین بر دفر و خجالت محتاجانم	یزیدی کردین آنچه بقارون زر کرد
کار بار احمد حق بست هم او بکشد	وانه از آب گره گشت و از بکشد
شبی بر اسیران که ندید و چون ماست	که از چشم سفید عاشقان نبود سحر گاشتر
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم	این باغ را از رخنه دیوار دیده ایم
چو حریفی که کتاب افتاده باشد کنار	که بصوت دور از یاران یعنی جدی
چون نگردد حال بغلس ز شرم تر خوراد	میرد از دیدن خورشید نگار و روزگار
شاه نقی و احد صفایانی را تم از اشعارش باین دو بیت اکتفا ننمود	
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند	زنگان چو آتشیان مرغ پریده را
چو سست سفلی که ببالک شود کیسان	زبان بدیده رسد گر غبار بر خیزد

شاعر نیکو دستگاه نیز امبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و در آن مجلس منبوه شده	
سایتم دست چو در گردن مینا میکرد	هنر آینه دارید بیضا میکرد
لکشم بلقیرت بیاد لب شیرین جوشند	خون فراو که جادو رنگ خار میکرد
آهو مرغزار سنی پروری شیخ عبد الله و حشمت تخانیر سمن سنخ کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل و پیر است	
بمغلیکه حریفان و حدت آبگند	بهم چو دیده تقویر محو یک رنگ اند
شاعر یکاب میرزا حسن و احباب صفایانیت منبج روشن چهار بوده معاصر شاه عباس منه	
نشیت نگین سبز تو سرخ چنبره	که در پیاله فیر زده کرده اند شراب
آتش افسرد از کاروان و امانده ایم	همان نقشه و خاکستر نشینم کرده اند
بزرگ شعله که از غمته های زخم کشند	کشتم چو آه دود و خون دل بد اما نمیر
بیکام تو فسخ سحر میدا چاک کردی	مرصاحب سلامت گفتمی و خود را دعا کردی
میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص منبوه و پیر است	
از آستان تو فرموده جان نگیمن ما	تمام حرف محک شد طمائی نیش ما
هر لوسه او تشنه بوس و کرم کرد	فرماید که این آب نک تشنه ترم کرد
شاعر کا دستگاه حکیم عبد الله و حدت تخلص منبوه اتم بایر بیت از کلامش گفته اند	
زلن بکشود رخ افروخت ز می	طره شامی و قیامت شفق است
شاعر علق محمد اخلاق غدرای همواره منبج منبوه و متق تخلص منبوه و پیر است	
منسب کشتی از دست تو مشکل شد است	شیشه می پیل آبله دل شده است

شاعر سنی اساس مثنوی فراید اس از قوم کالیست بوده ولی تخلص مینمود
 ترک خدمت نشیکری واداشکوه نموده لباس فقر بر خود است کرده و در
 در گوشه بر کول خود رقبه بر تنه میدوخت که شاهزاده ابدوی گفت نشد
 شاهزاده فرمود دین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین جسدش اینک
 پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجہ سے فرمودی اکنون تو استاده
 و من خدمت نئے شوم شاهزاده بیدماغ شد و حکم کرد که در ولایت نائبا
 و نئے کم سرپرست و این را با سعه طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز وی وفای دنیا ای شاه	مغرور مشو بدولت و حشمت بجاه
هر چند چو در سمنه نماید لیکن	چون قطر و شبنم است بر نوک گیاه

لاله گلستان محمدانی علی قلیخان و الہ داستانی در عهد محمد شاه پادشاهند
 آندہ بر تہ امارت رسیدہ از حیا و محبت و عظمت و اہمیت بہرہ تمام و
 نصیب مالا کام و تذکرہ خود بر وضع السین آورده کہ انیکس سبک شفقت
 سلطان فدیکہ دختر عم خود پرورش یافته باز والہ و معاشش نگریذد چنانکہ
 تذکرہ و دیوانش و سبک اینی ست سند

میکند زلف بایہ وی جانان آفتاب	و پور اینکہ کہ دارد با سلیمان اخلاط
من بیاوش گشتہ ام خاموش در بند و	بار قیام میکند او در معانیان
شد غنیمت غلام لب می نوش فدیکہ	شمشاد بود و خاشیہ پرورش فدیکہ
مجرعہ وی دولت گشتہ از کم بشمارم	از غل ہما سائہ با بوس فدیکہ
والہ چہ است ایست بزمش منور	بوس بیتان از لب نوش فدیکہ

از دخترخسرو خوش دارم فریاد	زان کافر کیش دارم فریاد
فریاد کسان بود بیگانه و من	از دخترخسرو خوش دارم فریاد

حرف الهام

بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر

شیخ میرزا تارخ تولدش ایست	از خرمایون از برج سعد طلوع
---------------------------	----------------------------

و تارخ و فاشش این مصرع است عجمایون بادشاه از بام اقصاء گنبد قبرش
در نهایت عظمت شرق و غرب در یک نگاه حضرت نظام الدین ایبک است این حدیث از روایت

بدست آینه داودانکه دستان مرا بود که بیند از خمی نماید اسی بدم از ان ز جبهه بیخ تو بر اندازم سر گو گو می همایون تو حال خود پایار رو در و ملت یک عشوه کن از مرا نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر صد هم عشق شکر کار دهد تو بد ز عشق آنرد که تلک بقبضه قدرت است هم سیرت آنکه دوست در کس را	یکی دو ساخت بلامی که بود جان رگ به پاک مکن چشم خورشیدان مرا که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا بش بهر مکن باز گرفتار مرا تا به تیغ تو فدا دست سرو کار مرا باز از ره بر آن شیده رفتار مرا دوست تراد و چیرگان هر دو کوست هم صورت آنکه کس تراد او دوست
---	---

خواجده کاظمی شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر این چند بیت از کلامش گفته اند

بنام سرمه کش چشم بے ترسم را بر آفتاب جانش و میکه چشم ترا	نشته گیر بجاک سیاه مردم را سے نظر در سر شکم بر و کمر گزاف
---	--

مرافور ویدہ واز ویدہ ہم عسکری	چہ دیدہ کہ براحوال ماننی نگر سنی
شاعر اعظم محمد ہاشم بلوخی شکرستان قند ہار بودہ و ز خدمت نواب ہرم خان ہسرت	
سرد خون قد تو آن غنچہ دامن بخت	عینہ چون غل شکر خند تو شیرین بخت
نیست کس بچوس از ابل و فایدل و در	از بتان شل تو ہم سنگدل و بد خوشت
ای نکر و دشمن در حق من قول بدل	کہ شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست
صاحب شاعر متین مولانا غیاث الدین مخنی بودہ ہمتی مخلص سے نمودہ	
بسیار خوشگوست از دوست	
در دہر ہر آنکہ نیم ناسے دارد	وز بہر شستن آشیانی دارد
فی خادم کس بود نہ محمد و کس	گو شاد بزرے کہ خوش جہانی دارد
گل گلستان سخن ہر اسی ببل بوستان مشہد مولانا ابو ہوامی ہر اور مکتوبت	
در نقاشی و کتابت و سنگا ہے داشتہ اشعار خود را تذہیب کردہ ہر دم میداد	
تا شہرت گیرد چون ظرافت یعنی بد و میگفتند ہزل و خندہ میگذا رانید از دست	
بگرد کو توباصد نیاز می گردم	نگاہ میکنم از دور بازمی گردم
ہر سپہ روشن مقامی مولانا بدر الدین ہلالی از تربیت کردہ ہای امیر علی شیر	
بود در من دیوانہ غزل	
سہی کردم کہ شود یار از اغیار جدا	آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امر و ز جہد ایشود آن یار عزیز	بچو جہانی کہ شود از تن ہما ر جدا
گر جہد امانم از خون مرا خواہد بخت	دل خون گشتہ جہاد ویدہ خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاہیدہ تن	بچو کاہیست کہ افتاد ز دیوار جدا

کل مرا با آشت اما نسوز و غار را بگرم ز خنده غوغند که چرا بنو و آسم بنا هر دم از سر قدمی جانم و آیم سویت آه بگر که چها میکشم از هر سویت مشب چنین در چنان آه چه شکل حسیت آتم از نا بزمند گاسه و گاهی نکند که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند بچ با تم زده جامه سیاهی نکند ما بروی یکت آریم و کناری گیرم که فدای بر بنیم بلکه فدای قیامت هم باز چون فردا شود امرو را فردا کنم یک لحظه ناگدشته فراموش میکنی	بار من بر گزینا زار دل اغیار را مه من بجلو و گاهی که ترا نسوزم اینجا اگر از آدتم رنج نگر دو خویت میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سستی هرگز آفتوخ بن غیر نگاهی نکند سوی هر کس باین شکل و شامل گذر اینهمه که من میکنم از درد و فراق روز عیدت سر راه گذارم گیرم چنان از پا فکند امرو را زان قمار و محنت هم هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم آگاه که ز سبزی گوشش میکنی
--	--

من تنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی	تیر را منور استخوان کردی
--------------------------	--------------------------

در صفات العاشقین در صفت نابینای زنی گفته

سینه بادام او از جور ایام	سند از عین سفیدی معز بادام
---------------------------	----------------------------

در میلی و مجنون تصنیف خود گوید

یا کیده ستی چه فقره خام	تازک بدست چه مهند بادام
چشش زانمی نشسته ورباخ	ابر و سیاه او پر ز رخ

مولانا طحطاخی سهروردیت بر نافت ماسے سعادت زیارت بیت المقدیانه است	
وہن تنگ ترغیہ تر سهروردیکیت	اشک کلگون سن خون جگر مردیکیت
مولانا عبد اللہ طحطاخی ہمشیرہ زادہ مولوی جامیت چون ارادہ تصنیف	لیے و مجنون نمود بندت مولوی آمدہ اجازت خواست مولوی فرمود کہ اگر جواب قطعہ نشور فرودسی گوی اجازت دادہ آید و آن قطعہ است
در فیکہ تفتت ویراسدشت در ازجوسی غلڈش بشگام آب میر انجیم گوہر بہ کار آوردہ	گرش در نشائے باغ بہشت بہ سیخ انگبین ییزی و شیر ناب زمان بیوہ تلخ باہر آورد
مولانا این قطعہ جواب گفتہ بندت مولوی بگذرانید	
اگر بیضہ زانغ ظلمت سہشت بشگام آن بیضہ پروردنش وہی آبش از چشمہ سلسبیل شود و ماتبت بیضہ زانغ راغ	تقی زیر طاؤس باغ بہشت ز انجیر بہشت و سہ از نش بان بیضہ و خم در وید جبریل بر درخچ پیوہ طاؤس باغ
مولوی فرمود اگرچہ در ہر بیت بیضہ گذاشتہ لیکن اجازت بیت مولانا است منو کہ بہت بین واقفاح بتی بقرا مید مولوی گفت	
ایں نامہ کہ خامہ کردہ بسیار	تو مع قبول روزیش باو
ایں دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و در چاک نوفل باو شدہ یا قوم میلی گوید	
گوش از غم سہوران شکر	میزد بارین دست بر شہ

<p>میکروند نگما سے کار سے باران شدہ تیغ تیر کیسہ ہر تیر کہ بوسہ داد بر مشت در کرد سیاہ شدہ تیغ بر غاسقہ از میان مدارا</p>	<p>در باغ بدن نہال زار سے این دوختہ آن دریدہ سینہ کشتہ زنی شہادت انگشت رخسندہ بزمک برق ارمین کردند قیامت آشکارا</p>
<p>در سبب بیماری لیلی گوید</p>	
<p>دید آن بت مرد و قد یوزون از غایت اضطراب آن شب جمالہ بران بہان چون گوش زین واقعہ چون گذشت چہ شد پیر مردہ شدیش مدار سادہ آن غیب چون ہمال تا بان شد ز انوی پامی آن یگانہ حالش چو شد آن چنان ہبل با باد و خویش گفت کہ ای یار عمریت کہ ز حتم کشید سے وقت آمدہ است یار غمخوار خواہم کہ بہ بیند ای نکون باید نگشتہ ز من کسے یار</p>	<p>در خواب کہ مردہ است مجنون بیدار شد آن نگار و رب با خال سیاہ شد ہم آغوش شد زار و نزار مستعد سے مانند گلے گلاب دادہ تازی شدہ از رہ گریہ بان موی گرہ پیشیں میانہ شد نامہ بردنش سہل یک لحظہ نفیست ست دیدار وز من ہمہ رنج و تعب دید کہ گردن تو سبک کنم بار تجز سنگ لحد گرافی از من من بعد مگر حبستازہ بردار</p>

<p> عاشق که گیسو دوز و جرم دور و شکم چو دوز بر باد - بهر چند نه ز کفن شکست آواز و ده آن اسیر را احوال مرا چنانکه داسی برگوی که شمع جان که از آن لیلی ز غم تو رفت و رخاک در راه و خاک گرفته است - من آن تو ام تو زان من باش باشیم هم دو یار دل سوز - این گفت و سپرد جان بهمان چون زان تن خسته جان برآمد حو بان قبیله سویدند تا بولش ران جان چون حور میرفت بنانه بر سر دوش </p>	<p> الا لکدے که من شنودم بارے پرو نماز من کنی باد دارم ز تو نیک تما - و ان کشته ز غم تیر را گوئی بطریق ترجمانی دی چشم و چراغ عشق از آن پاک آمد و رفت پیمان پاک باز آ می که چشم در روشت من جان تو ام تو جان من باش بی طعنه و شمنان شب روز آسوده ز خیل ناتوانان فریاد ز این و آن بر آید چون گل همه جامه دریدند بر دند ز خانه حساس کور مانند مردمان بی هوش </p>
<p> چون پیام لیلی به مجنون رسید بنماک چید و حرد و حوش کرد و سی حلقه بستند درین حال همه از صاحبان دور رسیدند و خوش گردیدند مجنون مرده یافتند نماز گذارده بنماکش سپردند آنجا گوید لیلی مجنون بهانه بود </p>	<p> دین گفتن مافسانه بود </p>

او تیر ز شست و یگر می خورد	وز محنت در پنج و یگر سه مرد
هر کس به بهانه ازین باغ	چون لاله برفت بر جگر داغ
مانیز بدرد داغ اندوه	از پله برویم با صد اندوه
روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف با عیبه مسکن مولانا بود با چند	از خود اس گز کرد و در بسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ در آمدند
مولانا از آمدن بادشاه مطلع شد و بخدمت شتافت بادشاه آمد و حلقه افشانه	بر کمره محصور کسی که بود بنشست و حاضر کسی که مولانا داشت تناول کرده
تغذیه فرمود و بطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید قسم کرد	آنکه بر درگاه او گردون عطا کرده است
گر برای خاطر جمع نماند مادر اش	لفظ جامی را ترا شنید غای کرده است
وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم لفظ جا	باشد فقط همیشه تیر بشنند و بر سرش نقطه نهند
حاجب های اصفهان شمشیر گر بوده سفر از و بیاب شیر بر میزد	در عرق بوی خوش از تاثیر آن میبود
صاحب اشار بلند مضمون ساکن اسفرا این میر میایون در عفو ان شباب	به تیر میزنشافتند و تقرب سلطان یعقوب پاشا از دست
نشته تا که در خون اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی منم کهستم بخون خود
موتگو هر سیراب در بنا گوشش	چو شنیدی که کشد برگ گل در آغوشش
نیایی درین سر و یک من صد بار و بار	سری شنادم و نگفتم بر یاد بالایش

آه بر من غمسته از آن طر و پر نرسد
تاریست که بر خیزد گشتم نگسلد از هم
بوسه اساس منی طر از منی خوابه پدایت
الحد رازی شرفن اهل
سرکار شاه ملها سپ بود و جواب غمسه طغانی گفته مشروط باین مشروط که هیچ
یکی از آیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در گذشته باشد بعوض یک بیت
یکمندانش بکنند آخر سه و ذانش نظر افت کند بد و باقی را بعد و آیات
یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون دوست

لیلی ز دریای قلم
تو کیستی و قبله ات کیست
میکرد به فارسی بستم
سی و سه کشید فابش نیست
و ندان چپ در یک کورست
آینه کمند بے حضورست

از سگد ز نامه دوست

اگر ماقبلی نجیبه بر سو مزن
تخل کن و اردو را دانه کن
بجز نجیبه بر معسل آهو مزن
فسد او بر دروازه را شانه کن
که معسل از تبسم مر باشد
بصبر آشیایا کنه ملو اشود

از شیرین و خمر و دوست

منه چون میل سرور پای خشنواش
بی پایان وقت گل دروازه دارد
لکن چون سرمد و ان هر نکته را فاکر
کلید بوریا اندازد دارد
دم بجز طوم نرند و میل مزن
از بقیه بگوید سائبان برسد خلیل مزن

حرف الالم الف

الامع از سخن سنجان بدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا ننموده

ز پیر آب و رنگ از گفتار مایه قوت خند از آن
 گویان چنگ بچون کل کند لیل و جشاز
 شاعر نافع حکیم لائق مثنوی است سخندان نیکو بیان بوده و در عدت سبب اغیلا
 بادشاه و دوران بسرمی نمود و ویراست

میکشود و مل تنو آرا م جان مارا
 دل این گفت بخت آری بعد است
 که از نویشان ترا بینم تو از چنگاران
 دانت که در دامن آفتاب سحریت

منی پروران منظم لالا اور می و ملا لالا اعظم سلیمان ملا فراموش
 بن ملا سومی عدم آبادی اندکم بیاضی باشد که از اشعارشان سواد ندارد
 اکثر بی اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیار بی از ابیات
 دیگران را بنام ایشان می خوانند و قات ایمان بر نقشه صورت و قوت است

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا
 بهار آتش روی تو رشک گلزار است
 نیست فواره غسل سیر است
 امی اجل و ز فراق آمده و سوز می
 ایستایند که خون دل از یک نفار نیست
 اگر چه بر دل و جانم برایت ستم
 عاشق من و مشتوق بکام و گداز است
 نظار از اشماد و جهان زندگیت
 داد این جهان خوش قطع منهایم که
 چنانچه مهر و محبت که بسته با من
 بهست به چو کافر فرودستند مرا
 در بلاق تو سیاه تمام انبیاست
 بید مجنون عالم آب است
 من اگر گشتی نام بهتر ازین و ز نیست
 انیت اینکه در جگر الحاس بار و نیت
 برگ من تو اگر شاه میشوی چو نیست
 چون غره شوالی که عید و مغانست
 معصفت سفی گشت نشان قیاست
 بدین امان تو شد نشانه موی که است
 مرا همیشه بیاد و ترا فراموش است

خوشدل و لب خوب شد این سخن شنید بود
 که ای می کند با سر و قاصد چه آورد
 پیشش سپرد کمال قبول
 روزی خوشتر چه پرسند که خون تو که نیت
 دل داشتیم و اویم جان بود عرض کردیم
 بود همیشه جان من رسم تو بگیند کشته
 خوش آنکه اندر سیاحت دستها خود که سام
 بهال من چه قدر شفقت است ابدرا
 مایین دو عین یار از نون تا میسم
 نه غلام که از کمال عیار
 شب از آن وعده چه پرسد چه عالم بگند
 ملک بنگ هم افکند و تاجداران را

صد شکر که از دست تو شد چون شد بود
 شد ملک بنون مینی دل من بر سر کوش
 چه مهر نیت به پشت رسول
 او حسرت کشم و سوتی نظاره کنم
 چیزی که یار خواهد صبرست مانند اریم
 اینکه مرا نیکو منی چه گن و کرد و ام
 لب خود از بهر چه داند و در من بوم
 کباب یثود این مرغ گزشت با هم
 مینی الفت کشید به صفت هم
 آگشت نبی است ماه را کرده و نیم
 سونی و دیدن او سر باز بدو از زون
 خوس باز می این پیر را تماشا کن

فصلت پیر دس خروس می چکانید گفتند آفرین خروس خوب می چکانی
 دی دست بر ریش برد گفت چرا خوب چکانم که ریشم در خروسان پیدا کرد

تو زمین کشید و برد چه شد که انگشت
 چه شد آن دعا خند که من خود بود

حرف الیاس

والی کنسان اشعار و غوب یوسف مصر معانی سلطان یاکین زوزن حسن
 آفاق قویو از بادشاهان بلند افتد از بوده را قلم از کلامش بیکی جلیل الکتب انور